



برنده‌ی جایزه‌ی بوکر ۲۰۰۸

The man
booker
prizes

آراویند آدیگا

ابوالفضل رشوف



سرشتاسه	: آدیگا، آراویند، ۱۹۷۴ - م .
عنوان و نام پدیدآور	: بیر سفید / نویسنده آراویند آدیگا ؛ مترجم ابوالفضل رثوف.
عنوان اصلی	: The white tiger : a novel .
مشخصات نشر	: تهران : روزگار ، ۱۳۸۹
مشخصات ظاهری	: ۲۹۶ ص .
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۲۷۱-۳
وضعیت فهرس نویسی	: فیبا
موضوع	: داستانهای هندی (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م
شناسه افزوده	: رثوف، ابوالفضل، ۱۳۴۹ - ، مترجم
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۹ آ/۳ ب ۲ / ۹۴۹۹ PR
رده بندی دیویی	: ۹۲/۸۲۳
شماره کتاب شناسی ملی	: ۲۱۹۵۲۵۸

بیرسغید

آراویند آدیگا

ابوالفضل رئوف





نشر روزگار

جرمان جهان

پرسید

آراویند آدیگا

ابوالفضل رئوف

نشر روزگار

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۱

شمارگان: ۱۰۰۰

قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان

چاپ: روزگار

ناظر چاپ: ایمان نوروزی نسب

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۲۷۱-۳

مرکز پخش: ۵۶۵۲۱۴۱۴-۶۶۴۹۷۳۰۰

نشانی: خیابان لیافی نژاد - بین خیابان دانشگاه و فخر رازی - پلاک ۱۷۴

۰۹۱۲۲۰۳۷۳۵۴ - ۶۶۴۹۷۳۰۰

شب اول

حضور:

عالیجناب ون جیابائو،
دفتر نخست وزیری،
پکن،
پایتخت کشور آزادیخواه چین.

از دفتر:

«بیر سفید»
انسانی خردمند
و کاسبکار
ساکن مرکز جهانی فناوری و تأمین خدمات
شهرک الکترونیک، فاز ۱
بنگلور، هندوستان

جناب نخست وزیر،

قربان.

نه من و نه شما، هیچیک قادر به سخن گفتن به زبان انگلیسی نیستیم، اما بعضی چیزها را فقط به انگلیسی می‌توان گفت. یکی از این چیزها را پینکی مادام، همسر سابق آقای آشوک فکید، کارفرمای سابقم، به من آموخت و من، رأس ساعت ۱۱:۳۲ امشب، که حدود ده دقیقه‌ی پیش بود، زمانی که خانم گوینده‌ی رادیو آل ایندیا اعلام کرد: «نخست وزیر جیابائو هفته‌ی آینده به بنگلور خواهد آمد»، بی‌درنگ آنرا به زبان آوردم.

در واقع، من این جمله را، هر بار که شخصیت‌های برجسته‌ای همچون جنابعالی از کشور ما دیدن می‌کنند، به زبان می‌آورم. نه که با شخصیت‌های برجسته نقاری داشته باشم. قربان؛ من خودم را، به نوبه‌ی خود، شخصیتی در ردیف شما تلقی می‌کنم. اما، هرگاه نخست وزیرمان و نوچه‌های نظر کرده‌اش را می‌بینم که، سوار بر خودروهای سیاه رنگ، به سمت فرودگاه می‌رانند و آنجا، از خودروهای خود پیاده می‌شوند و در مقابل دوربین تلویزیون، نامaste^۱ در پیشگاه شما مرتکب می‌شوند و برایتان، درباب آنکه هندوستان تا چه پایه سرشار از معنویت و پرهیزگاری است، داد سخن می‌دهند، به ناچار آن جمله را به انگلیسی به زبان می‌آورم.

عالیجناب! حالا شما این هفته، به راستی به دیدارمان خواهید آمد، اینطور نیست؟ در این امور به رادیو آل ایندیا معمولاً می‌توان اعتماد کرد.

^۱ *namaste* واژه‌ای با ریشه‌ی سانسکریت، به معنای "تعظیم عرض می‌کنم"، ناظر بر عرض احترام ویژه‌ی رایج در هند و نپال که با قرار دادن کف دو دست روی هم در مقابل سینه (با نوک انگشتان رو به بالا) و بجا آوردن تعظیم خفیفی انجام می‌پذیرد.

مزاح کردم قربان!

هه!

علت آنکه مایلم حقیقت تشریف فرمایی تان را به بنگلور مستقیماً از خودتان جویا شوم، همین است. چرا که اگر بیایید، مطلب مهمی دارم که به حضورتان عرضه کنم. ببینید! خانم گوینده‌ی رادیو گفت: «آقای جیابائو مأموریتی به عهده دارند: ایشان مایلند حقیقت را درباره‌ی بنگلور بدانند.»

خون در رگهایم منجمد شد. اگر کسی باشد که حقیقت را درباره‌ی بنگلور بداند، آن کس، من هستم!

خانم گوینده ادامه داد: «آقای جیابائو قصد دارند تعدادی از کاسبکاران هندی را ملاقات کنند و حکایت موفقیت ایشان را از زبان خودشان بشنوند.»

او قدری دیگر توضیح داد. قربان! به نظر می‌رسد که شما چینی‌ها در هر زمینه‌ای بسیار از ما جلوترید، جز آنکه شما کاسبکار ندارید. و ملت ما، اگر چه آب آشامیدنی، برق، شبکه‌ی فاضلاب و حمل و نقل عمومی ندارد و بویی از بهداشت، نظم، نزاکت و وقت‌شناسی نبرده است، کاسبکار دارد، هزارهزار. به ویژه در قلمرو فناوری. و تمام این شرکت‌های خدمات تخصصی - که هم امروز آمریکا را عملاً اداره می‌کنند - توسط همین کاسبکاران - ما کاسبکاران - بنیان نهاده شده اند.

شما به اینکه نحوه‌ی مبدل نمودن عده‌ای از چینی‌ها به کاسبکار را بیاموزید امید بسته‌اید و همین، علت آمدنتان است. از این نکته به شعف آمدم. اما سپس، این واقعیت که نخست وزیر و وزیر خارجه‌ی کشور ما، مطابق با رسوم دیپلماتیک، در فرودگاه، با تاجهای گل، مجسمه‌های کوچک گاندی از چوب صندل و کتابچه‌ای مملو از اطلاعات در باب گذشته، حال و آینده‌ی هند به استقبالتان خواهند آمد، موجب سرخوردگی‌ام شد.

قربان! همین زمان بود که من ناگزیر از گفتن آن جمله به انگلیسی شدم. با صدای بلند.

۱۱:۳۷ دقیقه‌ی شب بود. پنج دقیقه‌ی پیش.

من، تنها نفرین و ناله نمی‌کنم. من مرد عمل و تغییرم. همانجا و پس از آن بود که مصمم شدم تقریر نامه‌ای را خطاب به جنابعالی آغاز کنم. برای شروع، اجازه فرمایید مراتب تحسین بی‌اندازه‌ی خود را نسبت به کشور باستانی چین به حضورتان ابراز کنم.

من، در خلال ایامی که یکشنبه بازار کتاب کهنه را در دهلی قدیم، به جستجوی اندکی بصیرت زیر پا می‌کردم، در خصوص تاریخ شما، در کتابی به نام «قصه‌های هیجان‌انگیز از شرق اسرارآمیز»، چیزهایی خوانده‌ام. این کتاب، اگرچه عمدتاً درباره‌ی دزدان دریایی و طلا در هنگ کنگ بود، اما در باب پیشینه‌ی شما نیز اطلاعات سودمندی دربرداشت: نوشته بود که شما چینی‌ها عاشقان بزرگ آزادی فردی و استقلال هستید. که انگلیسی‌ها کوشیدند تا از شما نوکرانی برای خویش بسازند، اما شما هرگز این اجازه را به ایشان ندادید. من این را تحسین می‌کنم، جناب نخست و حقیقت آن است که من خود، بیشتر، یک نوکر بوده‌ام.

تنها سه ملت هرگز تن به سلطه‌ی بیگانگان نداده‌اند: چین، افغانستان و حبشه. این سه، تنها مللی هستند که من تحسینشان می‌کنم.

به احترام عشقی که مردم چین به آزادی ابراز داشته‌اند و نیز، با این باور که اکنون که ارباب پیشین ما، انسان سفیدپوست، خویش را از رهگذر لواط، استفاده از موبایل و استعمال مخدر به تباهی کشانده است، جهان آینده متعلق به انسان زرد و فئودالی است، حقیقت را درباره‌ی بنگلور، به رایگان، به حضورتان پیشکش می‌کنم.

با حکایت ماجرای زندگی‌ام.

ببینید! هنگامی که به بنگلور بیایید و پشت چراغ راهنمایی توقف کنید، پس‌رکی به سمت خودروی شما می‌دود و انگشت به شیشه می‌کوبد و همزمان، نسخه‌ای قاچاق از یک کتاب تجاری آمریکایی نشان‌تان می‌دهد که به دقت سلوفان پیچ شده است، با عنوانی شبیه این:

ده راز موفقیت در کسب و کار!

یا

طی هفت روز بی‌زحمت، کاسبکار شوید!

پولتان را حرام آن کتاب‌های آمریکایی نکنید.

آنها بسیار دیروزی‌اند.

من، فردا هستم.

از نقطه نظر تحصیلات رسمی، ممکن است نقایصی داشته باشم. بی‌پرده بگویم، من هرگز مدرسه را به پایان نرساندم. چه کسی اهمیت می‌دهد! من کتابهای بی‌شمار نخوانده‌ام، اما هر آنچه را از کتاب که به حساب می‌آید، خوانده‌ام. من آثار چهار بزرگترین شعرای همه‌ی تاریخ را از بر دارم: مولانا، اقبال، میرزا غالب و یکی دیگر که نامش را به خاطر نمی‌آورم. من کاسبکار خودساخته‌ای هستم.

این، بهترین نوع ممکن آن است. حرفم را باور کنید.

هنگامی که ماجرای چگونگی آمدنم به بنگلور و تبدیل شدنم به یکی از موفق‌ترین (اگر چه شاید، ناشناخته‌ترین) تجار آن را بشنوید، درباب نحوه‌ی پیدایش، بالندگی و گسترش کاسبکاری در این قرن شکوهمند بیست و یکم انسان، هر آنچه را که دانستنی است خواهید دانست. به تعبیر اخص، قرن انسان زرد و قهوه‌ای.

شما و من.

جناب جیاباثو، اکنون اندکی پیش از نیمه شب است. زمان خوبی برای سخن گفتن من.

عالی جناب، من تمام شب را بیدار خواهم ماند و در این دفتر ۱۴ متری متعلق به خودم، هیچکس دیگری نیست. تنها من و چلچراغ بالای سرم، اگر چه که این چلچراغ هم برای خود کسی است. شیء عظیم‌الجثه‌ای است پر از قطعات الماس گونه‌ی شیشه، درست همچون آنهایی که در فیلمهای دهه‌ی ۱۹۷۰ نمایش می‌دادند. با آنکه شب بنگلور به اندازه‌ی کافی خنک

است، پنکه پایه کوتاهی را - با پنج پره تار عنکبوت بسته - درست بسالای چلچراغ نصب کرده‌ام. ببینید! وقتی پنکه روشن است، تیغه‌های کوچک آن، نور چلچراغ را منقطع می‌کنند و به سراسر اتاق می‌پاشند. درست همانند رقص نور بهترین کافه‌های بنگلور.

این، تنها فضای ۱۴ متری در بنگلور است که چلچراغی مختص خود دارد! با این وجود، سوراخ موشی بیش نیست و من تمام شب را همینجا خواهم نشست.

مصیبت کاسبکار همین است. مجبور است که تمام مدت چشم از کسب و کارش برندارد.

اکنون، قصد دارم پنکه‌ی پایه کوتاه را روشن کنم تا نور چلچراغ دور اتاق گردش کند. من راحتم قربان. امید دارم شما نیز چنین باشید. اجازه فرمایید آغاز کنیم.

پیش از آنکه چنین کنیم، قربان، عبارتی که از پینکی مادام، همسر سابق آقای آشوک فقید، کارفرمای سابقم، آموختم، این است:

«چه شوخی بی‌مزه‌ای!»



اکنون، من دیگر اصولاً فیلم هندی تماشا نمی‌کنم، اما آن روزها که تماشا می‌کردم، درست پیش از آغاز فیلم، یا شماره‌ی ۷۸۶ بر روی پرده‌ی سیاه برق می‌زد یا تصویر زنی را مشاهده می‌کردید که ساری سفید به تن دارد و سکه‌های زر را که به پایش می‌ریخت و این، همان الهه‌ی لاکشمی هندوها است.

عالی جناب، من هم تصور می‌کنم که باید سخنم را با حمد و ستایش این الهه آغاز کنم.



تمام شد.

چشمهایم دوباره گشوده‌اند.

ساعت ۱۱:۵۲ شب است. دیگر واقعاً باید آغاز کرد.

اما یک اخطار قانونی - همچون آنچه روی پاکت سیگار می‌نویسند -
پیش از آنکه آغاز کنیم.

یک روز، همچنان که مشغول رانندگی برای کافراهای سابقم، آقای آشوک و پینکی مادام در خودروی هوندا سیتی آنان بودم، آقای آشوک دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «بزن کنار.» متعاقب این فرمان، به جلو خم شد و چنان نزدیک آمد که می‌توانستم بوی ادوکلن‌اش را - که آن روز، رایحه‌ی مطبوع میوه‌ای داشت - استشمام کنم و، همچون همیشه، مؤدبانه گفت: «بالرام، چند تا سؤال ازت دارم، باشه؟»
گفتم: «بله، آقا.»

آقای آشوک پرسید: «بالرام، چندتا ستاره تو آسمون هست؟»
بهترین جوابی را که به نظرم رسید، دادم.

«بالرام، اولین نخست وزیر هندوستان کی بود؟»

و بعد: «بالرام، فرق یه هندو با یه مسلمون چیه؟»

و بعد: «اسم قاره‌ی ما چیه؟»

آقای آشوک به عقب تکیه داد و از پینکی مادام پرسید: «جواباشو شنیدی؟»

پینکی مادام گفت: «داشت شوخی می‌کرد؟» و، مثل هر زمان دیگری که او حرف می‌زد، قلبم به تپش افتاد.

«نه، اینا جوابایی بودن که اون واقعاً خیال می‌کنه درستن.»

پینکی مادام، این را که شنید، ریه‌ه رفت. ولی چهره‌ی آقای آشوک، که در آینه پیدا بود، جدی می‌نمود.

«موضوع اینه که، اون احتمالاً... نمی‌دونم، شاید دو-سه سالی مدرسه رفته باشه. می‌تونه بخونه و بنویسه، اما چیزی رو که خونده درک نمی‌کنه.

یه نیم پزه. این مملکت پُره از آدمایی مثل اون. باور کن. و ما دموکراسی پارلمانی شکوهمندمونو می سپریم» - به من اشاره کرد - «دست آدمایی مثل اینا. این، تمام تراژدی این مملکته.»
آهی کشید.

«بسیار خب، بالرام، راه بیفت.»

آن شب روی تختم، داخل پشه‌بند، دراز کشیده بودم و به آنچه او گفت می‌اندیشیدم. او درست می‌گفت قربان! من لحن او را در مورد خودم نمی‌پسندیدم، اما او درست می‌گفت. من باید داستان زندگی‌ام را "سرگذشت یک هندی نیم پز" بنامم.

من - و هزاران مثل من در این مملکت - نیم پخته‌ایم؛ چرا که هرگز مجال اتمام تحصیلمان را نیافتیم. مجموعه‌ی ما را بشکافید و با چراغ قوه‌ی کوچکی نگاهی به درون آن بیفکنید. موزه‌ی عجیب و غریبی از افکار را در آن خواهید یافت: جملاتی از تاریخ یا ریاضیات که از کتابهای درسی به یادگار مانده است (اجازه فرمایید به شما اطمینان بدهم که هیچ بچه‌ای دوران مدرسه‌اش را به خوبی آنکه از مدرسه بیرونش کشیده اند به خاطر نمی‌آورد)، جملاتی در باب سیاست که به هنگام انتظار برای آمدن کسی به اداره‌ای، در روزنامه‌ای خوانده شده است، مثلث‌ها و هرم‌هایی که در اوراق تکه پاره‌ی کتابهای کهنه‌ی هندسه دیده شده‌اند که هر اغذیه‌فروشی در این کشور برای پیچیدن هله‌هوله‌هایش از آن‌ها استفاده می‌کند، تکه‌هایی از بولتن‌های خبری رادیو آل ایندیا، چیزهایی که در نیم ساعت منتهی به خواب، همچون مارمولک‌هایی که از سقف سقوط می‌کنند، به مغزتان هجوم می‌آورند - همه‌ی این افکار، نیم تشکیل و نیم درک شده و نیم درست، با افکار نیم پخته‌ی دیگری در ذهنتان مخلوط می‌شوند و، من تصور می‌کنم که این افکار نیم تشکیل، یکدیگر را نیز از راه به در می‌کنند و افکار نیم تشکیل بیشتری پس می‌اندازند و این، همان چیزی است که بر مبنایش عمل می‌کنید و با آن زندگی می‌کنید.

داستان بالیدن من، ماجرای نموّ یک موجود نیم پخته است.

اما، توجه فرمایید جناب نخست وزیر! موجودات تمام پز، در پی دوازده سال مدرسه و سه سال دانشکده، لباسهای فاخر به تن می‌کنند، در شرکتها استخدام می‌شوند و، برای الباقی عمرشان، از دیگران فرمان می‌برند. کاسبکارها از گِل نیم پز ساخته می‌شوند.

✱

برای دادن اطلاعات اساسی درباره‌ی خودم - اصل و نسب، قد، وزن، انحرافات جنسی شناخته شده و غیره - به حضور جنابعالی، هیچ چیز گویاتر از آن پوستر نیست. همان که پلیس از من ساخته بود.

اقرار می‌کنم که داستان مرا به عنوان ناشناخته‌ترین ماجرای موفقیت در بنگلور تلقی کردن، چندان هم صحیح نیست. حدود ۳ سال پیش از این، هنگامی که به واسطه‌ی اقدام به تأسیس یک شرکت، اجمالاً به شخصی با اهمیت ملی مبدل شدم، پوستری با عکسی از چهره‌ی من بر روی آن، به ادارات پُست، ایستگاههای راه آهن و کلانتریهای سراسر این کشور راه یافت. از آن پس، بسیاری از مردم چهره‌ی مرا دیدند و نام مرا دانستند. من نسخه‌ی اصل کاغذی آن را ندارم، اما تصویری از آنرا بر روی لپ‌تاپ نقره‌ای مک اینتاش خودم - که آنرا از یک فروشگاه آنلاین در سنگاپور خریده‌ام و کارکرد آن واقعاً فوق العاده است - دانلود کرده‌ام و اگر لحظه‌ای صبر کنید، لپ‌تاپم را روشن کرده و فایل اسکن شده‌ی پوستر موصوف را باز می‌کنم و مستقیماً از روی آن برایتان می‌خوانم...

و اما نکته‌ای در باب پوستر اصلی. من آنرا نخستین بار، حین سفر بی‌توشه‌ام - جز کیف قرمز بسیار سنگینی که به همراه داشتم - از دهلی به مقصد بنگلور، در ایستگاه قطاری در حیدرآباد دیدم. یکسال تمام، نسخه‌ای از اصل آن، همین جا در این دفتر در کشوی میزم بود. یک روز پسرک نظافتچی، در حالیکه مشغول جابجا کردن وسایلم بود، پوستر را تقریباً پیدا کرد. جناب جیابائو، من شخص احساساتی یی نیستم. کاسبکارها نمی‌توانند که احساساتی باشند. بنابراین، آنرا دور انداختم. البته، پیش از این کار، کسی

را پیدا کردم که اسکن کردن را به من بیاموزد. مستحضرید که ما هندی ها، همانقدر به تکنولوژی مشتاقیم که اردک به آب. این کار، یکی دو ساعت بیشتر طول نکشید. من مرد عملم، قربان! و، بفرمایید! همین جا است. روی صفحه‌ی لپ‌تاپ، در مقابل من:

فراخوان کمک برای یافتن شخص متواری

بدینوسیله به اطلاع عموم می‌رسد که صاحب این تصویر، به نام بالرام حلوایی مشهور به "مونا"، فرزند ویکرام حلوایی ریکشا ران، تحت تعقیب است. سن: مابین ۲۵ تا ۳۵ سال. رنگ پوست: سیه چرده. صورت: بیضوی. قد: حدود ۱۶۲ سانتی‌متر. اندام: لاغر و ریزنقش.

خب، قربان! این مشخصات دیگر چندان دقیق به شمار نمی‌روند. «سیه‌چرده» هنوز تا حدودی واقعیت دارد—اگرچه که خیال دارم یکی از آن کرم‌های سفیدکننده‌ی پوست را که باعث می‌شوند هندی‌ها به سفیدی غریبه‌ها به نظر برسند امتحان کنم—اما، افسوس که الباقی مشخصات کاملاً از حیزانتفاع ساقط شده‌اند. زندگی در بنگالور دلچسب است: غذای خوب، نوشیدنی، کافه‌های شبانه. دیگر چه می‌توان گفت! «لاغر» و «ریزنقش»! هه! این روزها اندامم متناسب‌تر است. اکنون «فربه» و «شکم‌گنده» توصیف دقیق‌تری است.

اما بگذریم. ما تمام شب را فرصت نداریم. بهتر است این نکته را همین حالا روشن کنم.

بالرام حلوایی مشهور به مونا...

اولین روزی که به مدرسه رفتم، معلم همه‌ی بچه‌ها را به صف کرد و یک به یک به جلوی میزش فرا می‌خواند تا اسممان را در دفترش بنویسد. هنگامی که نام خود را به او گفتم، خیره نگاهم کرد:

«مونا؟ این که نشد اسم.»

او درست می‌گفت: مونا فقط یعنی "پسر".

گفتم: «اسم دیگه‌ای نداریم، آقا.»

راست می‌گفتم. هرگز کسی برایم اسم نگذاشته بود.

«مادرت برات اسم نداشته؟»

«اون خیلی مریضه، آقا. تو رختخوابش می‌خوابه و خون بالا میاره. وقت

نکرده رومون اسم بذاره.»

«بابات چی؟»

«بابامون ریگشا^۱ رونه، آقا. وقت نکرده رومون اسم بذاره.»

«مادربزرگی، عمه‌ای، عمویی چیزی نداری؟»

«اونام وقت نکردن.»

معلم سرش را برگرداند و تف کرد. ستونی از پان^۲ قرمز فواره زد و کف

کلاس پخشید. لب‌هایش را لیسید.

«خب، پس می‌افته گردن من، نه؟» دستش را لای موهایش کرد و گفت:

«از این به بعد... رام صدات می‌کنیم. صبر کن ببینم تو این کلاس رام

نداریم؟ نمی‌خوام قاطی بشه. اسم تو باشه بالرام. می‌دونی که بالرام کی بوده،

نه؟»

«نه، آقا.»

«نوجه‌ی الهه‌ی کریشنا بود. می‌دونی اسم من چیه؟»

«نه، آقا.»

^۱ rickshaw کالسکه مرسوم در چین و هند که به جای اسب، انسان آنرا می‌کشد. از

اواسط قرن اخیر، اقسام دوچرخه کش و سپس، موتوری آن نیز مرسوم شده اند.

^۲ paan برگ فرآوری شده گیاه فوفل که به دلیل وجود نوعی ماده محرک در آن، در

شبه قاره هند به صورت جویدنی مورد استفاده عام دارد و اعتیاد آور است.

نخندید: «کریشنا.»

آن روز به خانه آمدم و به پدرم گفتم که معلم مدرسه نام جدیدی روی من گذاشته است. شانه‌ای بالا انداخت: «اگه این چیزیه که اون می‌خواد، از این به بعد به همین اسم صدات می‌کنیم.»
بدین ترتیب، من از آن پس بالرام شدم. البته، بعدها نام دیگری هم پیدا کردم. اما به آن خواهیم رسید.
به راستی، جایی که مردم فراموش می‌کنند روی کودکانشان اسم بگذارند، چگونه جایی است؟ به پوستر کذایی بازگردیم:

مظنون از اهالی دهکده‌ی لاکسمانگار است، واقع در...

ماجرای من نیز، همچون همه‌ی داستانهای کامروائی در بنگلور، از بسیار دور از بنگلور آغاز می‌شود. می‌دانید، من اینک در نور به سر می‌برم، اما در ظلمت زاده شدم و بالیدم.

اما، من از مقطعی از روز سخن نمی‌گویم، جناب نخست وزیر! مقصود من از ظلمت، پهنه‌ای از هندوستان بالغ بر دست کم یک سوم مساحت این کشور است، با زمینهایی حاصلخیز، مملو از شالیزارها و مزارع گندم و تالابهایی محصور در میان آنها، پوشیده از نیلوفر و سوسن آبی و گاومیش‌هایی که در میان تالابها پرسه می‌زنند و نیلوفرها و سوسن‌ها را نشخوار می‌کنند. آنان که در این پهنه زندگی می‌کنند، نامش را ظلمت نهاده‌اند. عالی جناب، لطفاً ملتفت این نکته باشید که هندوستان دو کشور در یک کشور است: یک هندوستان نور و یک هندوستان ظلمت. اقیانوس برای کشور من نور به ارمغان می‌آورد. روی نقشه‌ی هندوستان، اوضاع در هر محل نزدیک به اقیانوس بر وفق مراد است. اما، رود برای هندوستان حامل ظلمت است: رود سیاه.

از کدام رود سیاه سخن می‌گویم - کدامین رود مرگ که کرانه‌هایش مملو از لجن غلیظ و تیره و چسبناکی است که چنگالش هر آنچه را که در

آن می‌کارند به دام خود می‌کشد، به خفکان مبتلایش می‌کند و راه بر بالیدنش می‌بندد؟

آری، سخن از مادر گنگ^۱ است، دختر وداها، رود اشراق، نگاهبان همه‌ی ما، درهم شکننده‌ی زنجیره‌ی تناسخ. هر آنجا که این رود جاری است، همان ناحیه، ظلمت است.

یکی از واقعیت‌های هندوستان آن است که شما می‌توانید تقریباً هر آنچه را که درباره‌ی این کشور از زبان نخست وزیر می‌شنوید وارونه کنید و آنگاه، حقیقت را درخصوص آن مطلب درخواهید یافت. لابد شنیده‌اید که گنگ را رود رستگاری می‌نامند و صدها جهانگرد آمریکایی هر ساله به هر دوار یا بنارس می‌آیند تا از مرتاضهای برهنه عکاسی کنند و بی‌شک، نخست وزیر ما نیز آنرا به همین نحو برایتان توصیف خواهد کرد و به اینکه در آب گنگ غسل کنید، ترغیب‌تان خواهد نمود.

نه!- جناب جیابانو، من مؤکداً از شما درخواست می‌کنم که در گنگ غسل نکنید، مگر آنکه دهانتان را پر از مدفوع، کاه، قطعات خیس خورده‌ی اجساد انسانی، لاشه‌ی گاومیش و هفت نوع اسید صنعتی مختلف بخواهید. من همه چیز را درباره‌ی گنگ می‌دانم، قربان. زمانی که شش، هفت یا هشت ساله بودم (در روستای ما هیچکس سن دقیق خود را نمی‌داند)، به شهر بنارس، مقدس‌ترین نقطه در کرانه‌های گنگ رفتم. به خاطر دارم که از پله‌های خیابانی سرایشیب در شهر مقدس بنارس، به دنبال صف تشییع کنندگانی که جنازه‌ی مادرم را به سوی گنگ می‌بردند، پائین می‌رفتم. نشه جانم، کوسوم، صف تشییع کنندگان را رهبری می‌کرد. کوسوم پیر مکارا عادت داشت زمانی که احساس سرور می‌کرد، ساعدهایش را محکم بمالد، چنانکه گویی تکه‌ای زنجبیل بودند که رنده‌شان می‌کرد تا خنده‌اش را از آن طریق رها سازد. تمام دندانهایش ریخته بود، اما این، تنها، خنده‌اش را

^۱ Mother Ganga رود مقدس هندوها که از ایالت اوتارآخاند هندوستان در هیمالیای مرکزی آغاز و پس از طی مسافت حدود ۲۵۰۰ کیلومتر، به خلیج بنگال می‌ریزد.

موظیان‌تر می‌کرد. او، به شیوه‌ی خود برای به دست گرفتن زمام امور خانه می‌خندید: همه‌ی پسرها و عروس‌ها در هراس از او زندگی می‌کردند.

پدرم و کیشان، برادرم، در حالیکه انتهای پیشین تخت حامل جنازه را بر دوش داشتند، به دنبال کوسوم حرکت می‌کردند و عموهایم، موئو، جیرام، دیویرام و اویش، به دنبال آنها، سر دیگر تخت را به دوش می‌کشیدند. جنازه‌ی مادرم از فرق سر تا نوک پا در قماش ابریشمین زعفرانی رنگی، پوشیده از گلبرگهای گل سرخ و حلقه‌های یاسمن، پیچیده بود. گمان نمی‌کنم که در طول زندگی‌اش، هرگز چنین جامه‌ی نفیسی برای پوشیدن داشته بود. (مرگش چنان باشکوه بود که بی‌درنگ دانستم که زندگی‌اش می‌بایست قرین تیره روزی بوده باشد. خانواده‌ام بار گناهی بر دوش داشتند). عمه‌هایم - رابری، شالینی، مالینی، لوئو، جاییدوی و روچی - مرتباً برمی‌گشتند و دست‌هایشان را خطاب به من به هم می‌زدند تا به آنان ملحق شوم. به خاطر دارم که دستهایم را تاب می‌دادم و می‌خواندم: «نام شیوا، حقیقت است!»

از کنار معابد، یکی پس از دیگری، می‌گذشتیم و به درگاه الهه‌گان، یکی پس از دیگری، استغاثه می‌کردیم و سپس، از مابین معبد قرمز رنگی که وقف هانومن^۲ شده بود و ورزشگاه روبازی که در آن سه ورزشکار بدن‌ساز وزنه‌های زنگار گرفته‌ای را، به زحمت، بالای سر خود برده بودند عبور کردیم. پیش از دیدن رود، بوی آن را استشمام کردم: بوی تعفن گوشت گندیده از سمت راستم به مشام می‌رسید. بلندتر خواندم: «یگانه حقیقت!» سپس، صدای مبهمی به گوش رسید: صدای شکستن هیزم. نزدیک لبه‌ی گات^۳، درست بر فراز آب، سکویی چوبین تعبیه شده بود که کنده‌های

۱. *Shiva* یکی از سه الهه‌ی بزرگ در هندوئیسم (همراه با برهما و ویشنو). رب النوع

انهدام و بازآفرینی.

۲. *Hanuman* الهه‌ی میمون، سر دسته میمون‌ها و دستیار الهه رام. رب النوع شجاعت و از خود گذشتگی. (هندوئیسم)

۳. *ghat* پلکان منتهی به کرانه رود (عمدتاً، رود گنگ) در هندوستان

درخت روی آن تلنبار شده بودند و مردانی با تبر آنها را می شکستند. روی پله‌های گات که به سوی آب سرازیر می شدند، تکه‌های کلفت چوب را به شکل تل مخصوص مرده سوزان به روی هم چیده بودند. به آنجا که رسیدیم، چهار جنازه روی پله‌های گات شعله‌ور بودند. به انتظار نوبت‌مان نشستیم.

در دوردست، جزیره‌ای از ماسه‌ی سفیدرنگ می درخشید و کرجی‌های مملو از جمعیت بدان سو روان بودند. از خود می پرسیدم که آیا روح مادرم به سوی آن جایگاه پرتلاؤ درمیانه رود پر کشیده است؟

پیش‌تر گفته‌ام که جنازه‌ی مادرم در قماش‌ی اطلسی پیچیده بود. این پارچه اکنون روی صورتش کشیده شده بود و قطعات هیزم را، به اندازه‌ای که ما قادر به خرید آن بودیم، روی جنازه انباشته بودند. سپس، کاهن مادرم را آتش زد.

کوسوم گفت: «وقتی اومد خونه‌ی ما، دختر خوب و آرومی بود» و در حالیکه دستش را روی صورت من می گذاشت ادامه داد: «اونی که دلش دعوا می خواست، من نبودم.»

دستش را از روی صورتم کنار زدم. مادرم را تماشا کردم. همچنانکه آتش قماش اطلسی را می بلعید، پای پریده رنگی، همچون موجود زنده‌ای، بیرون پرید. انگستانی که در هرم آتش ذوب می شدند، در حالی که مقاومتی جانانه را در مقابل آنچه بر سرشان می آمد به نمایش می گذاشتند، شروع به میچاله شدن کردند. کوسوم پا را با فشار به داخل آتش هل داد، اما پا نمی سوخت. ضربان قلبم سرعت گرفت. مادرم خیال نداشت به آنان اجازه دهد که نابودش کنند.

زیر سکویی که گنده‌های آتشناک را روی آن انباشته بودند، آنجا که رود ساحل را می شست، توده‌ای عظیم از لجن سیاه رنگ کپه شده بود. این کپه، به نحو پراکنده‌ای حاوی رشته‌های یاسمن، گلبرگ‌های گل سرخ، تکه‌های اطلس و استخوانهای ذغال شده بود و سگ پریده رنگی، در میان گلبرگها و اطلس‌ها و استخوانهای ذغال شده، می لولید و بو می کشید.

به لجنزار نگریستم و به پای مچاله شده‌ی مادرم، و فهمیدم. این لجن او را از پشت سر گرفته بود: این کپهی بزرگ و متورم لجن سیاه. مادرم می‌کوشید تا با این لجن سیاه رنگ مبارزه کند؛ پنجه‌هایش مچاله شده بودند و پایداری می‌کردند، اما لجن او را به درون خود فرو می‌مکید، به درون خود فرو می‌مکید. خیلی غلیظ بود و، همچنانکه رود گات را شستشو می‌داد، هر لحظه به حجم آن افزوده می‌شد. مادرم، به زودی به جزئی از آن کپهی سیاه رنگ بدل می‌شد و سگِ پریمده رنگ، شروع به لیسیدنش می‌کرد.

و آنگاه بود که دانستم: این، همان الهی راستین بنارس و عقاید هندوها بود- این لجن سیاه (همان تناسخ) گنگ که همه چیز درون آن می‌مرد و مضمحل می‌شد و دوباره از آن زاده می‌شد و دیگر بار، درون آن می‌مرد. این، همان اتفاقی بود که، هنگامیکه می‌مردم و مرا به اینجا می‌آوردند، در انتظار من بود. در اینجا، هیچ چیز به حال خود رها نمی‌شود. نفسم بند آمد. در زندگیم، این نخستین بار بود که غش می‌کردم.

از آن پس، دیگر برای دیدار از گنگ بازنگشته‌ام: من آن رود را ارزانی جهانگردان آمریکایی کرده‌ام!

...از اهالی دهکده‌ی لاکسما نگار، واقع در ناحیه‌ی گایا.

ناحیه‌ی مشهوری است- شهرت جهانی دارد. جناب جیابائو، تاریخ کشور شما بواسطه‌ی ناحیه‌ی زادگاه من شکل گرفته است. لابد نام بوده گایا^۱ را شنیده‌اید- شهری که در آن، صاحب ما بودا، زیر درختی نشست و نور معرفت بر دلش تابید و بودیسم را بنیان نهاد که پس از آن به سراسر جهان، از جمله چین، گسترش یافت- و اینکه این شهر کجاست. درست همین جا است. در ناحیه‌ی زادگاه من! در چند مایلی لاکسمانگار!

^۱ Bodh Gaya شهری در ناحیه‌ی گایا در ایالت بیهار هندوستان. شهرت آن از این رو است که مطابق روایات بودیسم، نور معرفت زیر درختی در این مکان بر ضمیر بودا تابید.

نمی دانم که بودا از لاکسمانگار عبور کرده است یا نه. برخی از مردم می گویند که عبور کرده است. احساس شخصی من آن است که او از این سر تا به آن سر لاکسمانگار را به دو پیموده - با حداکثر سرعت ممکن - و پشت سرش را نیز نگاه نکرده است!

شاخاب کوچکی از گنگ، درست از کنار لاکسمانگار عبور می کند. هر دوشنبه، کرجی ها، درحالی که مایحتاج مردم را با خود حمل می کنند، از جهان خارج بدان سرازیر می شوند. در این دهکده، یک خیابان هست که جوی درخشانی از گنداب آن را به دو نیم تقسیم می کند و در هر یک از دو سوی این لجنزار، بازایچه‌ی مشتمل بر سه دکان کمابیش مشابه واقع است که اجناس کمابیش مشابه بنجل و تقلبی از قبیل برنج، روغن خوراکی، نفت، بیسکویت، سیگار و شکر می فروشند. در انتهای این بازار، برج مخروطی شکل بلند و سفید کاری شده‌ای هست که دورتا دور آن مارهای سیاه به هم پیچیده‌ای نقاشی شده‌اند و این، معبد است. درون معبد، تصویری از مخلوق زعفرانی رنگی را خواهید یافت، نیمی انسان و نیمی میمون: این، هانومن است، معبود محبوب همگان در ظلمت. چیزی در مورد هانومن می دانید، قربان؟ او نوکر وفادار الهه‌ی راما بود و ما در معابدمان، به این دلیل او را می پرستیم که الگویی درخشان از چگونگی خدمت به اربابان در کمال وفاداری، عشق و از خودگذشتگی است. اینها، اقسامی از الهه‌گان که به ما قالب کرده‌اند، جناب جیابائو.

از مکان زیاد سخن گفتم. حال به مردم پردازیم. عالی جناب، مفتخرم به اطلاع برسانم که لاکسمانگار نمونه‌ی شاخصی از همان بهشت روستایی هندی مورد نظر شما است که به نحو شایسته‌ای از نعمات برق، آب لوله کشی و تلفنهای دایر برخوردار شده است و اینکه، قد و وزن کودکان روستای مرا، چنانچه با متر و ترازو مورد سنجش قرار دهند، مطابق با معیارهای حداقل قد و وزن مقرر شده از سوی سازمان ملل متحد و دیگر سازمانهایی خواهند یافت که نخست وزیر ما امضای خود را پای

عهدنامه‌هایشان گذارده و منظمأ و به نحوی پرشکوه، در گردهمایی‌هایشان شرکت می‌کند.

هه!

تیرهای چراغ برق: از کار افتاده

شیر آب: خراب

کودکان: بسیار نحیف‌تر و کوتاه‌تر از اقتضای سن و سالشان و با سرهایی بزرگ‌تر از معمول که در آن چشم‌هایی روشن، همچون وجدان معذب حکومت هند، می‌درخشند.

آری، جناب جیابانوا نمونه‌ای شاخص از بهشت روستایی هندی، می‌بایست روزی به چین بیایم تا ببینیم که آیا بهشت‌های روستایی شما بهتر از اینند یا خیر.

در میانه‌ی خیابان اصلی، گله‌های خوک وسط فاضلاب خرناس می‌کشند - بخش فوقانی بدن این حیوانات خشک است، پشم‌های بلندی که درهم گوریده‌اند و به شکل خار درآمده‌اند. نیمه‌ی تحتانی بدنشان همچون ذغال سیاه است و در اثر آغشتگی به گنداب، برق می‌زنند. پرهای قهوه‌ای و قرمز روشن، جلوه‌ای ناگهانی می‌کنند: خروسها در میان بام‌خانه‌ها و کف خیابان، بال‌کشان رفت و آمد می‌کنند. از خوکها و خروسها که بگذرید، به خانه‌ی ما خواهید رسید: اگر هنوز برجای باقی مانده باشد.

در درگاه خانه‌مان، مهمترین عضو خانواده‌ام را خواهید دید.

گاومیش.

او، چاقترین عضو خانواده‌ی ما بود و این در مورد هر خانده‌ی دیگری در روستا صدق می‌کرد. در تمام طول روز، زنها مداوماً به او علف تازه می‌خوراندند. تیمار او مشغله‌ی اصلی زندگی‌شان بود. تمام آرزوهایشان در فربه‌ی او خلاصه می‌شد، قریان. اگر شیر کافی می‌داد، زنان می‌توانستند قدری از آن را بفروشند و بدین ترتیب، ممکن بود در انتهای روز اندک پول بیشتری ته دستشان باقی بماند. او موجودی فربه با پوست صیقلی بود

رشته‌ای دراز از براق غلیظ به رنگ مروارید از کنج دهانش آویزان بود. تمام روز در میانه‌ی پهن‌های پرحجم خود می‌نشست. او دیکتاتور خانه‌ی ما بود. همینکه وارد خانه شوید، زنان را خواهید دید که در حیاط مشغول کارند، البته اگر هیچیک از آنان، پس از آنچه که من مرتکب شدم، هنوز زنده باشند. عمه‌ها و زن عموها، عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌هایم و کوسوم، ننه جانم. یکی غذای گاومیش را مهیا می‌کند، یکی برنج بوجاری می‌کند، دیگری چمباتمه زده و موهای سر زن دیگری را می‌جورد و شپش‌ها را میان انگشتانش له می‌کند. هرازگاه، دست از کار می‌کشند، زیرا هنگام دعوا کردن است. این، به مفهوم پرتاب کردن ظروف فلزی به طرف یکدیگر یا کشیدن گیس‌های همدیگر است، و سپس آشتی‌کنان، از طریق گذاشتن بوسه بر کف دست خود و چسبانیدن آن بر لپ‌های دیگری. شب‌ها دورهم می‌خوابند و پاهای هر کدام روی دیگری می‌افتد. همچون یک جانور، یک هزارپا.

مردها و پسرها در کنج دیگری از خانه می‌خوابند.

صبح زود است. خروسها، ده را روی سرشان گذاشته‌اند. دستی تکانم می‌دهد و بیدارم می‌کند... پاهای برادرم کیشان را از روی شکم کنار می‌زنم و دست پسر عمویم پایو را از لای موهایم بیرون می‌آورم و خود را از چنگ این خفتگان خلاص می‌کنم.

«بیا، موئا.»

پدرم از درگاه خانه صدایم می‌زند.

به دنبالش می‌دوم. از خانه بیرون می‌رویم و گاومیش را از دیرک مخصوصش باز می‌کنیم. می‌خواهیم او را برای حمام صبحگاهی‌اش ببریم: آن همه راه تا حوضچه‌ی پائین دست قلعه‌ی سیاه.

قلعه‌ی سیاه، بر ستیغ تپه‌ای مشرف بر دهکده واقع است. آنان که کشورهای دیگر را دیده‌اند، به من گفته‌اند که این قلعه از حیث زیبایی از هیچ یک از بناهای اروپا کم ندارد. این قلعه باید، قرن‌ها پیش، به دست ترکها، افغانها، انگلیسیها یا هر یک از بیگانگان دیگری که در آن زمان بر هندوستان حکم می‌راندند ساخته شده باشد.

(چرا که این سرزمین، یعنی هند، هیچگاه آزاد نبوده است. نخست مسلمین و سپس بریتانیایی‌ها بر ما حکم رانی کردند. بریتانیایی‌ها در ۱۹۴۷ رفتند، اما تنها یک ابله قادر است بپندارد که ما، از آن پس، آزاد شدیم.) اینک، بیگانگان قلعه‌ی سیاه را ترک گفته‌اند و طایفه‌ای از میمون‌ها آنرا به اشغال خود درآورده‌اند. دیگر هیچ کس به آن بالا نمی‌رود، مگر بز چرانی که گله‌اش را برای چرا به آنجا می‌برد.

هنگام طلوع، حوضچه‌ی پیرامون پایه‌ی قلعه می‌درخشد. تخته سنگهایی از دیوارهای قلعه، از دامنه‌ی تپه فرو غلتیده‌اند و در حوضچه افتاده‌اند و، نمناک و نیم غوطه‌ور، در آب گل آلود آرام گرفته‌اند، همچون اسب‌های آبی چرت آلودی که سالها بعد در باغ وحش ملی دهلی نو دیدم. نیلوفرها و سوسن‌های آبی در تمام سطح حوضچه شناورند، آب تلالویی نقره‌فام دارد و گاومیش، در حالیکه برگ نیلوفرها و سوسن‌های آبی را نشخوار می‌کند، در آب پرسه می‌زند و امواجی در سطح آب تولید می‌کند که از اطراف پوزه‌اش به شکل ۷ منتشر می‌شوند. خورشید بر فراز گاومیش، پدرم، من و جهان من طلوع می‌کند.

باور می‌کنید که گاهی دلم، کم و بیش، برای آن فضا تنگ می‌شود؟
بسیار خب، به پوست کزایی باز گردیم.

مظنون آخرین بار با پیراهن پلی‌استر آبی رنگ چهارخانه و
شلوار پلی‌استر نارنجی و صندل‌های عنابی رنگ دیده شده است...

صندل‌های "عنابی رنگ" - آه. تنها یک پلیس قادر به سرهم کردن جزئیاتی از این قبیل است. من بکلی تکذیب می‌کنم.
"پیراهن پلی‌استر آبی رنگ چهارخانه، شلوار پلی‌استر نارنجی..."
راستش، خب، دلم می‌خواست اینها را هم تکذیب می‌کردم، اما بدبختانه حقیقت دارند. اینها از آن دسته لباسهایی‌اند که چشم یک نوکر را به خود

می‌کشند و صبح روزی که این پوستر منتشر شد، من هنوز یکا نوکر بودم (غروب آن روز دیگر آزاد بودم و لباسهای دیگری به تن داشتم!) و اما، در این پوستر عبارتی هست که قویاً آزارم می‌دهد. اجازه دهید که برای لحظه‌ای به آن پردازیم و اصلاحش کنیم:

... پسر ویکرام حلوایی، ریکشاران...

آقای ویکرام حلوایی، ریکشاران. تشکر می‌کنم! پدرم مرد فقیری بود اما نجیب و با شهامت بود. اگر راهنمایی او نبود، من اکنون اینجا زیر این چلچراغ نبودم.

بعد از ظهرها، برای دیدار او، از مدرسه به قهوه‌خانه می‌رفتم. این قهوه‌خانه قلب دهکده‌ی ما بود. اتوبوسی که از گایا می‌آمد، هر روز ظهر همینجا توقف می‌کرد (هرگز بیش از یکی دو ساعت تأخیر نداشت) و پلیس‌هایی که برای تلکه کردن کسی به روستا می‌آمدند، جیب خود را همینجا پارک می‌کردند. اندکی پیش از غروب، مردی سوار بر دوچرخه، سه بار دور قهوه‌خانه می‌چرخید و زنگ دوچرخه‌اش را با قوت به صدا درمی‌آورد. پوستر یک فیلم قبیح را، در حالیکه روی مقوای شق و رقی چسبانده شده بود، پشت دوچرخه‌اش می‌بست. کدام دهکده‌ی سنتی هندی، بدون نمایش فیلم‌های قبیح کامل است، قربان؟ یک سینما، در آن سوی رود، هر شب از این قبیل فیلم‌ها نمایش می‌داد. دو و نیم ساعت خیالپردازی با نامهایی از قبیل: «او یک مرد واقعی بود»، یا «ما دفتر خاطرات روزانه‌ی آن زن را گشودیم»، یا «و عمو جان، چنین کرد»، با شرکت زنان موطلائی از آمریکا یا بانوان تنهایی از هنگ‌کنگ یا، به گمانم، یک چنین چیزهایی، چرا که، جناب نخست وزیر، دورباد که من هرگز برای تماشای یکی از این فیلمها به مردان جوان دیگر ملحق شده باشم!

ریکشارانها، ریکشای خود را در یک ردیف، بیرون قهوه‌خانه پارک می‌کردند و به انتظار اتوبوس می‌نشستند تا مسافران خود را پیاده کند.

آنان مجاز به نشستن بر روی صندلیهای پلاستیکی که بیرون قهوه‌خانه برای مشتریان گذاشته شده بود نبودند - مجبور بودند روی پایشان، در همان وضعیت چمباتمه و قوز کرده‌ای که در سراسر هند میان نوکرها مرسوم است، بنشینند. پدرم هرگز روی پایش نمی‌نشست. من این را به خاطر دارم. او ترجیح می‌داد که بایستد، فارغ از آنکه انتظارش چقدر به طول انجامد و این انتظار ایستاده، تا چه حد برایش ناخوشایند باشد. من او را بدون پیراهن و معمولاً تنها می‌یافتم، در حالیکه چای می‌نوشید و فکر می‌کرد.

سپس، صدای بوق ماشین به گوش می‌رسید.

خوکها و سگهای ولگرد حوالی قهوه‌خانه، متفرق می‌شدند و بوی خاک و شن و مدفوع خوک در قهوه‌خانه می‌پیچید. یک ماشین آمباسادور^۱ سفید رنگ بیرون قهوه‌خانه توقف کرده بود. پدرم استکان چایش را زمین می‌گذاشت و بیرون می‌رفت.

درب آمباسادور باز می‌شد: مردی با دفترچه یادداشتی در دست پیاده می‌شد. مشتریان عادی قهوه‌خانه می‌توانستند به خوردن ادامه دهند، اما پدرم و دیگران در یک خط به صف می‌شدند.

مرد دفترچه بدست گاو میش نبود. دستیارش بود.

شخص دیگری داخل آمباسادور بود. مردی تنومند با کله‌ای تاس، قهوه‌ای و ناهموار که طمانینه‌ای در سیمایش بود و تفنگی روی پایش. گاو میش او بود.

گاو میش، یکی از اربابان لاکسمانگار بود. غیر از او سه ارباب دیگر هم بودند که هر یک، به تناسب ویژگیهای امیالش که در وی متجلی بود، لقبی یافته بود.

لک لک، مرد چاقی بود با سبیلی کلفت، پرپشت، تابدار و نوک تیز. او رودخانه‌ای را که بیرون ده جریان داشت صاحب شده بود و از هر صید ماهیگیران در این رود، سهمی را تصاحب می‌کرد و از هر قایقی که از رود می‌گذشت تا به روستای ما بیاید، عوارض می‌گرفت.

^۱ . Ambassador

برادرش را گراز وحشی می‌نامیدند. این مردک، تمامی زمینهای حاصلخیز حومه‌ی لاکسمانگار را تصاحب کرده بود. چنانچه قصد کار روی آن زمینها را داشتید، ناگزیر می‌بایست پیش پای او زانو می‌زدید و خاک پایش را تونیای چشم می‌کردید و دستمزد پیشنهادی او را، با کمال رغبت، می‌پذیرفتید. هنگامی که از کنار زنان عبور می‌کرد، ماشینش متوقف می‌شد و شیشه‌ها، تا آنجا که نیش بازش نمایان شود، پائین می‌آمدند. دو دندان در طرفین بینی، همچون عاجهای کوچکی، دراز و خمیده بودند.

کلاغ سیاه، مالک نامرغوب‌ترین زمینها بود که دامنه‌ی خشک و سنگلاخ تپه‌ی اطراف قلعه را شامل می‌شد و از بزچرانانی که گله‌شان را برای چرا به آنجا می‌بردند، حق البوق می‌گرفت.

طماع‌تر از همه، گاومیش بود. ریکشاه و خیابانها را بالا کشیده بود. از اینرو، اگر ریکشا می‌رانید یا از خیابان استفاده‌ای می‌بردید، ناگزیر از پرداخت سهم او بودید: یک سوم از هر چه کاسب می‌شدید، نه کمتر.

همه‌ی این چهار جانور در عمارتهای بلند بارو در محله‌ی اربابی، درست بیرون لاکسمانگار، زندگی می‌کردند. آنان، در داخل عمارتهایشان، معبد، چاه و حوضچه‌های مخصوص به خود را داشتند و به خروج از خانه و آمدن به دهکده، جز برای یغما، نیازمند نبودند. هرازگاه، فرزندان این چهار جانور با ماشین خود در اطراف قصبه گشتی می‌زدند. کوسوم آن روزها را به خاطر داشت. امّا، پس از آنکه ناگزال‌ها—احتمالاً نام آنها را شنیده باشید، چون آنها هم، درست مثل شما، کمونیست‌اند و عمدتاً این سوی و آن سو پرسه می‌زنند و به ثروتمندان شلیک می‌کنند—پسر گاومیش را ربودند، این چهار جانور پسرها و دخترهایشان را از لاکسمانگار دور کردند و به دانباد و دهلی فرستادند.

فرزندانشان رفتند اما خود آن چهار جانور ماندند و به مکیدن روستا و هر آنچه در آن می‌روید ادامه دادند، تا آنکه دیگر هیچ چیز قابل خوردن برای هیچ کس دیگر باقی نماند. ناچار، الباقی اهل ده، لاکسمانگار را در پی غذا ترک گفتند. هر سال، تمامی مردهای دهکده، در دسته‌های بزرگ،

جلوی قهوه‌خانه به انتظار می‌نشستند. وقتی اتوبوسها می‌آمدند، سوار می‌شدند - داخل‌شان می‌چیدند، از میله‌های اطراف آنها آویزان می‌شدند، روی سقفشان سوار می‌شدند - و به گایا می‌رفتند و در آنجا، به ایستگاه راه آهن می‌رفتند و به قطارها هجوم می‌بردند - داخل‌شان می‌چیدند، از میله‌های اطراف آنها آویزان می‌شدند، روی سقفشان سوار می‌شدند - و در جستجوی کار، به دهلی، کلکته و دانباد می‌رفتند.

یک ماه پیش از شروع بارندگی‌ها، مردها، نحیف‌تر، سیه‌چرده‌تر و برآشفته‌تر اما با جیبهای پر پول از دانباد، دهلی و کلکته باز می‌گشتند. زنان چشم به راهشان بودند. پشت در پنهان می‌شدند و به مجرد آنکه مردها پایشان را داخل خانه می‌گذاشتند، همچون گربه‌های وحشی که روی تکه‌ای گوشت می‌جهند، یورش می‌آوردند. عرصه، عرصه پیکار بود و شیون و فریاد. عموهایم پایداری می‌کردند و موفق می‌شدند که مقداری از پولشان را برای خود نگه دارند، اما پدرم، هر بار، پوست می‌انداخت و لخت می‌شد. کنج اتاق کز می‌کرد و می‌گفت «از شهر جون سالم به دربردم، اما از دست زنای خونه‌ی خودم نتونستم جون به‌دربرم». زنان، غذای او را بعد از غذای گاو میش می‌دادند. به سراغش می‌فتم و با او بازی می‌کردم. از پشتش بالا می‌رفتم، دستم را روی پیشانیش می‌کشیدم، روی چشمهایش، بینی‌اش و همینطور پائین می‌آمدم تا گردنش و آن فرورفتگی کوچک در گودی زیر گلویش. می‌گذاشتم انگشتم در آن نقطه توقف کند، این نقطه هنوز هم قسمت محبوب من از بدن انسان است.

بدن ثروتمندان همچون یک بالش پنبه‌ای اعلا است، سفید و نرم و توخالی. بدن ما متفاوت است. ستون فقرات پدرم همچون طناب گره‌داری بود، از آن نوع که زنان روستا برای کشیدن آب از چاه استفاده می‌کنند. استخوان ترقوه‌اش، با برجستگی هر چه تمام‌تر، همچون قلاده‌ی سگی، دورگردنش پیچیده بود. آثار بریدگی‌ها و شکستگی‌ها و زخمها، همچون خطوط منقطع ناشی از رد شلاق بر بدنش، روی سینه و کمرش به سمت

استخوان لگن امتداد می‌یافت و به نشیمنگاهش می‌رسید. زندگینامه‌ی مردمان بی‌چیز روی بدنشان نوشته شده است، با قلم نوک تیز.

کار عموهایم نیز کمرشکن بود، اما آنها همان کاری را می‌کردند که هر کس دیگری می‌کرد. هر سال، به محض شروع باران، با داس‌های سیاه شده به سمت مزارع می‌شتافتند تا از این یا آن ارباب، قدری کار گدایی کنند. آنگاه، بذر می‌پاشیدند، وجین می‌کردند و ذرت و شالی درو می‌کردند. پدرم می‌توانست همراه آنان کار کند، می‌توانست با بوی گند ارباب‌ها بسازد، اما نخواست که چنین کند. او مبارزه را انتخاب کرد.

باری، از آنجا که تردید دارم شما در چین - یا در هیچ کشور متمدن دیگری روی زمین - ریکشاران داشته باشید، ناگزیر می‌بایست یکی از آنها را به چشم خود ببینید. ریکشاها را به مناطق مدرن دهلی، جایی که ممکن است خارجیها آنان را ببینند و حیرت کنند، راه نمی‌دهند. اصرار کنید که به دهلی قدیم یا نظام‌الدین بروید. آنجا، خیابانها را پر از ریکشا خواهید یافت. مردانی لاغر و ترکه‌ای که از روی صندلی یک دوچرخه به جلو خم شده‌اند و رکاب‌زنان، درشکه‌ای را حامل تلی از گوشت طبقه‌ی متوسط - مردی چاق همراه با همسر چاقش و تمام کیسه‌های حاوی خریدها و خواربارهایشان - به دنبال خود می‌کشند.

و، هنگامی که این مردان ترکه‌ای را می‌بینید، پدر مرا در نظر آورید.

ممکن است پدرم ریکشاران - یعنی یک حیوان بارکشی انسان نما - بوده باشد، اما او مردی با برنامه بود.

برنامه‌اش من بودم.

روزی در خانه از کوره دررفت و شروع به فریاد کشیدن بر سر زن‌ها نمود. آن روز، روزی بود که به او گفتند من مدتی است به مدرسه نرفته‌ام. او کاری کرد که پیش از آن هرگز جرأت انجامش را نداشت: سر کوسوم فریاد کشید:

«چن بار تا حالا بهت گفتم: مونّا باید خونندن و نوشتن بلد باشه!»

کوسوم یکه خورد، اما تنها برای یک لحظه. متقابلاً نعره زد:

«این بچه از مدرسه فرار کرده اومده خونه. تقصیرشو گردن من ننسازا بزدله و تازه، خیلی پرخورم هست. بذارش تو قهوه خونه کار کنه، بلکه شندرغاز پول دربیاره.»

عمه‌ها و دختر عمه‌ها و دخترعموهایم طرف کوسوم را گرفتند. هنگامی که حکایت بزدلی‌ام را برای پدرم تعریف می‌کردند، به پشت او خزیدم و خود را پنهان کردم.

شاید برایتان باورنکردنی باشد که یک پسر بچه‌ی روستایی از مارمولک بترسد. موشها، مارها، میمون‌ها و راسوها هیچ ناراحتی نمی‌کنند. برعکس، من عاشق حیوانات هستم. اما مارمولک‌ها... هر بار که یکی از آنها را می‌بینم، فارغ از آنکه چقدر کوچک باشد، گویی به یک دختر بچه مبدل می‌شوم. خون در رگهایم منجمد می‌شود.

در کلاس‌مان گنج‌های غول‌پیکری بود که همیشه لای درش باز بود. هیچ کس نمی‌دانست که چرا آنجاست. یک روز صبح، در گنج‌ه غز و غزی کرد و باز شد و مارمولکی از داخل آن بیرون پرید.

به رنگ سبزروشن بود، همچون میوه‌ی نارس گواوا.^۱ زبانش، همچون شلاقی، از دهانش به بیرون رفت و آمد می‌کرد. طول آن دست کم شصت سانتی‌متر بود.

بچه‌های دیگر توجه خاصی به آن نکردند. تا آنکه یکی از آنها چهره‌ مرا دید. دورم حلقه زدند.

دوتایشان دست‌هایم را از پشت سر محکم گرفتند و سرم را بی‌حرکت نگاه داشتند. سپس یکی از آنها جانور را در دستهایش گرفت و با قدمهایی که به نحوی اغراق‌آمیز کند و تدریجی بودند، شروع به پیش آمدن به سمت من کرد. مارمولک، بی‌سرو صدا، در حالیکه فقط زبان سرخش را به درون و بیرون دهانش سُر می‌داد، به صورتم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. صدای خنده بلندتر شد. نفسم بند آمده بود. معلم، پشت سر من، پشت میزش خُسر و خُر می‌کرد. صورت مارمولک درست به مقابل صورتم رسید و سپس

^۱ Guava. درختچه‌ای گرمسیری با میوه‌ای زردفام

دهان سبز روشنش را باز کرد و آنگاه من، برای دومین بار در زندگیم، غش کردم.

از آن روز به بعد به مدرسه نرفته بودم.

پدرم، وقتی ماجرا را شنید، نخندید. نفس عمیقی کشید و من انبساط قفسه‌ی سینه‌اش را در مقابل خود دیدم.

«تو گذاشتی کیشان ترک تحصیل کنه، اما من بهت گفته بودم که این یکی باید تو مدرسه دووم بیاره. مادرش بهم می‌گفت این از اوناییه که مدرسه رو تموم می‌کنه. مادرش می‌گفت...»

کوسوم فریاد زد: «آه، مادرش بره به جهنم! اون که دیوونه بود. خدا رو شکر که مرده. حالا گوشتو بده به من؛ بذار این بچه مث کیشان بره قهوه‌خونه. بین چی دارم بهت می‌گم.»

فردای آن روز پدرم، برای اولین و آخرین بار، همراه من به مدرسه آمد. صبح زود بود و هیچ کس آنجا نبود. در کلاس را هل دادیم و باز کردیم. نور آبی رنگ ضعیفی کلاس را پر کرده بود. معلممان در صنعت پان جویدن و تف کردن مرد برجسته‌ای به شمار می‌رفت و اخلاط او، برای سه دیوار از چهار دیوار کلاسمان، کاغذ دیواری قرمز رنگ کم ارتفاعی را پدید آورده بودند. هنگامی که به خواب می‌رفت—که معمولاً، سر ظهرها چنین می‌کرد—ما از جیب هایش پان بلند می‌کردیم، آنرا میان خود تقسیم می‌کردیم و می‌جویدیم و آنگاه، به تقلید از سبک تف کردن او—دستها روی کفل‌ها، پشت اندکی قوز کرده—به نوبت به سه دیوار کثیف تف می‌انداختیم.

نقاشی دیواری رنگ و رو رفته‌ای از صاحب بودا، محصور در میان آهوها و سنجابه‌های کوهی، زینت بخش دیوار چهارم بود. این، تنها دیواری بود که معلممان اخلاط خود را از آن مضایقه کرده بود. مارمولک غول پیکر—که به رنگ میوه‌ی نارس گواوا بود—جلوی این دیوار نشسته بود، چنانکه گویی یکی از جانوران مستقر در کنار پای صاحب بودا است.

سرش را به سوی ما چرخاند. برق چشمانش را دیدم.

«این همون هیولاهه‌س؟»

مارمولک سرش را، به جستجوی مفری، به این سوی و آن سو چرخاند. سپس شروع به کوبیدن خود به دیوار کرد. حیوان، تفاوتی با من نداشت: وحشت کرده بود.

«تورو خدا نکشش بابا، فقط از پنجره بندازش بیرون.»

معلم، در حالیکه بوی گند الکل می داد، در کنجی از اتاق، دراز به دراز افتاده بود و با صدای بلند خرناس می کرد. بطری نوشیدنی که شب گذشته آنرا خالی کرده بود، کنارش افتاده بود. پدرم آنرا برداشت.

مارمولک فرار کرد و پدرم، در حالیکه نوشیدنی را به طریش به اهتزاز درآورده بود، سردرپیش گذاشت. «تورو خدا بابا! نکشش»

اما او گوشش بدهکار نبود. لگدی به گنجه زد و مارمولک مثل باد بیرون دوید و پدرم، در حالیکه فریاد می زد «های! های!» و هر چه را سر راهش بود درهم می کوبید، دوباره سردرپیش گذاشت. آنقدر جانور را با نوشیدنی کوبید که بطری شکست. گردنش را با مشت خرد کرد و سرش را زیر پاله کرد. بوی زننده‌ای در هوا پیچید: بوی گند گوشت له شده. لاشه‌ی مارمولک را برداشت و از کلاس به بیرون پرت کرد.

پدرم، نفس زنان، در مقابل نقاشی دیواری صاحب بودا در حلقه‌ی آن حیوانات نجیب، نشست. هنگامیکه نفسش به جا آمد، گفت: «همه‌ی عمر، باهام مَثِ یِه الاغ رفتار شده. تمام آرزوم اینه که یکی از پسران - دست کم یکیشون - مَثِ آدم زندگی کنه.»

معنای زندگی کردن مثل آدم، برایم یک معما بود. خیال می کردم معنای آن شاگرد شوهر اتوبوس شدن، مثل ویجی باشد. اتوبوس، نیم ساعت در لاکسمانگار توقف می کرد و مسافران سوار می شدند و شاگرد شوهر پیاده می شد تا پیاله‌ای چای بنوشد. او کسی بود که برای همه‌ی ما کارگران آن قهوه‌خانه الگوی پیشرفت به حساب می آمد. ما یونیفورم خاکی رنگ منتسب به شرکت اتوبوس رانی اش را، سوت نقره‌ای رنگش را و نوار باریک قرمز رنگی را که از جیبش آویخته بود، تحسین می کردیم. همه چیز او فریاد می زد: بار خود را در زندگی بسته است.

خانواده‌ی ویجی خوک‌چران بودند و این، بدان معنا بود که آنان، در میان طبقات پست، پست‌ترین بودند و با این وجود، او بار خود را در زندگی بسته بود. به هر طریقی که بود، با یک سیاستمدار طرح دوستی ریخته بود. هر آن‌چه را که می‌بایست انجام دهد، انجام داده بود: او، اولین کاسبکاری بود که من شناختم. اکنون، او شغلی داشت و سوتی نقره‌ای رنگ، و هنگامیکه در آن می‌دمید- همزمان با حرکت اتوبوس برای ترک ده- تمام پسر بچه‌های روستا دیوانه می‌شدند و در پی اتوبوس می‌دویدند و با دست به بدنه‌ی آن می‌کوبیدند و التماس می‌کردند که آنها را نیز با خود ببرد. دلم می‌خواست مثل ویجی باشم: با یونیفورمی به تن، فیش حقوقی، سوتی درخشان با صدایی نافذ و مردمی که مرا می‌نگرند، با نگاههایی که می‌گویند: طرف چه آدم مهمی به نظر می‌یاد!

ساعت تقریباً ۲ بعداز نیم شب است، جناب نخست‌وزیر. باید برای امشب به همین اندازه اکتفا کنم. اجازه دهید انگشتم را روی صفحه‌ی مانیتور لپ‌تاپ بگذارم و ببینم که آیا اطلاعات مفید دیگری اینجا هست یا خیر.

از چند مورد جزئیات غیرضروری می‌گذریم...

...در ناحیه‌ی دهولا کوآن دهلی نو، در شب دوم سپتامبر،
نزدیک هتل آی‌تی‌سی موریای شرایتون...

باری، این هتل، یعنی شرایتون، بهترین هتل دهلی است. من هرگز به داخل آن پا نگذاشته‌ام، اما رئیس سابقم، آقای آشوک، همیشه نوشیدنی آخر شبش را آن‌جا می‌نوشید. در زیرزمین آن رستورانی هست که شهرت بسیار خوبی دارد. اگر مجالی نصیبتان شد، سری به آنجا بزنید.

شخص متواری، در زمان وقوع حادثه، به عنوان راننده‌ی یک
دستگاه خودروی هوندا سیتی مشغول کار بوده است. در این

خصوص، پرونده‌ای به شماره‌ی کلاسه‌ی ۴۳۸/۱۵ در کلاتری ناحیه‌ی دهولاکوآن به ثبت رسیده است. همچنین، گمان می‌رود که وی کیفی مملو از مبلغ معینی پول نقد به همراه داشته باشد.

باید می‌گفتند کیف قرمز. بدون ذکر رنگ کیف، این اطلاعات یکلی بی‌مصرف اند، اینطور نیست؟ تعجبی ندارد که من هرگز شناسایی نشدم. مبلغ معینی پول. هر روزنامه‌ای را در این کشور باز کنید، همیشه همین تعبیر چرند را در آن خواهید یافت: «حزب ذینفع معینی شایعات را منتشر کرده است»، یا «تشکل مذهبی معینی با جلوگیری از بارداری مخالف است». از این تعبیر متنفرم. هفتصد هزار روپیه.

این بود رقم پولی که در آن کیف قرمز چپانده شده بود. و باور کنید که پلیس هم این را می‌دانست. نمی‌دانم این مبلغ به پول چینی چقدر می‌شود، جناب جیاباثو. اما با این مبلغ می‌توان ده عدد لپ‌تاپ نقره‌ای از سنگاپور خرید.

در این بوستر، هیچ ذکری از مدرسه‌ی من به میان نیامده است، قربان و این، حقیقتاً مایه‌ی سرافکندگی است. هنگامی که شما انسانی را توصیف می‌کنید، همواره باید درباب تحصیلاتش نیز سخن بگویید. آنان باید چیزی شبیه این می‌گفتند: مظنون در مدرسه‌ای با مارمولک‌های شصت سانتی‌متری به رنگ میوه‌های گواوای نارس که در گنج‌هایش پنهان بودند تحصیل کرده است...

هرگاه روستای هندی بهشت باشد، آنگاه مدرسه‌ی آن روستا، بهشتی اندر بهشت است.

قرار بود مدرسه‌ی ما تغذیه‌ی رایگان داشته باشد. برنامه‌ای دولتی که به موجب آن هنگام نهار به هر بچه سه عدد روتی^۱ و دال^۲ زرد با چاشنی داده می‌شد. ولی ما هرگز رنگ روتی، دال زرد و چاشنی را ندیدیم. همه علتش را می‌دانستند: معلم مدرسه پول نهار ما را به جیب زده بود.

معلم برای دزدیدن این پول عذر موجهی داشت: می‌گفت شش ماه است که حقوقش را پرداخت نکرده‌اند. او قصد داشت، برای احیاء حقوق از دست رفته‌اش، به یک مبارزه‌ی گانده‌ی وار اقدام کند. می‌خواست، تا زمانیکه فیش حقوقش از طریق پست به دستش نرسیده باشد، هیچ کاری در کلاس انجام ندهد. اما از طرفی، نگران از دست دادن شغلش هم بود. زیرا، اگر چه حقوق مشاغل دولتی در هندوستان ناچیز است، اما مزایای جانبی بیشماری دارند. یک بار، کامیونی حامل یونیفورم‌هایی که دولت برایمان فرستاده بود به داخل مدرسه آمد. ما هیچ یونیفورمی ندیدیم، اما در عوض، یک هفته بعد، یونیفورم‌ها در روستای مجاور به معرض فروش گذاشته شده بودند.

هیچ کس آقا معلم را برای این کار سرزنش نکرد. از آن‌که در کثافت فرورفته است، نمی‌توان انتظار بوی مطبوع داشت. در دهکده، همه می‌دانستند که اگر جای او بودند همین کار را می‌کردند. بعضی از مردم حتی او را تحسین می‌کردند، چرا که خیلی تمیز از عهده‌ی این سرقت و آب کردن اجناس حاصله برآمده بود.

یک روز صبح، مردی ملبس به فاخرترین جامه‌ای که به عمرم دیده بودم، یک دست لباس آبی رنگ سفری که حتی از یونیفورم شاگرد شوهر اتوبوس هم چشم نوازتر می‌نمود، قدم زنان از خیابان منتهی به مدرسه‌مان پائین آمد. ما جلوی در مدرسه گرد آمدیم تا لباسش را تماشا کنیم. عصایی در دست داشت که با دیدن ما جلوی در مدرسه، آنرا همچون تازیانه‌ای به

^۱ rotis نان

^۲ daal غذایی که مانند عدسی پخته می‌شود اما با عدس قرمز

حرکت درآورد. با این حرکت، ما به داخل کلاس هزیمت کردیم و بر سر کتابهایمان نشستیم.

این، یک بازرسی سرزده بود.

مردی که لباس آبی رنگ سفری به تن داشت - همان بازرس - با عصایش به سوراخهای روی دیوار یا روکش قرمز رنگ آن اشاره می کرد، در حالیکه آقا معلم کنار دستش قوز کرده بود و می گفت: «ببخشید قربان، ببخشید قربان.»

«این کلاس نه تخته پاک کن داره، نه نیمکت. بچه هام که یونیفورم ندارن. چقد از تنخواه مدرسه رو بالا کشیدی، بی شرف؟»

بازرس چهار جمله روی تخته سیاه نوشت و با عصایش به یکی از بچه ها اشاره کرد:

«بخون.»

بچه ها، یکی پس از دیگری، برپا می شدند و هاج و واج به دیوار خیره می شدند.

آقا معلم گفت: «بالرامو امتحان کنین، قربان. اون باهوشترین دانش آموز کلاسه. خیلی خوب می خونه.» بنابراین، من برپا ایستادم و خواندم: «ما در سرزمینی پرافتخار زندگی می کنیم. نور معرفت در این سرزمین بر ضمیر صاحب بودا تابید. رود گنگ برای گیاهان ما، حیوانات ما و مردم ما زندگی به ارمغان می آورد. خدای را سپاسگزاریم که در این سرزمین زاده شدیم.»

بازرس گفت: «خوبه. بگو بینم، صاحب بودا کی بود؟»

«یک انسان روشن ضمیر.»

و یا یک...

بازرس مرا واداشت که نام خود را روی تخته سیاه بنویسم. سپس، ساعت مچی اش را نشانم داد تا بگویم ساعت چند است. کیف پولش را از جیبش بیرون آورد و عکسی از آن بیرون کشید و از من پرسید: «این عکس کیه، مهمترین آدم در زندگی همه ی ما کیه؟» عکس متعلق به مرد چاق و

چلدهای بود با موهای سفید تیغ مانند و گونه‌های گوشتالو که گوشواره‌هایی طلایی به گوشش آویخته بود. فراست و مهربانی از چهره‌اش می‌بارید.

«این سوسیالیست بزرگه.»

«خوبه. و سوسیالیست بزرگ برای بچه‌های کوچیک چه پیامی داره؟»

پاسخ را روی دیوار بیرونی معبد دیده بودم: روزی یک پلیس آنرا با رنگ قرمز آنجا نوشته بود. «هر پسر بچه‌ای تو هر کدوم از روستاها، می‌تونه وقتی بزرگ شد، نخست وزیر هندوستان بشه. این پیام اونه برای بچه‌های کوچیکِ سرتاسر این سرزمین.»

بازرس عصایش را به سمت من نشانه رفت. «تو، مرد جوون، وسط این اراذل سفید، بچه‌ی باهوش و درستکار و بانشاطی هستی. نادرترین حیوون هر جنگل کدومه، موجودی که تو هر نسل فقط یه دونه ازش به دنیا می‌آد؟»

فکری کردم و گفتم:

«ببر سفید.»

«این، همون چیزیه که تو هستی، وسط این جنگل.»

بازرس، پیش از رفتن گفت: «من به پاتنا^۱ نامه می‌نویسم و ازشون می‌خوام که بهت یه بورس تحصیلی بدن. تو باید به یه مدرسه‌ی واقعی بری. یه جایی دور از اینجا. تو به یه یونیفورم واقعی احتیاج داری و یه آموزش واقعی.»

او هدیه‌ی جداگانه‌ای برای من داشت: یک کتاب. عنوانش را خوب به خاطر دارم: *درس‌هایی از زندگی ماهاتما گاندی برای پسرهای جوان*. و اینگونه بود که من ببر سفید شدم. نامهای چهارم و پنجمی هم دارم، اما در ادامه‌ی این ماجرا به آنها خواهیم رسید.

اینک، تحسین من از سوی بازرس مدرسه در حضور معلم و همشاگردیهایم، ملقب شدنم به لقب "ببر سفید"، جایزه گرفتن یک کتاب و دریافت وعده‌ی یک بورس تحصیلی: همه‌ی اینها خبرهای خوبی به شمار

^۱ Patna مرکز ایالت بیهار هند

می آمدند و یکی از قوانین تخلف ناپذیر در ظلمت آن است که اخبار خوب به اخبار بد مبدل می شوند. خیلی زود.

دختر عزم رینا، با پسری از ده مجاور نامزد شد. ما خانواده‌ی دختر بودیم و در نتیجه، بر باد رفتیم. مجبور شدیم یک دوچرخه‌ی نو، پول نقد و یک دستبند نقره به داماد هدیه دهیم و عروسی مفصلی به راه اندازیم - که انداختیم. جناب نخست وزیر، شاید مستحضر باشید که ما هندی‌ها تا چه حد از عروسی‌هایمان لذت می‌بریم. شنیده‌ام که این روزها بعضی از مردم کشورهای دیگر به اینجا می‌آیند تا به سبک هندی ازدواج کنند. اها ما می‌توانستیم بعضی چیزها را به آن خارجیها بیاموزیم. بساور بفرمائیدا تمام شب ضبط صوت سیاه رنگی ترانه‌های فیلم‌ها را می‌ترکاند و بساط پایکوبی برقرار بود. من بیچاره شدم و همچنین کیشان و نیز همه‌ی اعضای خانواده و تا آنجا که می‌دانم، خانواده‌ی داماد، یحتمل، در آخور گاوشان هم نوشیدنی می‌ریختند.

دو سه روز گذشت. من در انتهای کلاس نشسته بودم و با سنگ لوح سیاه و گچی که پدرم از یکی از سفرهایش به دانهاد برایم آورده بود، برای خودم تمرین الفبا می‌کردم. بچه‌ها در حال بگو مگو یا کتک‌کاری بودند. معلم از هوش رفته بود.

کیشان در درگاه کلاس ایستاده بود. با انگشتانش اشاره‌ای کرد.

«چی شده کیشان؟ می‌خوایم جایی بریم؟»

باز هم چیزی نگفت.

«کتابمو همراهم بیارم؟ گچمو چی؟»

گفت: «چرا نیاری؟» و سپس، در حالیکه دستش را روی سرم گذاشته بود، مرا از کلاس بیرون برد. خانواده و ام کلانی از لک‌لک گرفته بود تا قادر به تأمین جهیزیه‌ای آبرومند و برگزاری جشن عروسی مفصلی برای دختر عمویم شود. اکنون لک‌لک پولش را می‌خواست. او می‌خواست که تمام اعضاء خانواده برایش کار کنند و مرا هم در مدرسه دیده بود، یا تحصیلدارش دیده بود. ناگزیر، مرا هم تسلیم کردند.

کیشان مرا به قهوه‌خانه برد. کف دستهایش را زیر چانه‌اش رویهم گذاشت و به قهوه‌چی تعظیم کرد. من نیز به قهوه‌چی تعظیم کردم. قهوه‌چی نگاه چپی به من انداخت: «این کیه دیگه؟»

او زیر تصویر بزرگی از ماهاتما گاندی نشسته بود و من می‌دانستم که در دسر بزرگی پیش رو دارم.

کیشان گفت: «داداشمه. اومده وردست من کار کنه.»

سپس کیشان اجاق را از قهوه‌خانه به زحمت بیرون کشید و از من خواست که بنشینم. کنار دستش نشستم. یک گونی پر از ذغال آورد. ذغالی از آن بیرون آورد و آنرا روی آجری خرد کرد و سپس، تکه‌های ذغال را داخل اجاق ریخت.

«محکم‌تر» هنگامیکه ذغال را به آجر می‌کوبیدم، می‌گفت: «محکم‌تر، محکم‌تر.»

بالاخره یاد گرفتم. ذغال را روی آجر خرد کردم. از جای خود برخاست: «حالا، همه‌ی ذغالای توی این گونی رو مثل همین بشکن.» کمی بعد، سروکله‌ی دو نفر از بچه‌های مدرسه پیدا شد تا مرا تماشا کنند. سپس دوتای دیگرشان آمدند و بعد، دوتای دیگر. کرکر خنده‌شان را می‌شنیدم.

یکی از بچه‌ها با صدای بلند پرسید: «اون چه موجودیه که تو هر نسل، فقط یه دونه ازش به دنیا می‌آد؟»

یکی دیگرشان پاسخ داد: «ذغال شکن.»
و بعد، همه‌شان زیر خنده زدند.

کیشان گفت: «ولشون کن. خودشون می‌رن پی کارشون.» و نگاهم کرد.

«تو از من دلخوری که از مدرسه درآوردمت، نه؟»
هیچ نگفتم.

«از ذغال شکستن متنفری، نه؟»

هیچ نگفتم.

بزرگترین قطعه‌ی ذغال را برداشت و آن را میان دستش فشرد. «خیال کن هر کدوم از این ذغالا کله‌ی منه. اینجوری راحت‌تر می‌تونی بشکونیشون.»

او را هم از مدرسه بیرون کشیده بودند. این واقعه، پس از ازدواج دخترعمویم میرا رخ داده بود. آن یکی هم عروسی مفصلی بود.



کار کردن در یک قهوه‌خانه. شکستن ذغالها. تمیزکردن میزها. به نظرشان اینها خبرهای بدی برای من نبودند؟

برای تبدیل خبرهای بد به خبرهای خوب، قانون شکنی حق مسلم کاسبکار است.

جناب جیابائو. نیم شب فردا، حکایتیم را از سر خواهم گرفت و برایتان خواهم گفت که چگونه در آن قهوه‌خانه، آموزشی بهتر از آنچه در هر مدرسه‌ای می‌توانستم فراگیرم، نصیب خود ساختم. اما اکنون وقت آن است که بخیره شدن به این چلچراغ را متوقف کنم و به کارم پردازم. ساعت تقریباً سه صبح است و این، هنگامی است که بنگلور دوباره جان می‌گیرد. روز کاری آمریکاییان رو به اتمام است و روز کاری من با جدیت آغاز می‌شود. من ناگزیرم که گوش به زنگ باشم؛ چرا که اکنون، همه‌ی دختران و پسران شاغل در مراکز تلفن، برای رفتن به خانه، در حال ترک ادارات محل کار خود هستند. این، زمانی است که من باید نزدیک تلفن باشم.

به دلایل واضحی، من گوشی موبایل ندارم. همانگونه که همه می‌دانیم، موبایل، مغز انسان را فاسد می‌کند. از اینرو، من مجبورم که در دفتر بمانم. برای شرایط بحرانی.

من کسی هستم که مردم، در مواجهه‌ی با بحران، او را خبر می‌کنند! اجازه دهید سریعاً ببینیم که مطلب دیگری باقی مانده است یا خیر...

...هر کس که هر گونه اطلاعات یا ردپایی از این فرد

متواری در اختیار دارد، لطفاً به وب سایت سی بی آی

(<http://cbi.nic.in>)، نشانی ای میل

(diccbi@cbi.nic.in)، شماره ی فاکس ۲۳۰۱۱۳۳۴-

۰۱۱، شماره تلفن ۲۳۰۱۴۰۴۶-۰۱۱ (مستقیم)

و ۲۳۰۱۵۲۱۸ و ۲۳۰۱۵۲۲۹-۰۱۱ (داخلی ۲۱۰) یا به

نشانی یا شماره تلفنهای ذیل، به شخص امضا کننده ی این

اطلاعیه، اطلاع دهد.

دی پی ۳۶۸۷/۰۵

رئیس کلانتری دهلواکوآن، دهلی نو

تلفن: ۲۷۶۴۱۰۰۰ و ۲۸۶۵۳۲۰۰

بالای متن این اطلاعیه عکسی محو، سیاه و لکه دار گذاشته بودند که با ماشین چاپ عتقیه ی یک پاسگاه پلیس تکثیر شده بود و حتی زمانی هم که بر دیوار ایستگاه راه آهن نصب شده بود به سختی قابل تشخیص بود و اکنون که به صفحه ی مانیتور کامپیوتر انتقال یافته و به پیکسل ها تقلیل پیدا کرده است، تنها شبیحی از چهره ی یک مرد را نمایش می دهد: مخلوق کوچک اندامی با چشمهای از حدقه درآمده و سیلی زیر و تیغ مانند. می توانست نیمی از مردهای هندوستان باشد.

جناب نخست وزیر. من امشب، با شرح ناکارآمدی عملکرد پلیس در هندوستان، از حضورتان مرخص می شوم. هنگام تحقیق درباب ناپدید شدن من، یک اتوبوس پر از سرباز باید به لاکسمانگار رفته باشد. چرا که، گذشته از هر چیز، پرونده ی مهیجی بود. لابد از مغازه دارها بازجویی کرده اند، به ریکشارانها تحکم کرده اند و آقا معلم را از خواب بیدار کرده اند. در دوران کودکی، دزدی می کرده است؟ با فاحشه ها می خوابیده؟ لابد یکی دو بقالی را درب و داغان کرده اند و از یکی دو نفر به زور "اقرار" گرفته اند. با این

وجود، شرط می‌بندم مهمترین سرنخ را که درست جلوی چشمانشان بوده، ندیده‌اند. البته که منظورم قلعه‌ی سیاه است.

بارها به کوسوم التماس کردم که مرا بالای آن تپه ببرد، از درب ورودی آن عبورم دهد و وارد قلعه‌ام کند. اما او می‌گفت که تو بزدلی و اگر به آن بالا بروی، از وحشت خواهی مرد: مارمولکی عظیم‌الجثه، بزرگترین مارمولک دنیا، در آن قلعه زندگی می‌کرد.

از اینرو، من تنها می‌توانستم تماشایش کنم. شکاف‌های طویل دیدبانی بر روی دیوارهایش، به هنگام طلوع به رنگ صورتی درخشان و به هنگام غروب به رنگ طلایی درخشان درمی‌آمدند. هنگامی که ماه بر باروهای کنگره‌دارش می‌تابید، آسمان آبی از میان شکاف‌های لابه‌لای سنگ‌ها می‌درخشید و میمون‌ها، در حالیکه جیغ می‌کشیدند و به یکدیگر هجوم می‌بردند، دیوانه‌وار در طول دیوارها می‌دویدند، گویی ارواح جنگجویان مرده‌اند که جانی دوباره یافته و دست در کار پیکار نهایی‌شان بودند.

من هم دلم می‌خواست که به آنجا بروم.

اقبال که یکی از چهار بزرگترین شاعران جهان است – سه تایی دیگر مولوی، میرزا غالب و یکی دیگرند که او هم مسلمان است و من نامش را فراموش کرده‌ام – شعری سروده است که در آن، راجع به بردگان، چنین می‌گوید:

آنان برده باقی می‌مانند چرا که قادر به دیدن زیباییهای این جهان نیستند.
این، درست‌ترین سخنی است که تاکنون کسی گفته است.
این یارو، اقبال، شاعر بزرگی است.

(راستی، جناب نخست وزیر: هیچ توجه کرده‌اید که هر چهار شاعر بزرگ دنیا مسلمان بوده‌اند؟ این یک معما است، نه؟ اگر زمانی سر از کار این جماعت درآوردید، ای میلی برایم بفرستید.)

حتی زمانی که کودک بودم، می‌توانستم زیباییهای جهان را ببینم: تقدیر من آن بود که برده‌نمانم.

یک روز کوسوم ماجرای من و قلعه را کشف کرد. تمام راه، از خانه تا حوضچه‌ی پر از سنگ، به دنبالم آمد و دید که چه می‌کردم. آن شب جریان را به پدرم گفتم: «همینجور وایساده بود، زل زده بود به قلعه. عین همون کاری که مادرش می‌کرد. ببین کی دارم بهت می‌گم. این بچه تو زندگیش هیچی نمی‌شه.»

هنگامی که احتمالاً سیزده سالم بود، تصمیم گرفتم که خودم به تنهایی به آن قلعه بروم. خود را به آب حوضچه زدم و از آن سو بیرون آمدم و از تپه بالا رفتم. درست هنگامی که در آستانه‌ی ورود به قلعه بودم، هیئت سیاه رنگی در آستانه‌ی در ظاهر شد. چرخیدم و روبه پائین تپه پا به فرار گذاشتم. چنان ترسیده بودم که حتی گریهام نمی‌آمد.

آن موجود ترسناک فقط یک گاو بود. این را از دور می‌دیدم. اما به حدی شوکه شده بودم که قادر به بازگشت به آنجا نبودم.

چندین بار دیگر سعی کردم، با این وجود، چنان بزدل بودم که هر دفعه که می‌کوشیدم از تپه بالا روم، خود را می‌باختم و باز می‌گشتم.

در بیست و چهار سالگی، هنگامیکه در دانباد زندگی می‌کردم و به عنوان راننده در خدمت آقای آشوک مشغول کار بودم، یک بار، زمانی که اربابم و همسرش برای تفرج به لاکسمانگار رفتند، همراه آنان به آنجا بازگشتم. برای من سفری تعیین کننده بود، آنقدر که امید دارم در اولین فرصت شرح آن را با تفصیل بیشتری به حضورتان عرضه کنم. فعلاً، آنچه می‌خواهم برایتان بگویم این است: هنگامی که آقای آشوک و پینکی مادام، پس از صرف نهار، مشغول استراحت بودند، من هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم و از اینرو، مصمم شدم که قضیه را یکبار دیگر امتحان کنم. عرض حوضچه را شنا کردم، از تپه بالا رفتم، از آستانه‌ی در عبور کردم و برای نخستین بار وارد قلعه‌ی سیاه شدم. چیز زیادی آنجا نبود: تنها، دیوارهایی شکسته و یک دسته میمون وحشت زده که از دور مرا می‌پاییدند. روی دیوار رفتم و از آنجا به دهکده نگاه کردم. لاکسمانگار کوچک من. برج معبد را دیدم؛ بازار را، نوار درخشان گنداب را، عمارت‌های اربابی را- و

خانه مان را با آن سایه‌ی کوچک و سیاه بیرونش: گاومیش. زیباترین منظره‌ی روی زمین به نظر می‌رسید.

از لبه‌ی دیوار قلعه به سمت دهکده‌مان خم شدم و سپس، کاری کردم که نفرت‌انگیزتر از آن است که برایتان توصیفش کنم. خب، حقیقت آن است که، تپه کردم، دوباره و دوباره. و سپس، سوت‌زنان و جست و خیزکنان، از تپه سرازیر شدم. هشت ماه بعد، گلوی آقای آشوک را بریدم.

شب دوم

حضور:

عالی جناب ون جیابائو
اکنون، احتمالاً، در خواب ناز در
دفتر نخست وزیری
در چین

از دفتر:

معلم نیمه شب ایشان
در امور کاسبکاری:
«پیر سفید»

جناب نخست وزیر.

بسیار خب.

صدای خنده‌ی من چگونه است؟

زیر بغل‌هایم چه بویی می‌دهد؟

و آیا حقیقت دارد که هنگامی که نیشم باز می‌شود- همانطور که حالا دیگر بی‌تردید در ذهن‌تان مجسم می‌کنید- حفره‌ی دهان شیطان از میان لب‌هایم نمایان می‌شود؟

اوه، من می‌توانستم بی‌وقفه راجع به خودم حرف بزنم، قربان. می‌توانستم به خود ببالم که از این جانیان پیش پا افتاده نیستم، بلکه جنایتکاری هستم که کافرمایش را (که در حکم پدر دومش بود) کشته و نیز، در مرگ احتمالی تمام اعضاء خانواده‌ی خود دست داشته است. یک اَبَر قاتل واقعی.

اما من خیال ندارم که بی‌وقفه در مورد خودم حرف بزنم. شما باید بشنوید که بعضی از این کاسبکاران بنگلور چه می‌گویند: استارت-آپ^۱ من فلان قرار داد را با آمریکن اکسپرس به چنگ آورده، استارت-آپ^۱ من نرم‌افزارهای فلان بیمارستان لندن را تأمین می‌کند. یک مشت اراجیف. به شما عرض کنم، من از کل این رویکرد مزخرف در بنگلور متنفرم. (اما، اگر اصرار داشتید که مطالب بیشتری در مورد بدانید، سری به وب‌سایتم بزنید: www.whitetiger-technologydrivers.com بله! این نشانی اینترنتی استارت-آپ^۱ من است).

خلاصه آنکه، من از صحبت کردن درباره‌ی خودم خسته شده‌ام. امشب قصد دارم در مورد دیگر شخصیت مهم داستانم صحبت کنم. کارفرمای سابقم.

اکنون، چهره‌ی آقای آشوک پیش چشم خیالم نقش می‌بندد، همچنانکه پیشتر، زمانی که در خدمتش بودم، هر روز از آینه‌ی عقب ماشین به چشمم منعکس می‌شد. قیافه‌اش به حدی دلپذیر بود که گاه نمی‌توانستم از آن

^۱ start-up شرکت نوپا

چشم بردارم. تصویر مردی با ۱۸۵ سانتی متر قد، چهارشانه، با بازوان نیرومند و گوشمالی دهنده‌ی یک ارباب و با این وجود، همواره نجیب و آرام (تقریباً همیشه، جز آن هنگام که با مشت به صورت پینکی مادام کوید)، و مهربان با هر آنکس که در اطرافش بود، حتی نوکرانش و راننده‌اش.

اکنون، چهره‌ی دیگری هم، در کنار چهره‌ی او، در آینده‌ی خاطرم پدیدار می‌شود. همسرش، پینکی مادام. همانقدر خوش قیافه که شوهرش بود، درست همچون تصویر الهه‌ی معبد هندوی پیرلا^۱ در دهلی نو، که به اندازه‌ی الهه‌ای که با وی ازدواج کرده، زیبا است. او در صندلی عقب می‌نشست و هر دو با هم صحبت می‌کردند و من آنها را به هر کجا که می‌خواستند می‌بردم، با وفاداری‌یی همسنگ هانومن، الهه‌ی نوکر، که ارباب و بانویش رام و سیتا^۲ را همه جا گردش می‌داد.

اندیشیدن به آقای آشوک مرا احساساتی می‌کند. امیدوارم این اطراف دستمال کاغذی در دسترس داشته باشم.

اینجا، واقعیت غریبی هست: انسانی را کشته باشی و همزمان، نسبت به زندگی او احساس مسئولیت - و حتی مالکیت - کنی. او را بهتر از پدر و مادرش بشناسی. آنان چنین او را بشناسند و تو جنازه‌اش را. تنها تو بتوانی داستان زندگی‌اش را به آخر برسانی. تنها تو بدانی که به چه علت می‌بایست جسدش، پیش از موعد مقرر، در کام آتش فرو رود و چرا می‌بایست پنجه‌های پایش مجاله شوند و، برای ساعتی بیشتر باقی ماندن بر روی زمین، مبارزه کنند.

حال، با آنکه من او را کشتم، هرگز نخواهید دید که از او بدگویی کنم. هنگامی که نوکرش بودم، از نام نیک او حراست می‌کردم و اکنون نیز که، از یک دیدگاه، ارباب او به شمار می‌روم، از پاسداری نام نیکش دست برنخواهم داشت. من به او بسیار مدیونم. او و پینکی مادام، روی صندلی

^۱ Birla اسم یکی از معابد

^۲ Sita همسر الهه‌ی رام، رب النوع عفت و پاکدامنی زنانه (هندوئیسم)

عقب ماشین می‌نشستند و درباب زندگی، هندوستان و آمریکا، با مخلصوطی از هندی و انگلیسی، گفتگو می‌کردند و من، با استراق سمع آنان، درباب زندگی هندوستان و آمریکا (و نیز اندکی زبان انگلیسی) بسیار می‌آموختم (شاید قدری بیش از آنچه تاکنون لو داده‌ام!) در حقیقت، بسیاری از بهترین ایده‌هایم را وامدار ارباب سابقم یا برادرش یا کس دیگری هستم که برایش رانندگی کرده‌ام. (جناب نخست وزیر: اقرار می‌کنم که من متفکر خلاق نیستم، اما شنونده‌ی خلاق هستم) درست است که سرانجام، من و آقای آشوک، یکی دو بار درباب یک اصطلاح انگلیسی - مالیات بردرآمد - اختلاف نظر پیدا کردیم و میانه‌مان شروع به شکراب شدن کرد، اما آن واقعه‌ی ناهنجار بعدها به وقوع پیوست. در حال حاضر، روابط ما کماکان در بهترین شرایط است: به تازگی با هم آشنا شده‌ایم، دور از دهلی، در شهری که دانباد نامیده می‌شود.

من، پس از مرگ پدرم به دانباد آمدم. مدتی بود که او بیمار بود، اما در لاکسمانگار بیمارستانی وجود ندارد. اگر چه که کلنگ سه بیمارستان مختلف، توسط سه سیاستمدار مختلف، پیش از سه انتخابات مختلف بر زمین زده شده است. آن روز صبح، هنگامی که پدرم شروع به دفع خلط خونی کرد، من و کیشان او را با قایق به آن سوی رودخانه بردیم. ما مرتباً دهان او را با آب رودخانه می‌شستیم، اما آب رود به حدی کثیف بود که دفع خلط خونی او را شدیدتر کرد.

یک ریکشان ران در آن سوی رود، پدرم را شناخت. او هر سه‌ی ما را به رایگان به بیمارستان دولتی رساند.

سه بز سیاه رنگ بر روی پلکان ورودی ساختمان بزرگ بیمارستان، که به رنگ سفید رنگ و رو رفته‌ای بود، نشسته بودند. بوی گند پشکل بز از میان در باز منتشر می‌شد. شیشه‌ی اغلب پنجره‌ها شکسته بود. گربه‌ای از میان پنجره‌ای شکسته به ما خیره شده بود. روی تابلوی درب ورودی نوشته بود:

بیمارستان عمومی رایگان لوهیا.
افتتاح شده با افتخار توسط سوسیالیست بزرگ.
دلیلی استوار بر آنکه او به پیمانهای خویش وفادار است.

من و کیشان، در حالیکه پشکل بزها را- که همچون مجمع الکواکبی از ستارگان سیاه رنگ، روی زمین پراکنده بودند- لگد می‌کردیم، پدرومان را روی کولمان به داخل بردیم. پزشکی در بیمارستان نبود. پسر سرایدار، بعد آنکه ده روپیه به او رشوه دادیم، گفت که ممکن است تا عصر یک دکتر بیاید. درب اتاقهای بیمارستان چارتاق باز بودند، فنر تختخوابها بیرون زده بود و به مجرد آنکه قدم به داخل اتاق گذاشتیم، گریه‌ی موصوف خطاب به ما شروع به غرولند کرد.

«این اتاقا امن نیستن. اون گریه‌هه مزه‌ی خونو چشیده.»

دو مرد مسلمان روزنامه‌ای کف اتاق پهن کرده و روی آن نشسته بودند. یکی از آنها زخم بازی روی پایش داشت. او به ما تعارف کرد که پیش او و دوستش بنشینیم. من و کیشان پدر را روی روزنامه‌ها زمین گذاشتیم. همانجا منتظر ماندیم.

دو دختر بچه آمدند و پشت سر ما نشستند. چشمان هر دوی آنها زرد بود.

«پرقانه. من از اون گرفتم.»

«نخیرم! من از تو گرفتم. حالا هر دوتامون می‌میریم!»

پیرمردی با چشم‌بندی پارچه‌ای روی یکی از چشمانش، آمد و پشت سر دختر بچه‌ها نشست.

مردان مسلمان دائماً روزنامه‌های بیشتری روی زمین پهن می‌کردند و صف چشمهای بیمار، زخمهای ناسور و دهانهای هذیان‌گو انبوه‌تر می‌شد. پرسیدم: «عموجون چرا به دکتر اینجا نیست؟ تو هر دو طرف این رودخونه فقط همین به بیمارستان هست.»

«ببین، قضیه اینکه که یه ناظر پزشکی از طرف دولت هست که قراره نظارت کنه به اینکه دکترا به اینجور بیمارستانا سر بزنین. هر دفعه که این پست خالی می‌شه، سوسیالیست بزرگ به دکترای برجسته خبر می‌ده که می‌خواد یه مزایده برای این پست برگزار کنه. این روزا نرخ این پُست حدود چهارصد هزار روپیه‌س.»

گفتم: «چقد زیادا! دهانم از تعجب بازمانده بود.»

«چرا نه؟ پول خوبی تو خدمت دولت هست! خب، خیال کن من یه دکترم. به این و اون رو می‌ندازمو این پولو قرض می‌کنمو به سوسیالیست بزرگ می‌دمش، تازه به پاشم می‌افتم. اونم این پستو می‌ده به من. منم یه قسم به خدا و قانون اساسی هند بالا می‌ندازم و بعدش، تو مرکز ایالت پامو می‌ندازم روی میزم.» پاهایش را بالا آورد و روی یک میز خیالی گذاشت «بعد، همه‌ی دکترای دولتی خورده پا رو که بناس بهشون نظارت کنم، صدا می‌کنم دفترم. دفتر کل بزرگمو درمی‌یارم. داد می‌زنم: "دکتر رام پاندی."»
با انگشتش به من اشاره کرد. نقش خود را در این نمایش به عهده گرفتم.

به او ادای احترام کردم: «بله، قربان!»

کف دستش را به طرفم دراز کرد.

«خب، تو- دکتر رام پاندی- لطف می‌کنی و یک سوم حقوقتو می‌داری کف دست من. مثلاً یه پسر خوب. عوضش، منم این کارو می‌کنم.» یک تیک در دفتر خیالی گذاشت. «می‌تونی بقیه‌ی حقوق دولتیو واسه‌ی خودت نیگرداری و بقیه‌ی هفته رو تو یه بیمارستان خصوصی کار کنی. دهکده رو فراموش کن. چونکه طبق این دفتر تو اونجا بودی. پای زخمی منو درمون کردی. یرقان اون بچه رو خوب کردی.»

آه از نهاد بیماران درآمد. حتی پسرهای سرایدار که برای گوش دادن گرد ما جمع شده بودند، به علامت تحسین سر تکان دادند. ماجراهای فساد و تباهی، همواره پرکشش‌ترین داستانها بوده‌اند، نبوده‌اند؟

هنگامی که کیشان اندکی غذا به دهان پدر گذاشت، او غذا را به همراه خون از دهانش بیرون ریخت. بدن سیاه و نحیفش به رعشه افتاد و این سوی و آن سو، خون قی می کرد. دخترکان چشم زرد جیغ کشیدند. بیماران دیگر از پدرم فاصله گرفتند.

مرد مسلمان پیرتر، در حالیکه مگس ها را از اطراف زخم روی پایش می تاراند، پرسید «سل گرفته، نه؟»

«نمی دونیم، آقا. چن وقته سرفه می کنه، ولی نمی دونستیم چه مرضی داره.»

«اوه، این سیله. قبلنم تو ریکشارونا دیدمش. به خاطر کارشون ضعیف می شن. خب، شاید دکتر تا عصر پیدااش بشه.»

پیدایش نشد. حوالی ساعت شش آن روز، چنانکه بدون شک گزارش آن در دفاتر دولتی با دقت ثبت شده است، پدرم برای همیشه از بیماری سلسش شفا یافت. پسرهای سرایدار مجبورمان کردند، پیش از آنکه جنازه را ببریم، زمین را از خونابه های پدر پاک کنیم. هنگامی که مشغول پاک کردن خون از کف اتاق بودیم. بزی به داخل آمد و آب بینی اش را بالا کشید. هنگامی که زمین را با تسی از خون عفونت زده ی پدرم پاک می کردیم، پسرهای سرایدار بز را نوازش می کردند و هویچ چاق و چله ای به او دادند. ازدواج کیشان، یک ماه پس از مرده سوزان سر گرفت.

از آن ازدواج های نیکو بود. داماد از ما بود و خانواده ی عروس را شدیداً به باد دادیم. آنچه را که به عنوان جهیزیه از جانب عروس گرفتیم دقیقاً به خاطر دارم و حتی امروز هم فکر کردن به آن دهانم را آب می اندازد: پنج هزار روپیه نقد، همه اسکناس های نوی تانخورده و بدون لک تازه از بانک درآمده، به اضافه ی یک دوچرخه ی هیرو، به اضافه ی یک گردنبند ضخیم طلا برای کیشان.

پس از عروسی، ننه کوسوم آن پنج هزار روپیه و دوچرخه ی هیرو و گردنبند طلا را از کیشان گرفت. کیشان دو هفته فرصت یافت با زنش باشد و پس از آن، او را راهی دانباد کردند. من و پسرعمویم دیلیپ همراهی اش

می‌کردیم. هر سه‌ی ما در قهوه‌خانه‌ای در دانباد کار پیدا کردیم: صاحب قهوه‌خانه تعریف کار کیشان را در قهوه‌خانه‌ی لاکسمانگار شنیده بود.

از بخت مساعد ما، او چیزی درباره‌ی من نشنیده بود.

قربان، به یک قهوه‌خانه در هر کجای مسیر گنگ بروید و نگاهی به آدم‌هایی که در آن قهوه‌خانه کار می‌کنند بیندازید. من عرض می‌کنم آدم، اما بهتر آن است که آنان را عنکبوت‌های انسان‌نمایی بنامیم که با کهنه‌ای در دست، لابه‌لا و زیر میزها می‌خزند. انسان‌هایی مچاله در یونیفورم‌هایی چروکیده، گرانجان و اصلاح نکرده که در دهه‌ی سی، چهل یا پنجاهم زندگی‌شان، کماکان "پسر" ند. اما، اگر وظایقت را به خوبی انجام دهی؛ با صداقت، از خودگذشتگی و خلوص، به نحوی که گاندی اگر بود، بی‌تردید انجام می‌داد، سرنوشت همین خواهد بود.

من کار خود را با نادرستی تقریباً کامل، بدون از خودگذشتگی و خلوص انجام می‌دادم و، هم از این رو، کار در قهوه‌خانه برایم تجربه‌ای عمیقاً پربار و گرانسنگ بود.

من، به جای ستردن لکه‌های روی میزها و شکستن ذغال، وقت خود را صرف جاسوسی کردن از هر مشتری بر سر هر میز در قهوه‌خانه لاکسمانگار و استراق سمع هر آنچه که می‌گفتند می‌کردم. مصمم بودم که به این نحو فرآیند آموزش خود را به پیش برم. این، تنها سخن پسندیده‌ای است که درباره‌ی خودم خواهم گفت. من، همواره به آموزش، به ویژه آموزش خودم، سخت عقیده‌مند بوده‌ام.

صاحب قهوه‌خانه، جلوی مغازه، زیر عکس بزرگی از گاندی می‌نشست و ظرفی حاوی مایعی شیره مانند را که به آهستگی می‌جوشید، هم می‌زد. او می‌دانست که چه خیالی به سر دارم! هر زمان که می‌دید مشغول پرسه زدن در اطراف یک میز هستم و یا، تنها برای آن که بیشتر بتوانم یک مکالمه را استراق سمع کنم، وانمود می‌کنم که مشغول پاک کردن لکه‌ای هستم، فریاد می‌زد: «ای الدنگ!» و سپس، از صندلی‌اش پائین می‌پرید و با ملاقه‌ای که برای هم زدن شیره در دست داشت، دور قهوه‌خانه سردرپی‌ام می‌گذاشت و

با ملاقه بر سرم می‌کوبید. هر کجا که ملاقه فرود می‌آمد اثری از سوختگی ناشی از شیرهای داغ باقی می‌گذاشت و این، سلسله‌ای از لکه‌ها را روی گوشه‌هایم برجای گذاشت که گاه مردم آنرا با پیسی یا بیماری پوستی دیگری اشتباه می‌گیرند. شبکه‌ای از لکه‌های صورتی رنگ که هنوز هم به واسطه‌ی آنها می‌توان مرا شناسایی کرد. اگر چه که پلیس، همانگونه که انتظار می‌رفت، به این نکته توجهی نکرد.

سرانجام اخراج شدم. پس از آن، هیچ کس دیگری در لاکسمانگار، حتی به عنوان کارگر مزرعه، استخدام نکرد. از اینرو، بیشتر به خاطر من بود که کیشان و دیلیپ به دانباد آمده بودند تا به من، برای آنکه حرفه‌ام را به عنوان یک عنکبوت آدم‌نما از سر بگیرم، فرصتی دوباره بدهند.

مسیر کاسبکار از روستا به شهر، از لاکسمانگار به دهلی، از شهرستانهای ایالتی چندی می‌گذرد که همان آلودگی، سروصدا و ترافیک شهرهای بزرگ را دارند، بی‌آنکه از مضمون تاریخی، برنامه‌ریزی و عظمت شهرهای واقعی بهره‌ای برده باشند. شهرهایی نیم پز که برای انسانهای نیم پز ساخته شده‌اند. در دانباد، پول روی زمین ریخته بود. ساختمانهایی می‌دیدم که نمای تمام اطرافشان، بطور کامل شیشه‌ای بود و مردهایی با دندانهای طلا. و هر چه طلا و شیشه بود، همه‌اش از معادن ذغال سنگ می‌جوشید. بیرون این شهر، ذغال سنگ وجود داشت، بیش از آنکه در سرتاسر ظلمت بتوان یافت و شاید بیش از هر جای دیگری در دنیا. معدنچیان برای غذا خوردن به قهوه‌خانه‌ی ما می‌آمدند. همیشه بهترین پذیرایی را از آنها می‌کردم، چرا که آنان بهترین حکایت‌ها را برای گفتن داشتند.

آنها می‌گفتند که معادن ذغال سنگ تا مایلها و مایلها خارج از شهر ادامه دارد. در برخی از نقاط این مسیر، ذغالها در زیرزمین آتش گرفته بودند و می‌سوختند و دودشان در هوا منتشر می‌شد. آتشیایی که برای یکصد سال متوالی همچنان در حال سوختن بودند!

و در قهوه‌خانه‌ی همین شهر ساخته شده از ذغال بود که، هنگام تمیز کردن یک میز و درنگ، بر سر آن برای استراق سمع یک مکالمه، زندگی متحول شد.

«می‌دونی، گاهی فکر می‌کنم که تو زندگی‌ت اشتباه کردم که معدنچی شدم.»

«خب؟ آدمایی مثل من و تو پتی دیگه می‌تونستن بشن؟ سیاستمدار؟»

«این روزا هر کیو می‌بینی دازه یه ماشین جور می‌کنه. می‌دونی صاحب

کارا چقد حقوق می‌دن به راننده‌شون؟ ماهی هزار و هفتصد روپیه!»

کهنه‌ام را انداختم. به سمت کیشان دویدم که مشغول تمیز کردن داخل یک احاق بود. پس از مرأت پدر، این کیشان بود که مراقبت از مرا به عهده داشت قصد ندارم نقش او را در ساختن من به صورتی که امروز هستم کتمان کنم، اما او به هیچ وجه دل و جرأت کاسبکاری را نداشت. کیشان گفت: «نمی‌شه. ننه گفته بچسبیم به قهوه‌خونه. ما هم می‌چسبیم به قهوه‌خونه.»

همه‌ی ایستگاههای تاکسی را زیرپا کردم، پیش غریبه‌هایی که بطور تصادفی انتخابشان می‌کردم زانو زدم و التماس کردم، اما هیچ یک، زیربار نرفتند که رانندگی را به رایگان به من بیاموزند. آموختن نحوه‌ی راندن یک اتومبیل، سیصد روپیه برایم خرج برمی‌داشت.

سیصد روپیه!

امروز در بنگلور من قادر به استخدام افراد کافی برای شرکت نیستم. آدم‌ها می‌آیند و می‌روند. آدمهای به درد خور، نمی‌مانند. حتی به فکر انتشار آگهی در روزنامه افتاده‌ام.

تاجری مستقر در بنگلور برای تجارتخانه‌ی خود

در جستجوی کارمندانی باهوش است

بشتابید!

حقوق و مزایایی قابل توجه در انتظار شماست

شامل درس‌هایی رایگان در زمینه‌ی زندگی و کاسبکاری!

به هر دکانی در بنگلور که بروید و گوش‌هایتان را تیز کنید، آنچه خواهید شنید همین است: نمی‌تونیم کارمند کافی برای مرکز تلفن پیدا کنیم، نمی‌تونیم به تعداد کافی مهندس نرم‌افزار پیدا کنیم، نمی‌تونیم به تعداد کافی مدیر فروش پیدا کنیم. هر هفته بیست تا بیست و پنج صفحه‌ی روزنامه به آگهی‌های استخدام اختصاص دارد.

در ظلمت، وضع متفاوت است. آنجا، هر روز صبح، ده‌ها هزار مرد جوان در قهوه‌خانه می‌نشینند و روزنامه می‌خوانند و یا روی نیمکتی دراز می‌کشند و زیرلب آواز می‌خوانند و یا در اتاق خود می‌نشینند و با عکس یک هنرپیشه‌ی زن رازونیا می‌کنند. آنها می‌دانند که امروز کاری نصیبشان نخواهد شد. در این نبرد تسلیم شده‌اند.

اینها، تازه، باهوش‌هایشان هستند.

احمق‌هایشان در میدانی واقع در مرکز شهرستان گردآمده‌اند. هرازگاه، کامیونی از راه می‌رسد و همه‌ی مردان حاضر در میدان، درحالی‌که دست‌هایشان را به سوی کامیون دراز کرده‌اند، به آن هجوم می‌برند و فریاد می‌کشند: «منو ببر! منو ببر!»

همه هلم می‌دادند و من هم آنها را هل می‌دادم، اما کامیون تنها شش یا هفت نفر را جدا می‌کرد و الباقی، پشت سرش جا می‌ماندیم. آنها را برای بعضی کارهای ساختمانی و حفاری می‌بردند: حرامزاده‌های خوش شانس. نیم ساعت انتظار دیگر. کامیون دیگری از راه رسید. جنب و جوشی دیگر، نبردی دیگر. پس از پنج یا شش نبرد در آن روز، بالاخره خود را در پیشاپیش جمعیت یافتم، چشم در چشم راننده‌ی کامیون. او یک سیک بود. مردی با یک عمامه‌ی بزرگ آبی رنگ. به یک دستش چوبدستی گرفته بود و می‌چرخاند تا جمعیت را عقب براند.

فریاد زد: «با همه تونم! پیرهناتونو درآرید. قبل از اینکه به کسی کار بدم باید بدن‌هاتونو ببینم!» به سینه‌ی من نگاه کرد. با کف دست به باسنم کوبید.

به چشمانم خیره شد و سپس، با چوبدست به رانم زد: «زیادی ریغویی! گورتو گم کن!»

«به فرصت بهم بدین، قربان! جثه‌م ریزه‌س ولی خیلی جربزه دارم. براتون زمینو می‌کنم، براتون سیمان می‌یارم، براتون...»

چوبدستی‌اش را تاب داد که روی گوش چپم فرود آمد. به زمین افتادم و بقیه هجوم آوردند که جای مرا بگیرند. روی زمین نشستم، گوشم را می‌مالیدم و رفتن کامیون را که ابری از غبار پشت سرش بر جای می‌گذاشت، تماشا می‌کردم.

«بیرسفیدا اینجایی!»

کیشان و پسرعمو دیلیپ، در حالیکه نیش‌شان تا بناگوش باز بود، از روی زمین بلندم کردند. خبرهای عالی داشتند! ننه‌جان راضی شده بود که به آنان اجازه دهد مخارج کلاسهای رانندگی‌ام را پردازند.

کیشان گفت: «فقط یه چیزی. ننه‌جون می‌گه تو خوکی دندون گردی هستی. می‌خواد به همه‌ی الهه‌های آسمون قسم بخوری که وقتی پولدار شدی فراموشش نمی‌کنی.»

«قسم می‌خورم.»

«گردنتو ویشگون بگیر و قسم بخور که تا رویه‌ی آخری رو که هر ماه درمیاری، می‌فرستی واسه ننه‌جون.»

به خانه‌ای که رانندگان ناکسی در آن زندگی می‌کردند رفتیم. پیرمردی با یونیفورم قهوه‌ای، که شبیه لباس نظامی جنگجویان باستان بود، به قلیانی که کاسه‌ای پر از ذغال گل انداخته آنرا چاق می‌کرد، پُک می‌زد. کیشان، موضوع را برای او توضیح داد. راننده‌ی پیر پرسید: «مال کدوم کاستی؟»

«حلوایی.»

راننده‌ی پیر سری تکان داد و گفت: «شیرینی پزا. کار شما همینه. شماها شیرینی می‌پزین. چه جوری می‌خواین رانندگی یاد بگیرین؟» با نسی‌قلیانش به ذغال گل انداخته اشاره کرد. «مش‌این می‌مونه که بخوای با ذغال یخ درست کنی. رام کردن یه ماشین،» — دنده‌ای نامرئی را عوض کرد — «عین

رام کردن یه نریان وحشیه. فقط یه پسر از کاست^۱های جنگجو می‌توننه از عهده‌ش بریاد. روکم کنی باید تو خونت باشه. راجپوت‌ها و سیک‌ها: اینا جنگجوان، اینان که می‌تونن راننده بشن. خیال می‌کنی شیرینی پزا می‌تونن تو دنده چهار دووم بیارن؟»

آموزش ساختن یخ از ذغال، از ساعت شش صبح روز بعد آغاز شد. سیصد رویه به اضافه‌ی انعام، این کار را ممکن خواهد کرد. با یک تاکسی تمرین می‌کردیم. هر بار که در تعویض دنده اشتباه می‌کردم، با کف دستش به فرق سرم می‌کوبید: «چرا نمی‌ری بچسبی به همون چایی و شیرینیت؟»

به ازای هر یک ساعت که در داخل ماشین می‌گذراندم، وادارم می‌ساخت که دو یا سه ساعت را در زیر آن بگذرانم: تبدیل به مکانیک رایگان برای همه‌ی تاکسی‌های آن ایستگاه شده بودم. هر شب دیروقت، همچون خوکی که از فاضلاب به درآمده است، از زیر یک تاکسی بیرون می‌آمدم، با صورتی سیاه از گریس و دستهایی برآق از روغن موتور. در گنگی از سیاهی غوطه خوردم - و یک راننده بیرون آمدم.

راننده‌ی پیر، هنگامی که صد رویه موعود به عنوان انعام را به وی می‌پرداختم، گفت: «خواستو جمع کن. اینکه رانندگی یاد بگیری تازه اول کاره. تو باید یه راننده بشی. باید راه درست تا کردنو یاد بگیری، می‌فهمی؟ هرکی خواست ازت سبقت بگیره، این کارو بکن» مشت گره کرده‌اش را تکان داد «و چن بار بهش بگو خوار فلان. جاده یه جنگله، فهمیدی؟ یه راننده‌ی خوب باید غرش کنه تا کارش توی این جنگل پیش بره.» با دست به پشتم زد.

«تو بهتر از اونی هستی که فکر می‌کردم. یه هندونه‌ی درسته‌ای، آقا کوچولو. یه جایزه برات دارم.»

به راه افتاد و من به دنبالش. غروب بود. از خیابانها و بازارهای تاریکی گذشتیم. نیم ساعتی راه رفتیم، در حالی که هوا تاریک و تاریکتر می‌شد و سپس، چنان شد که گویی قدم به عرصه‌ی آتش بازی گذاشته‌ایم.

^۱ Caste هر یک از طبقات اجتماعی ستی در جامعه هندوستان

خیابان پر از درها و پنجره‌های رنگارنگ بود و از میان هر در یا پنجره، زنی با نیش باز به من نگاه می‌کرد. روبانهای قرمز کاغذی و زر ورق‌های نقره‌ای رنگ لابه‌لای پشت‌بام‌های خیابان برق می‌زدند. چای در دکه‌های حاشیه‌ی خیابان قل می‌زد. چهار مرد بی‌معطلی به سمت ما هجوم آوردند. راننده‌ی پیر حالی‌شان کرد که باید دست از سرمان بردارند، چرا که این، بار اول من بود. «بذارین اول با منظره‌ها حال کنه. این بهترین قسمت این بازیه، نه؟ چشم چرونی!»

مردها جواب دادند «حتماً، حتماً» و پا پس کشیدند. «ما هم براش همینو می‌خوایم: که حالشو ببره!»

همپای راننده‌ی پیر راه می‌رفتم و با دهان باز، مبهوت چیزهایی بودم که در خیابان می‌دیدم.

نیم ساعت بعد، هنگامی که من و راننده‌ی پیر، بیخود و لذت برده، تلوتلوخوران به خانه‌ی او بازگشتیم، قلیانش را چاق کردم. قلیان را برایش بردم و او را، در حالیکه پکی عمیق و حاکی از رضایت به خرطوم‌ی قلیان می‌زد، تماشا کردم. دود از سوراخهای بینی‌اش بیرون می‌زد.

«باز دیگه چیه؟ هم راننده‌ت کردم هم مردت کردم. دیگه چی می‌خوای؟»

«آقا... نمی‌شه از تاکسی دارا پرسین که راننده می‌خوان یا نه؟ اولش مجانی کار می‌کنم. من به کار احتیاج دارم.»

راننده‌ی پیر خندید. «من خودم چهل ساله که کار ندارم، احمق جون. چه غلطی می‌تونم واسه تو بکنم؟ حالا دیگه گورتو گم کن.»

از اینرو، صبح روز بعد، مشغول گز کردن از این خانه به آن خانه شدم. درها و دروازه‌های خانه‌ی ثروتمندان را می‌زدم و می‌پرسیدم که کسی راننده می‌خواهد: یک راننده‌ی خوب، یک راننده‌ی باتجربه، برای ماشینتان.

پاسخ همه منفی بود. با این روش نمی‌شد کاری پیدا کرد. برای پیدا کردن کار، باید در آن خانواده کسی را می‌شناختید، نه آنکه در خانه را بزنید و سوال کنید.

در اغلب نقاط هندوستان، برای کاسبکاری تره هم خرد نمی‌شود، عالی جناب. این یک واقعیت غم‌انگیز است.

هر روز غروب، خسته و بغض کرده به خانه می‌آمدم، اما کیشان می‌گفت: «بازم سعی کن. آخرش یکی بله رو بهت می‌گه.»

بنابراین به جستجو ادامه دادم. خانه به خانه، خانه به خانه. سرانجام، پس از دو هفته سوال کردن و جواب شنیدن که گورت را گم کن. به خانه‌ای رسیدم که دیوارهایش سه متر ارتفاع داشتند و هر یک از پنجره‌هایش در شبکه‌ای از نرده‌های آهنین محبوس بود.

یک نیالی موذی چشم بادامی با سیلی سفید رنگ، از میان نرده‌هایی دروازه، ظن‌آلود نگاهم می‌کرد.

«چی می‌خواهی؟»

نحوه‌ی سوال کردنش را نپسندیدم. با این وجود، لبخند غرایبی تحویلش دادم.

«راننده نمی‌خواهین، قربان؟ چهار سال سابقه دارم. اربابم تازگیا مرده، منم...»

نیالی گفت: «بروگم شو. ما خودمون راننده داریم.» دسته کلید بزرگی را دور دستش می‌چرخاند و پوزخند می‌زد.

وارفتم و کم مانده بود برگردم که هیبتی روی تراس به چشمم خورد. مردی پوشیده در لباده‌ای سفید که بی‌وقفه قدم می‌زد و غرق در فکر بود. به خدا قسم، قربان از همان لحظه‌ای که چهره‌اش را دیدم، دانستم: همین مرد ارباب من است.

تقدیری شوم خط زندگی‌اش را به خط زندگی من پیوند زد، چرا که درست در همان لحظه به پائین نگاه کرد.

می دانستم که برای نجاتم پایین خواهد آمد. تنها چیزی که لازم بود آن بود که تا حد ممکن به سرگرم کردن این نیالی حرامزاده ادامه دهم.

«من راننده‌ی خوبی‌ام، قربان. سیگار نمی‌کشم، مشروب نمی‌خورم، دزدی نمی‌کنم.»

«بهت گفتم گم شو، نمی‌فهمی؟»

«خدا شناس نیستم، به خونوادم بی‌احترامی نمی‌کنم.»

«تو چه مرگته؟ گورتو گم کن. همین حالا...»

«بد اربابمو نمی‌گم، دستم کج نیست، کفرم نمی‌گم.»

همین موقع، درب خانه باز شد. اما آن مرد روی تراس نبود. مردی مسن‌تر بود با سبیلی بزرگ و سفید رنگ که پرپشت، تابدار و نوک تیز بود.

از نیالی پرسید: «چی شده، رام بهادر؟»

«داره گدایی می‌کنه، قربان. پول می‌خواد.»

محکم به در خانه کوبیدم. «من هم دهاتی شما هستم، آقا. از لاکسمانگارم همون ده نزدیک قلعه‌ی سیاه ده شما»

پیرمرد، همان لک‌لک بود!

برای مدتی طولانی در من خیره شد و سپس، به نگهبان نیالی گفت: «بذار این پسر بیاد تو.»

غیث‌ژژا! به مجرد باز شدن دروازه، مستقیماً روی پاهای لک‌لک شیرجه رفتم. هیچ دوندۀ المپیکی نمی‌توانست با سرعت من از درگاه آن در عبور کند. نیالی، برای سد کردن راه من، هیچ شانس نداشت.

باید آن روز مرا می‌دیدید. چه نمایشی از ناله و بوسه و اشک! خیال می‌کردید که من در کاست بازیگران نمایش زاده شده‌ام! و در تمام مدتی که به پاهای لک‌لک چسبیده بودم، خیره به ناخنهای بزرگ و کثیف و اصلاح نشده‌ی پایش می‌نگریستم و می‌اندیشیدم: این یارو تو دانباد چیکار می‌کنه؟ چرا بر نمی‌گرده ده خودمون که ماهیگیری بدبختو بچاپه و سر دختراشون کلاه بذاره؟

لک لک گفت: «بلند شو، پسر.» ناخنهای بلند و اصلاح نشده‌اش گونه‌هایم را خراشید. اکنون، آقای آشوک - همان مرد روی تراس - در کنارش بود.

«تو واقعاً مال لاکسمانگاری؟»

«بله، آقا. من توی قهوه‌خونه کار می‌کردم. همونی که یه عکس بزرگ گاندی داره. اونجا ذغال می‌شکستم. یه بارم شما اومدین اونجا چسای بخورین.»

«آره... همون روستای قدیمی» چشمهایش را بست. «مردم اونجا هنوز منو یادشون هست؟ سه سالی می‌شه که از اونجا اومدم.»

«معلومه که یادشون هست، آقا. مردم می‌گن پدرمون رفته. تاکور رامدو^۱ رفته. بهترین اربابا رفته. حالا دیگه کی می‌خواد هومونو داشته باشه؟»

لک لک از شنیدن این حرف کیفور شد. به طرف آقای آشوک برگشت. «بذار ببینیم چقد به کارش وارده. موکش رو هم صدا کن. می‌خوایم بریم یه گشتی بزنیم.»

فقط بعدها بود که فهمیدم تا چه حد خوش شانس بوده‌ام. آقای آشوک، درست روز قبل آن از آمریکا مراجعت کرده بود و یک اتومبیل برای او خریده بودند. برای این ماشین احتیاج به راننده داشتند و همان روز سروکله‌ی من پیدا شده بود.

اکنون، دو اتومبیل در گاراژ بود. یکی‌شان مساروتی سوزوکی^۲ مرسوم خودمان، همان خودروی کوچک سفید رنگی که در سراسر هندوستان می‌بینید، و دیگری یک هوندا سیتی^۳ بود. موراتی یک ماشین کوچک و ساده است. یک خدمتکار تمام عیار برای راننده. از لحظه‌ای که سوییچ را در آن می‌چرخانید، درست همان کاری را انجام می‌دهد که راننده از او می‌خواهد. هوندا سیتی خودروی بزرگتری است. موجودی پیچیده‌تر است

^۱ Thakur Ramdev

^۲ Maruti Suzuki

^۳ Honda City

و برای خود، قوه‌ی عاقله دارد. فرمانش هیدرولیک است و موتور پیشرفته‌ای دارد و آنچه را که خود می‌خواهد انجام می‌دهد. از آنجا که در آن لحظه بسیار عصبی بودم، اگر لک از من خواسته بود که با هوندا سیتی آزمون رانندگی بدهم، دخلم آمده بود، قربان. اما بخت یار من بود.

از من خواستند که با موراتی سوزوکی رانندگی کنم.

لک و آقای آشوک روی صندلی عقب نشستند. مرد سیه چرده‌ی کوچک اندامی - آقاموکش، پسر دیگر لک - روی صندلی جلو نشست و مسیر حرکت مرا تعیین می‌کرد. هنگامی که اتومبیل را از دروازه بیرون می‌آوردیم - و وارد شهر دانباد می‌شدم - نگهبان پالی، با چهره‌ای که از خشم سیاه شده بود، تماشایمان می‌کرد.

وادارم کردند که نیم ساعتی آنها را بگردانم و سپس، دستور بازگشت دادند.

پیرمرد، حین پیاده شدن از ماشین، گفت: «بد نبود. بچه‌ی محتاط و خویبه گفتی فامیلیت چی بود؟»

«حلوایی.»

«حلوایی...» رو به مرد سیه چرده‌ی ریزنقش کرد: «چه کاستیه؟ بالا یا پائین؟»

و من می‌دانستم که آینده‌ام به پاسخ این سؤال بستگی دارد.

*

لازم است یکی دو نکته را درباب کاست توضیح دهم. حتی هندی‌ها نیز، خصوصاً هندی‌های تحصیلکرده‌ی شهری، در برخورد با این واژه گیج می‌شوند. توضیحشان درباب این واژه مغشوش و پیچیده است. اما در واقع، مفهوم ساده‌ای دارد.

اجازه دهید از خودم آغاز کنم.

ببینید: حلوایی، یعنی اسم من، به معنای "قناد" است.

این، کاست من است: تقدیر من. هر کسی که در ظلمت این نام را می‌شنود، بی‌درنگ همه چیز را درباره‌ی من می‌فهمد. دلیل آنکه من و کیشان، هر کجا که می‌رفتیم، در قهوه‌خانه‌ها کار پیدا می‌کردیم، همین نکته است. صاحب قهوه‌خانه با خود می‌گفت: به! اینا حلوایی‌ان. درست کردن چایی و شیرینی تو خوشنونه.

اما، اگر ما حلوایی بودیم، پس چرا پدرمان شیرینی نمی‌پخت و به جای آن ریکشا می‌راند؟ چرا من، به جای آنکه هر کجا و هر زمان که دلم خواست گلاب جامون^۱ و کلوچه‌های شیرین بخورم، با شکستن ذغال و دستمال کشیدن روی میزها بزرگ شدم؟ چرا نحیف و سیه‌چرده و عبوس بودم و نه، همچون هر پسری که با شیرینی‌جات بزرگ شده است، تپل و نرم پوست و خنده‌رو؟ ببینید، این کشور، در ایام شکوه و عظمتش، هنگامی که غنی‌ترین کشور روی زمین به شمار می‌رفت، به یک باغ وحش شباهت داشت. یک باغ وحش تمیز و منضبط و بخوبی حفاظت شده. هر کسی سر جای خود بود و همه خوشبخت بودند. زرگران اینجا، گاوچرانان اینجا، اربابان آنجا. آنکه حلوایی نامیده می‌شد شیرینی می‌پخت. آنکه گساوچران^۲ش می‌نامیدند گاوها را تیمار می‌کرد. نجس‌ها کثافات را تمیز می‌کردند. اربابان با رعایایشان مهربان بودند. زنان سرشان را با حجابی می‌پوشاندند و حین صحبت با مردهای غریبه، چشمانشان را به زمین می‌دوختند.

سپس، از دولتی سرهمه‌ی آن سیاستمداران دهلی، در پانزدهم آگوست ۱۹۴۷- روز ترک این کشور توسط بریتانیایی‌ها- درب قفس‌ها باز شده بودند و حیوانات به جان یکدیگر افتاده و هم را پاره‌پاره کرده بودند و قانون جنگل جایگزین قانون باغ وحش شد. آنها که درنده‌تر و گرسنه‌تر بودند، همه‌ی دیگران را خورده بودند و برای خود شکمی بهم زده بودند. این، تنها چیزی بود که از آن پس به حساب می‌آمد: بزرگی شکمتان. مهم نبود که زن باشید یا مسلمان یا نجس: هر آن کس که شکم داشت، می‌توانست ترقی کند. پدر پدرم لابد یک حلوایی واقعی بوده است، یک

قناد: اما هتگامنی که مغازه‌ی قنادی را میراث برده است، یک نفر از اعضاء یک کاست دیگر، به ضرب پلیس آنرا از چنگ وی به درآورده است. پدرم، برای نبرد متقابل، شکم کافی نداشته بود. به همین دلیل آن طور در لجن فرو رفته بود و به سطح یک ریکشا ران سقوط کرده بود. تقدیر من در تپل و نرم پوست و خنده‌رو بودن، با همین خدعه از چنگم به درآمده بود. خلاصه آنکه، در روزگاران قدیم، هزار کاست و تقدیر در هند وجود داشته است. امروز، تنها دو کاست وجود دارد: شکم داران و شکم نداران. و تنها دو سرنوشت: خوردن یا خورده شدن.



باری، مرد سیه چرده- همان آقا موکش، برادر آقای آشوک- پاسخ سوال لک لک را نمی‌دانست. حضورتان عرض کردم که اهالی شهرها از نظام کاست چیز زیادی نمی‌دانند. از این رو، لک‌لک رو به من کرد و مستقیماً از خودم پرسید: «پسر، تو از کاست بالایی یا پائین؟»

نمی‌دانستم که انتظار چه پاسخی از من دارد. به همین خاطر هر دو پاسخ ممکن را سنجیدم- احتمالاً با هر دو پاسخ وضعیت خوبی در انتظارم بود- و بعد گفتم: «پائین، قربان.»

پیرمرد رو به آقا موکش کرد و گفت: «همه‌ی مستخدمای ما کاست بالایی هستن. ضرری نداره که یکی دو تا کاست پائینی هم برامون کار کنن.»

آقا موکش در من دقیق شد. از رسوم ده سردر نمی‌آورد، اما همه‌ی زیرکی‌های یک ارباب را داشت.

«مشروب می‌خوری؟»

«نخیر، قربان، ما تو کاستمون لب به مشروب نمی‌زنیم.»

آقای آشوک با نیش باز گفت: «حلوایی... تو شیرینی پزی؟ می‌تونی وقتی که رانندگی نمی‌کنی برامون شیرینی درست کنی؟»

گفتم: «حتماً، آقا. دس به شیرینی پزیم حرف نداره. شیرینیای خیلی خوشمزه. گلاب جامون، لادو^۱، هر چی دل تون بخواد. سال ها تو قهوه خونه کار می کردم.»

به نظر می رسید که این نکته برای آشوک مجذوب کننده بوده است. گفتم: «فقط توی هنده که راننده ی آدم می تونه شیرینی درست کنه برای آدم. فقط توی هند. از فردا کار تو شروع کن.»

آقا موکش گفت: «نه به این زودی. اول باید در مورد خنوادش پرس و جو کنیم. چند نفرن، کجا زندگی می کنن، همه چی. و یه چیز دیگه، چقد حقوق می خوای؟»
آزمونی دیگر.

«اصلاً هیچی، قربان. شما مث پدر و مادر منین. چطور می تونم از پدر و مادرم پول بخوام؟»

گفتم: «ماهی هشتصد روپیه.»

«نخیر، قربان. خواهش می کنم. این خیلی زیاده. نصفشو بهم بدین، بسمه. زیادمم هست.»

«اگه بعد دو ماه نگهت داشتیم، می شه هزار و پونصد تا.»

با قیافه ای که تا حد مقتضی آویزان می نمود، به این مبلغ رضایت دادم. آقا موکش هنوز در مورد من مردد بود. سرپایم را براندازی می کرد و گفت: «خیلی جوونه. به نظرتون ما یه مسن ترشو لازم نداریم؟»

لک لک سری تکان داد. «تا وقتی جوونن بگیرشون. اینجوری می تونی یه عمر نگهشون داری. راننده ی حول و حوش چهل ساله، چه می دونم، بیست سال برات کار می کنه. بعد چشمش ضعیف می شن. این بابا سی، سی و پنج سال برات می مونه. دندوناش سالم، موهاش نریخته، رو فرمه.» آب

تنبولش^۱ را که در حال پر کردن فضای دهانش بود، مکید، چرخید و فواره‌ای از مایع قرمز رنگی را، در گوشه‌ای، از دهانش بیرون پاشید.

سپس به من گفت که دو روز دیگر باز گردم.

لابد به مباشرش در لاکسمانگار زنگ زده بود و سپس، آن شخص هم لابد رفته بود و با کوسوم صحبت کرده بود و از همسایه‌ها در مورد ما پرس‌وجو کرده بود و بعد به لک لک زنگ زده بود: «خونواده‌ی خوبی داره. تا حالا دردسر درست نکردن. باباشون چن سال پیش سسل گرفته و مرده. ریکشارون بوده. برادرشم تو دانباده. کارگر قهوه‌خونه‌س. سابقه‌ی طرفداری از ناگزال‌ها و تروریستای دیگه رو هم ندارن. نقل مکانم نمی‌کنن. دقیقاً می‌دونیم کجان.»

این جزء آخر اطلاعات، تعیین کننده بود. آنها همواره باید می‌دانستند که خانواده‌ام کجا هستند.

هنوز خدمتتان عرض نکرده‌ام که گاومیش با نوکر خانگیشان چه کرد، اینطور نیست؟ همان که وظیفه‌ی مراقبت از پسر خردسال وی را به عهده داشت. همان پسر خردسالی که ناگزال‌ها او را ربودند و سپس شکنجه‌اش کردند و کشتند. آن نوکر از اعضاء کاست ما بود، قربان. یک حلوایی. بچه که بودم، یکی دو بار او را دیده بودم.

آن نوکر می‌گفت که هیچ دخالتی در جریان بچه دزدی نداشته است، اما گاومیش باور نکرد و چهار تفنگچی مزدورش را مأمور شکنجه‌ی او کرد. آنها سپس، گلوله‌ای به سرش شلیک کردند.

منصفانه است. من هم اگر بودم، با کسی که اجازه داده بود پسر خردسالم را بدزدند، همین معامله را می‌کردم.

اما بعد، از آنجا که گاومیش یقین داشت که آن مرد تماماً و در مقابل پول اجازه‌ی بچه دزدی را داده است، سر وقت خانواده‌ی او رفت. یکی از برادرانش، هنگامیکه مشغول کار در مزرعه بود، به چنگشان افتاد و آنقدر

^۱ betel فوفل. گیاهی که برگ آن در شبه قاره، هم برای ساخت ادویه و هم برای جویدن مورد استفاده است. معادل پان

کتک خورد تا مرد. همسر آن برادر زیر تجاوز وحشیانه همزمان سه مرد، قالب تهی کرد. سپس، خانه‌ای که خانواده‌اش در آن زندگی می‌کرد، به محاصره‌ی همان چهار مزدور درآمد و به آتش کشیده شد.

خب، کیست که بخواهد خانواده‌اش به چنین سرنوشتی مبتلا شود، قربان؟ کدام هیولای پست بی وجدانی مادر بزرگ و برادر و عمه و برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌های خود را اینچنین به کام مرگ می‌فرستد؟

لک‌لک و پسرانش می‌توانستند روی وفاداری من حساب کنند. هنگامی که بازگشتم، نگهبان نهالی در سکوت محض دروازه را گشود. اکنون داخل حیاط بودم.

در عالم ارباب‌ها، آقای آشوک، آقا موکش و لک‌لک، در میان ده ارباب از نه تایشان بهتر بودند. در آن خانه همیشه برای نوکران غذای کافی بود. یکشنبه‌ها، حتی غذای مخصوص داشتیم: برنج مخلوط با قطعات قرمز رنگ گوشت بدون استخوان مرغ. پیش از آن، هرگز یک وعده‌ی سیر مرغ نخورده بودم. این، به انسان احساس شاهانه‌ای می‌دهد: هر یکشنبه مرغ بخوری و سپس، انگشتانت را بلیسی. من، یک اتاق مسقف برای خواب داشتم. درست است که مجبور بودم آنرا با راننده‌ی دیگر آن خانه، مردک ترش‌رویی به نام رام پرساد، شریک شوم و تخت‌خواب بزرگ و زیبا از آن او بود و من مجبور بودم روی زمین بخوابم، اما با این وجود، اتاق مسقف، اتاق مسقف است و از خوابیدن در خیابان، کاری که من و کیشان در تمام مدتی که در دانباد بودیم انجام می‌دادیم، بسیار دلچسب‌تر است. مهم‌تر از همه آنکه، من صاحب چیزی شده بودم که همه‌ی ما بزرگ شدگان ظلمت، آنرا از هر چیز دیگر عزیزتر می‌داریم: یک یونیفورم. یک یونیفورم خاکی رنگ!

فردای آن روز به بانک رفتم. بانکی که دیواری سرتاسر شیشه‌ای داشت. تصویر خودم را که از قطعات شیشه منعکس می‌شد، پوشیده در یونیفورم خاکی، تماشا کردم. چندین بار، در حالیکه محو تماشای خود بودم، در مقابل آن بانک جلو و عقب رفتم.

تنها اگر یک سوت نقره‌ای هم به من داده بودند، دیگر خود را در بهشت می‌دیدم!

کیشان، یکبار در ماه، به دیدنم می‌آمد. کوسوم مقرر کرده بود که نود روپیه را در هر ماه برای خودم نگه دارم؛ الباقی، یکراست به جیب کیشان می‌رفت و او هم آنرا یکراست برای کوسوم به ده می‌فرستاد. هر ماه پول را از لابلاهای نرده‌های درب پستی خانه به او می‌دادم و چند دقیقه‌ای با هم صحبت می‌کردیم، پیش از آنکه نیالی فریاد برآورد: «بسه دیگه. الان دیگه این پسر باید به کارش برسه!»

کار راننده‌ی شماره دو ساده بود. هرگاه راننده‌ی شماره‌ی یک با هوندا سیتی مشغول گرداندن اربابها در سطح شهر می‌بود و همزمان، کسی در خانه قصد رفتن به خرید یا معدن ذغال سنگ یا ایستگاه راه‌آهن را می‌داشت، من پشت ماروتی سوزوکی می‌نشستم و او را به آنجا می‌رساندم. در غیراینصورت، باید در خانه می‌ماندم و کار مفیدی انجام می‌دادم.

باری، چنانکه عرض کردم، آنها مرا به عنوان «راننده» استخدام کرده بودند. دقیقاً نمی‌دانم که شما در چین با خدمتکارانتان چگونه رفتار می‌کنید. اما در هندوستان - یا، دست کم در ظلمت - ثروتمندان، راننده، آشپز، سلمانی و خیاط ندارند. آنها، خیلی ساده، فقط نوکر دارند.

مقصودم آن است که هرگاه مشغول رانندگی نبودم، مجبور بودم کف حیاط را جارو بکشم، چای دم کنم، تار عنکبوتها را با جاروی دسته بلندی برویم یا گاوی را که به حیاط خانه وارد شده بود بیرون برانم. یک کار بود که من اجازه‌ی انجامش را نداشتم و آن، دست زدن به هوندا سیتی بود؛ تنها شخص رام پرساد حق راندن و تمیز کردن آنرا داشت. عصرها او را، حسین شستن بدنه‌ی برآق ماشین با یک پارچه‌ی نرم، تماشا می‌کردم و در آتش حسد، می‌سوختم.

حتی از بیرون هم می‌توانستم بینم که ماشین زیبا و مدرنی با همه‌ی وسایل لازم برای آسایش است؛ سیستم پخش صوت، کولر، صندلی‌های چرمی زیبا و براق و تف‌دان استیل ضدزنگی در عقب ماشین. رانندگی با

چنین اتومبیل زیبایی، لابد لذت بیکرانی داشت، همه‌ی آنچه که من داشتم، یک ماروتی سوزوکی کهنه‌ی قراضه بود.

یک روز عصر، هنگامی که مشغول تماشا بودم، آقای آشوک آمد و مشغول پرسه زدن در اطراف ماشین و فضولی شد. کم‌کم درمی‌یافتم که انسان خیلی فضولی است.

«اون واسه چیه؟ اون چیز برآق عقب ماشینو می‌گم.»

«تف دونه، قربان.»

«چی؟»

رام پرساد برایش توضیح داد. این تف‌دان برای لک‌لک بود که پان جویدن را دوست می‌داشت. اگر پان را از پنجره به بیرون تف می‌کرد، ممکن بود بدنه‌ی ماشین را لکه کند. از اینرو، درون تف‌دانی که نزدیک پایش تعبیه شده بود تف می‌کرد و راننده، بعد از هر سواری، آنرا می‌شست و تمیز می‌کرد.

آقای آشوک گفت: «چندش آورده.»

مشغول پرسیدن سؤال دیگری بود که روشن، پسر آقا موکش، با یک چوب کریکت و توپ پلاستیکی در دست، دوان دوان به سمت ما آمد. رام پرساد رو به من کرد و بشکن زد.

(کریکت بازی کردن با هر بچه‌ی نری در خانه که هوای بازی به سرش می‌زد- و به نحوی سخاوتمندانه به او باختن- یکی از تکالیف از پیش معین راننده‌ی شماره‌ی دو بود.)

آقای آشوک هم در بازی شرکت کرد. او پست ویکت‌بان را اشغال کرد و من توپ را با شدت به سمت آن بچه‌ی نر پرتاب کردم.

پسرک، هر بار که یک ضربه‌ی شش یا چهار امتیازی می‌زد، فریاد می‌کشید: «من اظهارالدینم. کاپیتان هند.»

«اسم خودتو بذار گاواسکار^۱. اظهارالدین مسلمونه.»

^۱ Gavaskar بازیکن افسانه‌ای تیم ملی کریکت هندوستان در دهه‌های ۱۹۷۰ و

۱۹۸۰ میلادی

لک لک بود. برای تماشا به حیاط آمده بود.

آقای آشوک گفت: «این چه حرف بی معنائیه که می‌زنین، پدر؟ هندو یا مسلمان بودن، چه فرقی می‌کنه؟»

لک لک گفت: «امان از شما جوونا با این افکار مدرنتونا! دستش را روی شانهم گذاشت. «مجبورم راننده رو ازت بذر دم، روشن. می‌بخشی. تا یه ساعت دیگه بهت برش می‌گردونم، باشه؟»

لک لک از راننده‌ی شماره دو استفاده‌ی ویژه‌ای می‌کرد. او پاهای بیماری داشت که رگهای آبی رنگ روی آنها خودنمایی می‌کردند و پزشکی به او توصیه کرده بود که عصر هنگام در حیاط بنشیند و پاهایش را در آب گرم بگذارد و نوکری را مأمور مالیدن آنها کند.

مجبور بودم آب را روی اجاق گرم کنم، آنرا تا حیاط بیاورم و سپس، پاهای پیرمرد را یکی پس از دیگری بلند کنم و در آب داغ فرو برم و بعد، هر دو پای او را به نرمی مالش دهم. هنگامی که چنین می‌کردم، چشمهایش را برهم می‌گذاشت و ناله می‌کرد.

پس از نیم ساعت، می‌گفت: «آب سرد شده.» و بعد، من باید پاهایش را یکی یکی از سطل بیرون می‌آوردم و طشت را به دستشویی می‌بردم. آب داخل آن کدر بود و موهای ریخته و ذرات پوست روی سطح آن شناور بودند. باید سطل را از آب گرم تازه پر می‌کردم و دوباره به حیاط برمی‌گرداندم.

هنگامی که مشغول ماساژ دادن می‌شدم، دو پسر لک لک صندلی‌هایشان را جلو می‌کشیدند و برای صحبت نزدیک پدرشان می‌نشستند. رام پرساد به هر کدام از پسرهای یکی از لیوان‌ها را تعارف می‌کرد. پسرهای منتظر می‌شدند تا پدر نخستین جرعه را بنوشد و بگوید: «آه... نوشیدنی. بدون این، چطور می‌تونستیم تو این کشور دووم بیاریم،» و سپس، صحبت آغاز می‌شد. هر چه بیشتر صحبت می‌کردند، من سریعتر می‌مالیدم. آنها درباره‌ی سیاست، ذغال سنگ و درباره‌ی کشور شما، چین، صحبت می‌کردند. این امور، یعنی سیاست، ذغال سنگ و چین، به نحوی با ثروت خانوادگی لک لک مرتبط

بودند و از آنجا که اکنون من هم عضوی از این خانواده بودم، به نحو مبهمی درمی‌یافتم که سرنوشت من نیز به این سه موضوع بستگی دارد. وراجی در باب ذغال‌سنگ و چین، با بوی گند عرقی که از پاهای فرو شده‌ی لک‌لک در آب گرم برمی‌خاست، با پوسته‌های جدا شده از پوست پایش و با سقلمه‌های پاهای صندل پوش آقای آشوک یا راسو که حین جابجا شدنشان روی صندلی در پشتم فرو می‌رفت، درهم می‌آمیخت. من همه چیز را جذب می‌کردم: این، همان خصوصیت شگفت‌انگیز کاسبکارها است. ما به اسفنج می‌مانیم: جذب می‌کنیم و بزرگ می‌شویم.

تو سری محکمی بر سرم فرود آمد.

بالا را نگاه کردم و لک‌لک را دیدم که دستش را همچنان بالای سرم برافراشته بود و به من چشم‌غره می‌رفت.

«می‌دونی این واسه چی بود؟»

در حالیکه نیشم را تا بناگوش باز کرده بودم، گفتم: «آقا، «بله، آقا.»
«خوبه.»

یک دقیقه بعد، او دوباره توی سرم زد.

«بهش بگین که واسه چی بود، پدر. گمون نمی‌کنم بدونه. پسر، خیلی داری فشار می‌دی. زیادی هیجان‌زده شدی. پدر داره اذیت می‌شه. یواش‌تر.»
«چشم، آقا.»

«حتماً باید نوکرا رو کتک بزنین، پدر؟»

«اینجا آمریکا نیست پسر جون. از اینجور سؤال نکن.»

«چرا نباید بتونم سؤال کنم؟»

«اونا همین انتظار رو از ما دارن، آشوک. یادت باشه. اونا به همین خاطر بهمون احترام می‌دارن.»

پینکی مادام هرگز در این گفت و گوها شرکت نمی‌کرد. او، جز برای بدمینتون بازی کردن با رام پرساد، که در آن مواقع عینک دودی می‌زد، از اتاقش خارج نمی‌شد. در شگفت بودم که مشکل او چیست؛ با شوهرش دعوا کرده؟ آیا شوهرش نمی‌توانست او را راضی کند؟

هنگامی که لک‌لک برای دومین بار می‌گفت: «آب سرد شده» و پاهایش را از سطل بیرون می‌آورد، کار من تمام می‌شد. آب سرد شده را در دستشویی خالی می‌کردم. دستهایم را ده دقیقه می‌شستم و خشک می‌کردم و دوباره می‌شستم، اما تفاوتی نمی‌کرد. این مهم نیست که پس از مالیدن پای کسی دستهایتان را چقدر بشوئید: بوی پوست پیر و فلس ماندنش، یک روز تمام بر پوست دستتان باقی خواهد ماند.

*

تنها یک کار بود که می‌بایست نوکر شماره‌ی یک و نوکر شماره‌ی دو با هم آنرا انجام دهند. دست کم یکبار در هفته، حوالی ساعت شش، من و رام پرساد از خانه بیرون می‌زدیم و از خیابان اصلی پائین می‌رفتیم تا به مغازه‌ای می‌رسیدیم که تابلویی خواندنی داشت.

و به این می‌اندیشیدم که چگونه این دو پسر لک‌لک تا این حد با یکدیگر متفاوت بودند، همچون تفاوت شب و روز. آقا موکش کوچک اندام و تیره رنگ و زشت رو بود و نیز، فوق‌العاده سلطه‌جو. در ده‌مان به او "راسو" می‌گفتم. چند سالی بود که ازدواج کرده بود، با زنی زشت که بعد از زائیدن دو پسر، طبق روال در حال چاق شدن بود. این مرد، این راسو، از لحاظ جسمانی شبیه پدرش نبود اما، از حیث افکار، همانند او بود. همینکه می‌دید من حتی یک لحظه از وقتم را تلف می‌کنم، فریاد می‌زد: «آهای راننده، اونجا ول نگرد! برو ماشینو تمیز کن.» «قبلاً تمیزش کردم، آقا.»

«پس یه جارو وردار حیاطو جارو بزن.»

اندام آقای آشوک به پدرش رفته بود. بلند قد و چهارشانه و خوش قیافه بود، همانگونه که پسر یک ارباب باید باشد. عصرها او را می‌دیدم که در حیاط خانه با همسرش بدمیتون بازی می‌کرد. آن زن، در مقابل چشمان

حیرت زده‌ی من، شلوار می‌پوشید. جز در فیلم‌ها، چه کسی تا آن زمان دیده بود که یک زن شلوار بپوشد؟ اوایل گمان می‌کردم که او آمریکایی است. یکی از آن چیزهای سحرآمیزی که آقای آشوک از نیویورک با خود به خانه آورده بود، همچون لهجه‌اش و آن عطر با رایحه‌ی میوه‌ای که پس از اصلاح به صورتش می‌زد. دو روز بعد، رام پرساد و نپالی چشم بادامی گرم گفتگوهای خاله زنکی بودند. جارویی برداشتم و شروع به جارو زدن حیاط کردم و همزمان، به تدریج به آنان نزدیک و نزدیک‌تر شدم.

«زنه مسیحیه، می‌دونستی؟»

«محاله.»

«باور کن.»

«اونوقت اون باهاش ازدواج کرده؟»

نپالی گفت: «اونا تو آمریکا ازدواج کردن. ما هندیا، همینکه می‌ریم اونجا حرمت کاست یادمون می‌ره. پیرمرد خودشو کشت که جلوی این ازدواجو بگیره. کس و کار دختره هم راضی نبودن.»

«پس چطور این ازدواج سرگرفته؟»

نپالی چشم غره‌ای به من رفت: «آهای، تو داری دزدکی حرفای ما رو گوش می‌کنی؟»

«نه، قربان.»



یک روز صبح کسی درب اقامتگاه رانندگان را زد و هنگامی که بیرون رفتم، پینکی مادام با دو راکت در دستش آنجا ایستاده بود. در کنج حیاط، مابین دو دیرک، یک تور نصب شده بود. او یک طرف تور ایستاد و من در طرف مقابلش. او به توپ ضربه زد: توپ به پرواز درآمد و کنار پایم به زمین افتاد.

«هی! تکنون بخور! تو هم بندازش طرف من!»

«ببخشید، مادام. خیلی ببخشید.»

پیش از آن هرگز بدمیتون بازی نکرده بودم. متقابلاً به توپ ضربه زدم و توپ مستقیماً با تور برخورد کرد.

«اوه، تو بدرد نمی خوری. اون یکی راننده کجاس؟»

رام پرساد با خود شیرینی، فوراً خود را به تور رساند. او تمام مدت از یک گوشه مشغول تماشای بازی ما بود. او به بازی بدمیتون کاملاً مسلط بود.

شاهد بودم که چطور توپ را به زیبایی از روی تور عبور می داد و هر ضربه ای او را با ضربه ای پاسخ می داد و جگرم آتش می گرفت. آیا هیچ نفرتی در جهان به شدت تنفر نوکر شماره ی دو نسبت به نوکر شماره ی یک هست؟

اگر چه هر دو در یک اتاق، با یکی دوشتر فاصله، می خوابیدیم، اما هرگز با یکدیگر کلامی همسخن نمی شدیم، نه حتی در حد یک «سلام» یا «حال مادر» چطوره». هیچ چیز. تمام شب گرمایی را که از او متصاعد می شد احساس می کردم. می دانستم که در خواب فحش می دهد و برایم ورد می خواند. هر روز خود را با تعظیم در مقابل دست کم بیست تمثال از الهه ها مختلفی آغاز می کرد که در قسمت مربوط به خودش از اتاق نگاه می داشت و حین تعظیم می گفت: «اوم، اوم، اوم». هنگامی که چنین می کرد، از گوشه ی چشم نگاهی به من می انداخت، گویی می گفت: «تو نه از نمی خونی؟ از کدام فرقه ای؟ نکنه ناگزالی؟»

یک روز عصر به بازار رفتم و چهار جین از ارزان قیمت ترین مجسمه های هانومن و رام موجود در بازار را خریدم و به خانه آوردم و در اتاق تلنبار کردم. اکنون، تعداد الهه ها هر دوی ما در آن اتاق یکسان بود و صبح هنگام، حین تعظیم هر کداممان در مقابل الهه ها خود، صدای دعا خواندنمان به هم درمی آمیخت.

نبالی با رام پرساد همدست بود. یک روز ناگهان سروکله اش در اتاق من پیدا شد و سطل پلاستیکی بزرگی را تقریباً به زمین کوبید.

با نیش باز پرسید: «سگا رو دوست داری، بچه دهاتی؟»

در خانه دو سگ پشمالوی پومرانیایی وجود داشت: کودلز و پودلز. می‌دانید، ثروتمندان انتظار دارند که با سگهایشان همچون انسان رفتار شود. توقع دارند که سگهایشان تیمار شوند و به پیاده‌روی برده شوند و نوازش شوند و حتی شسته شوند! و حدس بزنید چه کسی می‌بایست حمامشان می‌کرد؟ روی زانوهایم نشستم و شروع به ساییدن سگها کردم، بعد به آنها صابون زدم و سپس از صابون روی تششان کف درآوردم و بعد آبشان کشیدم و در نهایت، بدنشان را با سشوار خشک کردم. سپس زنجیرشان را بدست گرفتم و آنها را دور حیاط گرداندم، در حالی که پادشاه نیال در گوشه‌ای نشسته بود و فریاد می‌کشید: «اون زنجیرو انقد محکم نکش! قیمت اونا از تو بیشتره!»

به محض آنکه کارم با پودلز و کودلز تمام شد، برگشتم و حین بازگشت، دستانم را بو می‌کردم: تنها چیزی که می‌تواند بوی پوست سگ را از دستان یک نوکر رفع کند، بوی پوست ارباب او است. آقای آشوک بیرون اتاق من ایستاده بود.

به سویش دویدم و تعظیم غرایبی به او کردم. وارد اتاق شد و من هم، در حالیکه کماکان در وضعیت تعظیم بودم، به دنبال او وارد شدم. برای عبور از آستانه‌ی در به جلو خم شد. این درگاه برای نوکرهای مبتلا به سوء تغذیه، و نه یک ارباب بلند بالا و بخوبی تغذیه شده همچون او، ساخته شده بود. با تردید به سقف نگاهی انداخت.

گفت: «چقد وحشتناکه.»

تا آن هنگام هرگز متوجه نشده بودم که چگونه رنگ سقف در قطعات بزرگ پوسته داده بود و تارهای عنکبوت در هر کنج آن خودنمایی می‌کردند. تا آن زمان در آن اتاق بسیار احساس خوشبختی می‌کردم.

«چرا اینجا اینقد بو می‌ده؟ پنجره‌ها رو وا کن.»

روی تخت رام پرساد نشستم و تشکش را با نوک انگشتان فشار داد. سفت بود. احساس حسادتم نسبت به رام پرساد بی‌درنگ زائل شد.

(به این ترتیب، اتاق را با چشم‌های او دیدم، با بینی او بو کشیدم و با انگشتان او لمس کردم. اینک شروع به درک اربابم کرده بودم.)
 به سمت من نگاه می‌کرد اما از برخورد نگاهش با نگاهم پرهیز داشت، چنانکه گویی در مورد چیزی احساس گناه می‌کند. «به تو و رام پرساد یه اتاق بهتر می‌دیم واسه خوابیدن. با تختای جداگونه و یه کم حریم خصوصی.»

«لطفاً این کارو نکنین، آقا. اینجا واسه ما مثلاً یه قصر می‌مونه.»
 این حرف احساس بهتری به او داد. به من نگاه کرد.
 «تو اهل لاکسمانگاری، نه!»
 «بله، آقا.»

«من تو لاکسمانگار بدنیا اومدم. ولی از همون وقتا تا حالا ندیدمش. تو هم اونجا بدنیا اومدی؟»

«بله، آقا. اونجا بدنیا اومدم و همونجام بزرگ شدم.»
 «چه جور جائیه؟»

پیش از آنکه پاسخ دهم گفت: «باید خیلی قشنگ باشه.»
 «عینهو بهشته، آقا.»

سراپایم را برانداز کرد. از فرق سر تا نوک پا. همان طور که من او را، از وقتی به آن خانه آمده بودم، نگاه می‌کردم. به نظر می‌رسید که چشمهایش پر از ناباوری است: چگونه ممکن است که از یک خاک و آب و آفتاب، دو محصول انسانی تا بدین حد متفاوت حاصل آید؟

در حالیکه از روی تختخواب برمی‌خاست گفت: «خب، من امروز می‌خوام برم اونجا. می‌خوام زادگاهمو ببینم. تو برام رانندگی می‌کنی.»
 «چشم، آقا.»

رفتن به خانه! آنهم در حالی که یونیفورم به تن داشتم، ماشین لک‌لک را می‌راندم و با پسر و عروسش گپ می‌زدم! حاضر بودم به پایش بیفتم و آنرا ببوسم!

لک لک هم می خواست همراهان بیاید و این، ورود مرا به روستا بسیار باشکوه می کرد، اما در آخرین لحظه تغییر عقیده داد. سرانجام، بنا شد که تنها آقای آشوک و پینکی مادام را، با هوندا سیتی، از مسیر ییلاقات به سوی لاکسمانگار ببرم.

این، نخستین بار بود که من آن دو را جایی می بردم. این امتیاز، پیشتر، در انحصار رام پرساد بود. به هوندا سیتی هم که، چنانکه پیشتر گفتم، خودرویی بدقلق بود و قوه‌ی عاقله‌ی مخصوص به خود را داشت، هنوز عادت نداشتیم. فقط به درگاه الهه‌ها - همه‌ی آنها - استغاثه می کردم که نگذارند اشتباهی از من سر بزنند.

برای نیم ساعت، آن دو هیچ نگفتند. راننده گاه‌آ وجود تنش را در داخل خودرو احساس می کند. موجب افزایش دمای داخل ماشین می شود. بانوی حاضر در ماشین، بسیار خشمگین بود.

صدایش، بالاخره قفل سکوت را شکست: «آشوکی، حالا واسه چمی داریم می ریم وسط این ناکجا آباد؟»

«اونجا دهکده‌ی آباء و اجدادی منه، پینکی. دلت نمی خواد ببینیش؟ من اونجا به دنیا اومدم. اما پدر، وقتی که بچه بودم، منو فرستاد یه جایی دور از اونجا. اون موقع یه مشکلاتی با چریکای کمونیست پیش اومده بود. فکر کردم بتونیم...»

زن بی مقدمه پرسید: «در مورد تاریخ برگشتنمون تصمیم گرفتی؟ منظورم به نیویورکه.»

«نه، هنوز نه. همین روزا در موردش تصمیم می گیریم.»
مرد برای یک دقیقه سکوت کرد. اکنون گوشه‌هایم به شدت تیز شده بودند. اگر آنها به آمریکا باز می گشتند، معنایش این بود که دیگر در خانه به راننده‌ی دوم احتیاج نمی داشتند؟

زن هیچ نگفت، اما قسم می خورم که می توانستم صدای دندان قروچه‌اش را بشنوم.

آقای آشوک هیچ عکس‌العملی نداشت و در عوض، شروع به زمزمه
آهنگ یک فیلم کرد. تا آنکه زن گفت
چه شوخی بی‌مزه‌ای.

«چی گفتی؟»

«دروغ گفتی که برمی‌گردیم آمریکا، نه آشوک؟ تو هیچ وقت
بر نمی‌گردی اونجا، درسته؟»

«راننده تو ماشین، پینکی. بعداً همه چی رو برات توضیح می‌دم.»
«ای بابا، اون چه اهمیتی داره! اون فقط یه راننده‌س. تو دوباره داری
بحثو عوض می‌کنی!»

رایحه‌ای دلپذیر فضای ماشین را پُر کرد. فهمیدم که زن باید جابجا شده
و لباسهایش را مرتب کرده باشد.

«اصلاً واسه چی ما راننده لازم داریم؟ چرا خودت نمی‌تونی مثل سابق
رانندگی کنی؟»

«پینکی، اونجا نیویورک بود. توی هند نمی‌شه رانندگی کرد. یه نگاهی
به این ترافیک بنداز. هیچ کس مقرراتو رعایت نمی‌کنه. مردم مثل دیوونه‌ها
می‌دون وسط خیابون. ببین، اونجا رو ببین!» یک تراکتور با سرعت تمام از
روبرو می‌آمد و ابر ضخیمی از دود سیاه گازوئیل را از لوله‌ی اگزوزش به
آسمان شلیک می‌کرد.

«داره تو لاین ما حرکت می‌کنه! راننده‌ش اصلاً متوجه قضیه هم نشده!»
من هم متوجه نشده بودم. درست است که طبق قاعده باید از سمت
چپ جاده برانیم، اما تا آن زمان کسی را ندیده بودم که برای این قانون یقه
چاک کند.

«تورو خدا ببین چه دود گازوئیلی هم راه انداخته. پینکی، اگه من اینجا
رانندگی کنم، پاک دیوونه می‌شم.»

در امتداد یک رودخانه می‌راندیم و سپس، جاده‌ی آسفالت به پایان رسید
و آنها را از راه پردست‌اندازی عبور دادم و بعد، از میان بازارچه‌ای با سه
دکان کمابیش مشابه که افلام کمابیش مشابهی از قیل و نقط و غود و برنج

می فروختند. همه با تعجب نگاهمان می کردند. چند کودک شروع به دویدن در کنار ماشین کردند. آقای آشوک برایشان دست تکان داد و کوشید تا پینکی مادام را هم به همین کار ترغیب کند.

کودکان ناپدید شدند؛ از مرزی عبور کرده بودیم که آنان دیگر نمی توانستند در آن سویس به دنبالمان بیایند. در محله‌ی ارباب‌ها بودیم. سرایدار در آستانه‌ی دروازه‌ی عمارت اربابی لک‌لک انتظار می کشید. او، حتی پیش از آنکه ماشین را کاملاً متوقف کرده باشم، در ماشین را باز کرد و به پای آقای آشوک افتاد.

«شازده کوچیکه، بالاخره اومدی! بالاخره اومدی!»

گراز وحشی آمد تا نهار را با آقای آشوک و پینکی مادام صرف کند. گذشته از هر چیز، او عمویشان بود. به محض آنکه او را دیدم که برای نهار وارد عمارت اربابی شد، به آشپزخانه رفتم و به سرایدار گفتم: «من اونقد به آقای آشوک ارادت دارم که باید بذاری وقت نهار خودم ازش پذیرایی کنم.» آشپز موافقت کرد و من، برای نخستین بار طی سالها، موفق شدم که گراز وحشی را خوب ببینم. پیرتر از آن بود که به خاطر داشتم، و خمیده‌تر، اما دندانهایش دقیقاً به همان شکل بودند: تیز و سیاه شده، با دو دندان متمایز خمیده‌ی قلاب مانند در دو طرف. نهارشان را در اتاق نهارخوری صرف نمودند: مکانی مجلل با سقفی بلند و مبلمان استیل سنگین و قدیمی و یک چلچراغ عظیم.

آقای آشوک گفت: «عمارت قدیمی دلنشینه. همه چیزش فاخره.»

پینکی مادام گفت: «به جز این چلچراغ. به کم از مد افتاده‌س.»

گراز وحشی گفت: «پدرت عاشق چلچراغه. می‌خواست یکیشم تو

دستشویی کار بذاره. اینو می‌دونستی؟ جدی می‌گم!»

هنگامی که سرایدار ظرفها را آورد و روی میز چید، آقای آشوک نگاهی

به آنها کرد و گفت: «غذای گیاهخواری چیزی نداری؟ من گوشت

نمی‌خورم.»

گراز وحشی گفت: «تا حالا نشنیده بودم که یه ارباب گیاهخوار باشه. این طبیعی نیست. تو برای اینکه قوی باشی به گوشت احتیاج داری.» لبهایش را باز کرد و دندانهای خمیده‌اش را نمایش داد.

«من به کشتن بی‌مورد حیوانا عقیده ندارم. تو آمریکای گیاهخوارایی رو می‌شناختم و گمون می‌کنم حق با اوناس.»

پیرمرد گفت: «این چه عقاید جنون‌آمیزی که شما جوونا دنبالش می‌رین؟ تو یه اربابی، برهمنای گیاهخوارن، نه ما.»

بعد از نهار، ظرفها را شستم و به سرایدار کمک کردم تا بساط چای را مهیا کند. اربابم را تیمار کرده بودم و اکنون نوبت دیدار از خانواده‌ام بود. از طریق درب پشتی از عمارت خارج شدم. خب، آنها مرا چوبکاری کرده بودند. همه‌ی اعضای خانواده‌ام به عمارت اربابی آمده بودند و گرد هوندا سیتی جلقه زده و با غرور به آن خیره شده بودند، اگر چه که جرأت دست زدن به آنرا نداشتند.

کیشان دستش را بالا برد. من او را از زمانی که دانباد را ترک کرده بود و برای کار در مزرعه به ده بازگشته بود، یعنی از سه ماه قبل، ندیده بودم. خم شدم و به پایش افتادم و چند لحظه‌ای بیشتر از حدی که لازم بود به پاهایش چسبیدم، چرا که می‌دانستم اگر رهایشان کنم، او یقه‌ام را بدجور خواهد گرفت: دو ماه بود که هیچ پولی به خانه نفرستاده بودم.

در حالیکه مرا از روی پایش پس می‌زد، گفت: «عجب! پس آقا بالاخره یاد خونوادش افتاده. هیچ به فکر ما بوده تو این مدت؟»

«منو ببخشید، داداش.»

«چند ماهه که هیچ پولی نفرستادی. قرارمون یادت رفت؟»

«ببخشید، ببخشید.»

اما آنها حقیقتاً عصبانی نبودند. تا آنجا که به خاطر دارم، این نخستین بار بود که به من از گاومیش توجه بیشتری می‌شد. طبیعتاً سرکوفت‌های کوسوم پیر مکار، که مرتباً پوزخند تحویل من می‌داد و ساعدهایش را می‌مالید، از همه افراطی‌تر بود.

گفت: «یادته بچه که بودی دهنتو پر شیرینی می کردم.» در حالیکه می کوشید تا لپم را بچلانند. از یونیفورمم بیش از آن ترسیده بود که به جای دیگر دست بزنند.

باور بفرمائید مرا تقریباً روی کولشان به خانه‌ی قدیمی مان بردند: آنجا همسایه‌ها چشم انتظار بودند تا یونیفورم را ببینند.

بچه‌هایی که در مدت غیبت من متولد شده بودند را نشانم دادند. و وادارم کردند که پیشانی‌شان را ببوسم. از هنگامی که من از آن خانه رفته بودم، عمه‌ام لایلا دو شکم و لی لا همسر پسر عمویم پایو، یک شکم زائیده بودند. هر کس و ناکسی سرکوفتم می زد که چرا هر ماه پول نفرستاده‌ام.

کوسوم با مشت بر سر خود می کوبید و شیون‌کنان به خانه‌ی همسایه‌ها می رفت. «نوه‌ام شاغله ولی هنوز منو وادار می کنه که کار کنم. اینه سرنوشت یه پیرزن تو این دنیا.»

همسایه‌ها فریاد می کشیدند. «براش زن بگیر! اینجوری می شه بچه‌های سرکشی مث اونو رام کرد.»

کوسوم گفت: «آره، آره، خوب فکریه.» نیشش را باز کرد و ساعدهایش را مالید. «خیلی خوب فکریه.»

کیشان اخبار زیادی برای من داشت و از آنجا که ما در ظلمت بودیم، همه‌ی آنها اخبار بد بودند. سوسیالیست بزرگ همچون همیشه فاسد بود. نبرد میان تروریستهای ناگزال و اربابها هر روز خونین‌تر می شد و مردمان ضعیف مثل ما در این میان گیر می افتادند. هر طرف ارتش خصوصی خود را داشت که در اطراف پرسه می زدند و هر کسی را که مظنون به هواداری از طرف مقابل بود، شکنجه می کردند و هدف گلوله قرار می دادند.

کیشان گفت: «اینجا زندگی جهنم شده. ولی ما خیلی خوشحالیم که تو از این آشفته بازار بیرونی. تو یونیفورم داری با یه ارباب خوب.»

کیشان تغییر کرده بود. لاغرتر و سیه چمرده‌تر شده بود. تاندونهای گردنش، بالای گودی ترقوه، با برجستگی تمام بیرون زده بودند. ناگهان به پدرم تبدیل شده بود.

کوسوم را می دیدم که می خندد و ساعدهایش را می مالد و صحبت از ازدواج من می کند. غذای مرا شخصاً کشید. در حالی که کاری را با ملاقه در بشقاب می ریخت - مرغ درست کرده بود، محض خاطر من - گفت: «عروسیو چند وقت دیگه، قبل آخر سال راه می ندازیم، باشه؟ یه دخترم برات نشون کردیم. یه اردک خوشگلو تپلیه. همینکه خون بیینه، می تونه بیاد اینجا.»

گوشت استخوان دار قرمز رنگ آغشته به کاری را پیش رویم گذاشتند. به نظرم چنین می رسید که در آن بشقاب با گوشت تن کیشان از من پذیرایی می کردند.

در حالیکه به یک قطعه بزرگ گوشت قرمز رنگ کاری زده نگاه می کردم، گفتم: «ننه جون، یه کمی بیشتر بهم وقت بدین. من الان آمادگی ازدواج ندارم.»

لب و لوچه اش آویزان شد: «منظورت چیه که آمادگی شو نداری؟ تو همون کاریو می کنی که ما می خوایم.» لبخندی زد: «حالا غذاتو بخور عزیز دلم. فقط به خاطر تو مرغ درست کردم.»

گفتم: «نه.»

«بخورش.»

بشقاب را به طرفم هل داد.

همه ی اهل خانه دست از غذا کشیده بودند تا کشمکش ما را تماشا کنند.

ننه جان چشم غره ای به من رفت: «مگه تو برهمنی؟ بخور، بخور.» «نه!» و بشقاب را چنان با شدت پس زدم که به گوشه ی اتاق پرتاب شد و به دیوار خورد و کاری قرمز رنگ روی زمین ریخت. «گفتم من حالا زن نمی گیرم.»

کوسوم چنان یکه خورده بود که حتی نمی توانست فریاد بزند. کیشان از جای خود برخاست تا مانع رفتنم شود، اما او را به کناری هل دادم - که به شدت به زمین خورد - و از خانه بیرون زدم.

بچه‌ها، همراه من بیرون دویدند. توله‌های کوچک و کثیفی که این یا آن عمه پس انداخته بود. نمی‌خواستم نام هیچکدامشان را بدانم یا دستی به سروگوششان بکشم. رفته‌رفته خودشان هم قضیه را گرفتند و از راه آمده، بازگشتند. معبد، بازار، خوکها و گنداب را پشت سر گذاشتم و به حوضچه رسیدم، قلعه‌ی سیاه در مقابلم، برفراز تپه.

در حالیکه دندانهایم را بهم می‌فشردم، لب آب نشستم. نمی‌توانستم از فکر بدن کیشان بیرون بیایم. آنها داشتند در آن خانه او را زنده‌زنده می‌خوردند. همان معامله‌ای را با او می‌کردند که با پدر کرده بودند: او را از درون تهی می‌کردند و سپس، از پای افتاده و بی‌پناه، رهایش می‌کردند تا سل بگیرد و، در حالیکه چشم انتظار پزشکی است تا معاینه‌اش کند و روی این دیوار و آن دیوار خلط خونی می‌اندازد، روی زمین یک بیمارستان دولتی بمیرد.

صدای شلپ آب آمد. گاومیشی، سرش را که پوشیده از سوسن آبی بود از حوضچه به درآورد و دزدانه نگاهم کرد. ذرنایی بر یک پایش ایستاده بود و تماشا می‌کرد.

در حوضچه پیشروی کردم، تا آنجا که آب به گردنم رسید و سپس شنا کردم. از نیلوفرها و سوسن‌های آبی عبور کردم، گاومیش را پشت سر گذاشتم و از قورباغه‌ها و ماهیها و سنگهای غول‌پیکر افتاده از قلعه گذشتم. میمون‌ها، برفراز باروهای ویران، گردهم آمده بودند تا تماشا می‌کنند: صعود از تپه را آغاز کرده بودم.



شما دیگر اکنون از مراتب تعلق خاطر من به شعر مطلعید، به ویژه آثار چهار شاعر مسلمانی که بزرگترین شعرای همه‌ی اعصار به شمار می‌روند. اقبال، که یکی از این چهار شاعر بزرگ است، شعری عالی سروده است. به باور مسلمین، ابلیس پیشتر فرمانبردار خداوند بود تا آنکه در مقابلش عصیان

کرد و از درگاهش رانده شد. موضوع این شعر اقبال، همین ماجرا است. متن شعر را دقیقاً به خاطر ندارم.

هر زمان که به یاد ابلیس اقبال می‌افتم، چنانکه اغلب اوقاتی که زیر این چلچراغ دراز کشیده‌ام چنین می‌شود، شیخ کوچک و سیاهی با یونیفورم خیس و خاکی رنگ در خاطرم مجسم می‌شود که رو به سوی مدخل قلعه‌ای سیاه، در حال صعود از تپه است.

اکنون آنجا ایستاده است، یک پایش را بر باروهای قلعه‌ی سیاه نهاده است و دسته‌ای از میمونهای حیرت‌زده، احاطه‌اش کرده‌اند.

*

نیم ساعت بعد، از تپه که پائین آمدم، یکر است به عمارت لک‌لک رفتم. آقای آشوک و پینکی مادام در کنار هوندا سیتی انتظارم را می‌کشیدند.

پینکی مادام پرخاش کرد: «کدوم گوری بودی راننده؟ ما معطل توییم.»
«معذرت می‌خوام، مادام.»

«یه کم انصاف داشته باش، پینکی. رفته بوده دیدن خانواده ش. می‌دونی که تو ظلمت آدم‌ها چقد به خانواده شون وابسته‌ن.»

هنگامی که از آنجا خارج می‌شدیم، کوسوم، عمه لوتو و همه‌ی زنان دیگر کنار جاده جمع شده بودند. آنان با تعجب نگاهم می‌کردند. از اینکه برای عذرخواهی به خانه نرفته بودم حیرت زده بودند: کوسوم را دیدم که مشت گره کرده‌اش را به طرفم تکان می‌داد.

پایم را روی گاز گذاشتم و از کنار همه‌شان عبور کردم.

از میان بازار گذشتیم. نگاهی به قهوه‌خانه انداختم: عنکبوت‌های انسان‌نما در اطراف میزها مشغول کار بودند، ریکشاه‌ها در یک ردیف، پشت قهوه‌خانه، صف کشیده بودند و دوچرخه سوار با پوستر فیلم قبیح روز آن سوی رودخانه، دور زدن‌هایش را تازه آغاز کرده بود.

از میان سبزه‌زارها و بوته‌زارها و جنگلها و از کنار گاومیش‌های لم داده در تالابهای گل‌آلود گذشتم. از کنار شالیزارها، از کنار نخلهای نارگیل و درختان موز، از کنار سنجدها و انجیرهای معابد و از کنار علف‌های وحشی

که گاومیش‌ها از لابه‌لای آنان سرک می‌کشیدند. پسرک نسیم لختی در حاشیه‌ی جاده، بر پشت گاوی سوار شده بود. هنگامی که مایرا دید، مشت‌هایش را در هوا تکان داد و فریادی از سر شادی کشید. «لم می‌خواست رو به سویش فریاد بزنم؛ آره، منم همین احساسو دارم! دیگه هیچ وقت برنمی‌گردم اونجا!»

«الان می‌تونی حرف بزنی، آشوکی؟ می‌تونی جواب سؤالو بدی؟»
 «بسیار خب. ببین. وقتی برگشتم اینجا، واقعاً فکر می‌کردم این سفر قراره دو ماه طول بکشه، پینکی. اما... اوضاع تو هند خیلی عوض شده. اینجا نسبت به نیویورک کارای خیلی زیادتری هست که من می‌تونم انجامشون بدم.»

«آشوکی، این حرف مزخرفه.»

«نه، نیست. واقعاً نیست. اینجور که الان اوضاع داره تو هند تغییر می‌کنه، ظرف ده سال اینجا مثل آمریکا می‌شه. به علاوه، من اینجا راحت‌ترم. اینجا آدمایی رو داریم که از مون مراقبت می‌کنن؛ راننده‌هامون، نگهبان‌هامون، ماساژورامون. کجا تو نیویورک می‌تونی کسی رو پیدا کنی که وقتی هنوز تو رختخوابی، برات چایی و بیسکویت بیاره، جویری که رام بهادر برامون انجام می‌ده؟ می‌دونی، اون سی ساله که تو خونوادامونه. ما بهش می‌گیم نوکر، ولی عضوی از خونواده‌س. پدر این نپالی رو یه روزی تو دانه‌پیدا کرده که با یه تفنگ در دستش، تو شهر سرگردون بوده و گفته...»
 ناگهان حرفش را برید.

«دیدیش، پینکی؟»

«چی رو؟»

«دیدی راننده چی کار کرد؟»

قلبم لحظه‌ای از حرکت ایستاد. هیچ نمی‌دانستم که در آن لحظه چه کاری از من سرزده بود. آقای آشوک به جلو خم شد و گفت: «راننده، تو همین الان انگشتتو گذاشتی رو چشمت، نه؟»
 «بله، آقا.»

«ندیدی، پینکی؟ ما همین الان از کنار یه معبد رد شدیم.» آقای آشوک بنای مخروطی شکل بلندی را نشان داد که روی آن وجوهش که پشت سر گذاشته بودیم، مارهای سیاه درهم پیچیده‌ای نقاشی شده بود، «واسه‌ی همین بود که این راننده...»

دست بر شانه‌ام گذاشت.

«اسمت چی بود؟»

«بالرام.»

«واسه‌ی همینم بالرام اینجا دستش رو برای احترام گذاشت رو چشمش. دهاتیا تو ظلمت خیلی مذهبی ان.»

به نظر می‌رسید که این اتفاق آن دو را تحت تأثیر قرار داده است. از اینرو، یک دقیقه بعد دوباره انگشت بر چشمم گذاشتم.

«اینش یکی دیگه واسه چی بود، راننده؟ من که این طرفا معبدی نمی‌بینم.»

«ا... از کنار یه درخت مقدس گذشتیم، آقا. داشتم ادای احترام می‌کردم.»

«شنیدی چی گفت؟ اونا طبیعتم می‌پرستن. قشنگه، نه؟»

دو نفری، هر درخت یا معبدی را که از کنارش عبور می‌کردیم می‌پاییدند و هر بار به طرف من برمی‌گشتند تا واکنشم را ببینند، که البته من هم، با تکلفی که هر بار غلیظ‌تر می‌شد، تحویلشان می‌دادم: ابتدا فقط روی چشمم دست می‌گذاشتم، سپس روی گردنم، بعد شانه‌ام...

باورشان آمده بود که من مذهبی‌ترین نوکر روی زمینم. (تحویل بگیر،

رام پرسادا!)

مسیر بازگشت ما به دانباد بسته بود. کامیونی وسط جاده ایستاده بود،

مملو از مردانی با سربندهای قرمز که فریاد می‌کشیدند و شعار می‌دادند.

«علیه ثروتمندان به پاخیزید! از سوسیالیست بزرگ حمایت کنید.

ارباب‌ها را بیرون کنید!»

به زودی چند کامیون دیگر از راه رسیدند: مردهای داخل آنها سربندهای سبزرنگ به سر داشتند و رو به مردهای آن کامیون دیگر فریاد می‌کشیدند. زدو خورد قریب‌الوقوع بود.

پینکی مادام با لحنی هراسان پرسید: «چه خبر شده؟»

آقای آشوک گفت: «آروم باش. ایام انتخاباته، همین.»

حال، برای آنکه حضورتان توضیح عرض کنم که آن همه داد و فریاد از سوی سرنشینان کامیونها بر سر چه چیز بود، لازم است همه چیز را دریاب دموکراسی برایتان بگویم. چیزی که حسب اطلاع من، شما چینی‌ها با آن آشنایی چندانی ندارید. اما، عالیجناب، این را می‌بایست به فردا موکول کنیم. ساعت ۴:۲ صبح است.

ساعتی که متعلق به اوباش، معتادان و کاسبکاران مستقر در بنگلور است.

صبح چهارم

حضور...

ولی ما دیگر حقیقتاً نیازی به این تشریفات نداریم، جناب جیابانو. اینطور نیست؟

دیگر اکنون ما یکدیگر را می‌شناسیم. به علاوه، بیم دارم که وقتان برای مراعات تشریفات کافی نباشد.

جلسه‌ی امروزمان کوتاه خواهد بود، جناب نخست وزیر. داشتم به یک برنامه‌ی رادیویی درباره‌ی این مرد موسوم به کاسترو گوش می‌کردم که ثروتمندان را از کشورش بیرون انداخته و برای مردمش رفاه به ارمغان آورده است. من عاشق گوش کردن به برنامه‌های راجع به مردان بزرگ هستم-- و تا به خود آمدم، ساعت ۲ صبح شده بود! دلم می‌خواست بیشتر درباره‌ی این کاسترو بدانم، اما محض خاطر جنابعالی، رادیو را خاموش کرده‌ام. حکایت را درست از همان نقطه که متوقف شدیم پی می‌گیرم. بله، دموکراسی!

آری جناب نخست وزیر. بی‌گمان، بخش بزرگی از جزوه‌ی کوچکی که نخست وزیر ما به شما خواهد داد تا با خود به خانه ببرید، حاوی استایش

از شکوه و جلال دموکراسی در هند خواهد بود. منظره‌ای که ابهت یک میلیارد مردمی را القا می‌کند که در منتهای آزادی و غیره و غیره، رأی خود را به صندوق می‌اندازند تا در معماری آینده‌ی خویش مشارکت جویند.

استنباط من آن است که شما مردمان زردپوست، علیرغم توفیقاتتان در سیستم فاضلاب، آب سالم آشامیدنی و مدالهای طلای المپیک، کماکان از دموکراسی بی‌بهره‌اید. سیاستمداری در رادیو می‌گفت که به همین علت، ما هندی‌ها از شما پیشی خواهیم گرفت: ممکن است که ما سیستم فاضلاب، آب سالم آشامیدنی و مدالهای طلای المپیک نداشته باشیم، اما در عوض دموکراسی داریم.

اگر بنا بود که من کشوری بنا کنم، پیش از هر چیز فاضلاب را لوله‌کشی می‌کردم، سپس به سراغ برقراری دموکراسی می‌رفتم و تازه، بعد از آن بود که این‌سوی و آن‌سو راه می‌افتادم و جزوه‌ها و مجسمه‌های گاندی به مردم کشورهای دیگر هدیه می‌دادم. اما، مرا چه به این کارها؟ من قاتلی بیش نیستم.

من هیچ خصومتی با دموکراسی ندارم، جناب جیابائو. به عکس، به دموکراسی بسیار هم مدیونم. در حقیقت حتی تاریخ تولدم را از صدقه سر دموکراسی دارم. این موضوع به روزهایی بازمی‌گردد که در قهوه‌خانه‌ی لاکسمانگار، ذغال می‌شکستم و میزها را دستمال می‌کشیدم. از جهتی که تصویر گاندی به دیوار بود، صدای کف زدن آمد. قهوه‌خانه‌دار پیر شروع به فریاد کشیدن کرد که تمام کارگرانش می‌بایست هر کاری دستشان است زمین بگذارند و به سمت مدرسه راه بیفتند.

مردی با یونیفورم دولتی پشت میز معلم در کلاس درس نشسته بود. دفتری بزرگ پیش رویش بود و قلمی سیاه در دستش. از هر تازه‌واردی، دو سؤال می‌کرد:

«اسم.»

«بالرام حلوایی.»

«سن.»

«نمی‌دانم.»

«تاریخ تولدتو نمیدونی؟»

«نه، قربان. پدر و مادرم هیچ جا ثبتش نکردن.»

نگاهی به من کرد و گفت: «فکر کنم هجده ساله باشه. به نظرم همین

امروز هجده ساله تموم شده. فقط یادش رفته، نه؟»

تعظیمی به او کردم: «همینطوره، قربان. یادش رفته بود. تولدم همین امروز

بود.»

«تو پسر خوبی هستی.»

سپس سنم را در دفترش نوشت و مرخصم کرد. به این ترتیب از دولت

یک تاریخ تولد گرفتم.

مجبور بودم هجده ساله باشم. همه‌ی ما در قهوه‌خانه مجبور بودیم

هجده ساله باشیم. این، سن قانونی رأی دادن بود. انتخاباتی در شرف انجام

بود و قهوه‌خانه‌دار، پیشتر، ما را فروخته بود. اثر انگشت ما را فروخته بود.

اثر انگشت جوهری که شخص بی‌سواد روی برگه رأی می‌گذارد تا رأی

خود را مشخص کند. من این را از یک مشتری استراق سمع کرده بودم. به

نظر می‌رسید انتخاباتی در راه است و او برای هر یک از ما پول خوبی از

حزب سوسیالیست بزرگ گرفته بود.

تا هنگام برگزاری آن انتخابات، ده سال بود که سوسیالیست بزرگ بر

ظلمت حکومت می‌کرد. علامت حزب او (یک جفت دست در حال از هم

گسستن زنجیرها، به نشانه‌ی آنکه فقرا خود را از سیطره‌ی اغنیا می‌رهانند)

منقوش بر کاغذ استنسیل سیاه رنگ، زینت‌بخش دیوارهای تمامی ادارات

دولتی در سراسر ظلمت بود. بعضی مشتری‌های قهوه‌خانه می‌گفتند که

سوسیالیست بزرگ، در آغاز راه، انسان نیکی بوده است. آمده بود تا با

تباهی‌ها مبارزه کند، اما لجن مادر گنگ او را در خود فرو بلعیده بود.

دیگران می‌گفتند که او از همان آغاز پلید بوده است اما همه را فریب داده

بوده و فقط اکنون ماهیت او بر ما آشکار شده است. هر چه که بود، به نظر

می‌رسید دیگر کسی نمی‌تواند او را از طریق انتخابات از قدرت ساقط کند.

او بر ظلمت حکومت کرده بود و انتخابات مختلف را یکی پس از دیگری برده بود، اما اکنون قدرتش رو به تزلزل گذاشته بود.

می‌دانید، هم اینک، مجموعاً نود و سه پرونده‌ی کیفری به اتهام قتل، تجاوز، سرقت کلان، قاچاق اسلحه، دلالی محبت و بسیاری دیگر از این قبیل جرائم کم‌اهمیت، علیه سوسیالیست بزرگ و وزیرایش در وضعیت بلاتکلیف به سر می‌برند. از قضاتی که در ظلمت مشغول قضاوتند، گرفتن حکم چنین محکومیت‌هایی آسان نیست، با این وجود، سه حکم محکومیت صادر شده است و سه تن از ورزا هم اکنون در زندان به سر می‌برند، اما البته، به تصدی منصب وزارت نیز کماکان ادامه می‌دهند. گفته می‌شود که شخص سوسیالیست بزرگ یک میلیارد روپیه در ظلمت اختلاس کرده و این پول را به یک حساب بانکی در کشوری کوچک و زیبا در اروپا انتقال داده که مملو از انسانهای سفید و پولهای سیاه است.

اکنون که تاریخ انتخابات معلوم شده بود و رادیو آنرا اعلام کرده بود، تب انتخابات دوباره بالا گرفته بود. این سه بیماری شایع‌ترین بیماریها در این کشورند، قربان: حصه، وبا و تب انتخابات. این آخری از همه بدتر است. مردم را به حرف زدن و حرف زدن در باب اموری و می‌دارد که هیچ نقشی در آنها ندارند. رقبای سوسیالیست بزرگ در این انتخابات نیرومندتر از انتخابات گذشته به نظر می‌رسیدند. جزوه‌هایی تهیه کرده بودند و با اتوبوسها و کامیونهای میکروفون‌دار این سو و آن سو می‌رفتند و جار می‌زدند که می‌خواهند او را سرنگون کنند و رود گنگ و هر آنکس را که در حاشیه‌ی آن زندگی می‌کند، از ظلمت به درآورند و در نور وارد کنند.

در قهوه‌خانه این شایعه داغ‌تر و داغ‌تر می‌شد. مردم چایشان را هورت می‌کشیدند و درباب همان مسائل، بارها و بارها صحبت می‌کردند.

آیا این بار موفق می‌شدند؟ آیا سوسیالیست بزرگ را شکست می‌دادند و انتخابات را می‌بردند؟ آیا به اندازه‌ی کافی برای خود پول جمع کرده بودند و به قدر کافی سبیل پلیس را چرب کرده بودند و آیا به حد کافی اثر انگشت برای خود خریده بودند که در انتخابات برنده شوند؟ بحث کردن

رأی دهندگان لاکسمانگار درباب انتخابات، همچون بحث کردن جماعت خواجهگان درباب کاماسوترا^۱ است.

یک روز صبح پلیسی را دیدم که با قلم مو روی دیوار بیرونی معبد شعاری می‌نوشت:

آیا جاده‌های خوب، آب سالم و بیمارستانهای کارآمد می‌خواهید؟
پس با رأی خود سوسیالیست بزرگ را برگزینید!

سالها بود که اربابها و سوسیالیست بزرگ به هم درساخته بودند و هر کسی در روستا این را می‌دانست. اما آن سال، در این ساخت و پاخت مشکلی بروز کرده بود. از اینرو، آن چهار جانور دست به هم داده بودند و برای خود حزبی به راه انداخته بودند.
و آن پلیس زیر آن شعار نوشت:

جبهه‌ی سراسری سوسیال ترقی خواه هند
(شاخه‌ی لنیستی)

که نام حزب ارباب‌ها بود.
در هفته‌های منتهی به انتخابات، کامیون‌های مملو از مردان جوان میکروفون به دست، در دست‌اندازهای خیابان کثیف لاکسمانگار بالا و پایین می‌پریدند و سرنشینان آنها جار می‌زدند: «علیه ثروتمندان به پاخیزید!»
ویجی، همان شاگردشوفر اتوبوس، همواره سوار بر یکی از این کامیونها بود. شغل سابقش را ترک گفته بود و اکنون وارد سیاست شده بود. در مورد ویجی، این یک قاعده بود. هر بار که او را می‌دید، وضع خود را نسبت به

^۱ Kama Sutra قدیمی ترین کتاب تصویری شناخته شده در باب آموزش مسائل

جنسی، به زبان سانسکریت

بار قبل ترقی داده بود. او یک سیاستمدار مادرزاد بود. برای ابراز هواداریش از سوسیالیست بزرگ، سربند قرمزرنگی به سر می‌بست و هر روز صبح جلوی قهوه‌خانه سخنرانی می‌کرد. ارباب‌ها نیز متقابلاً کامیون‌های مملو از هواداران خود را به میدان می‌آوردند و مردان سوار بر این کامیون‌ها فریاد می‌کشیدند: «جاده! آب! بیمارستان! با رأی خود سوسیالیست بزرگ را برکنار کنید!»

یک هفته پیش از انتخابات، طرفین فرستادن کامیون‌هایشان را به خیابان متوقف کردند. من، حین تمیز کردن یک میز، شنیدم که چه اتفاقی افتاده بود.

بلوف آن چهار جانور گرفته بود. سوسیالیست بزرگ پذیرفته بود که با آنان معامله کند.

ویجی، در یک گردهمایی بزرگ جلوی قهوه‌خانه، به لک‌لک تعظیم کرد و به پای او افتاد. به نظر می‌رسید که تمام اختلافات رفع شده‌اند و لک‌لک، به عنوان رئیس حزب سوسیالیست بزرگ - شاخه‌ی لاکسمانگار معرفی شد. مقرر شد که ویجی قائم مقام او باشد.

به این ترتیب، تظاهرات پایان یافت. کماهن، مراسم پوجای ویژه‌ای برگزار کرد تا برای پیروزی سوسیالیست بزرگ دعا کند. جلوی معبد با بریانی گوشت گوسفند در بشقابهای کاغذی ولیمه داده شد و عصر آن روز به همه نوشیدنی رایگان دادند.

صبح روز بعد، مقادیر زیادی گرد و خاک و پلیس وارد دهکده شد. یک افسر پلیس دستورالعمل رأی‌گیری را در میان بازار با صدای بلند خواند. هر کاری که در حال انجام بود به جهت خیر و صلاح خودمان بود. دشمنان سوسیالیست بزرگ کوشیده بودند تا انتخابات را از ما فقرا بدزدند و قدرت را از چنگ ما فقرا خارج کنند و یوغ‌هایی را که آن مرد، سوسیالیست بزرگ، تا بدان حد نیک نفسانه از گرده‌مان برداشته بود، بر گرده‌هایمان باز نهند. آیا ما این نکته را درک می‌کردیم؟ و سپس، پلیس، در میان ابری از گردوغبار که در پس ماشین خود بر جای گذاشت، دهکده را ترک گفت.

آن شب پدرم به من گفت: «همیشه همین جورری بوده. من دوازده تا انتخابات دیدم. پنج تا سراسری، پنج تا ایالتی و دو تا محلی و هر دوازده بارشم به نفر دیگه جای من رأی داده. شنیدم که تو اون یکی هندوستان، آدما می‌تونن به جای خودشون رأی بدن. این عالی نیست؟»
روز انتخابات، یک نفر دیوانه شد.

چنین حادثه‌ای همیشه، در هر انتخاباتی که در ظلمت برگزار می‌شود، رخ می‌دهد.

یکی از همکاران پدرم، مرد کوچک اندام و سیه‌چرده‌ای که تا آن زمان هیچ کس به او کمترین توجهی نکرده بود، در احاطه‌ی گروهی از ریکشارانها، از جمله پدرم، قرار گرفت. آنها کوشیدند تا منصرفش کنند، اما چندان پافشاری نمی‌کردند.

نظیر این اتفاق را پیشتر هم دیده بودند. اکنون، قادربه جلوگیری از این مرد نبودند.

حتی در جایی همچون لاکسمانگار هم، گهگاه ممکن است شعاعی از نور خورشید در ظلمت رخنه کند. این همه پوسترها و نطق‌ها و شعارهای روی دیوار، ممکن است آدمی را هوایی کنند. چنین شخصی، خود را شهروند دموکراسی هند تلقی می‌کند و تصمیم می‌گیرد که خودش به جای خودش رأی دهد و این، همان نقطه‌ای بود که این ریکشاران به آن رسیده بود. او، با کردار خود، اعلام کرد که از ظلمت آزاد شده است؛ آن روز او، بنارس خویش را، خود بنا کرده بود.

مستقیماً به سمت اطاقک رأی‌گیری واقع در مدرسه به راه افتاد. فریاد می‌زد: «قراره که من در مقابل ثروتمندا قیام کنم. مگه اینجوری نیست؟ مگه این همون چیزی نیست که مرتباً بهمون می‌گن؟» هنگامی که به آنجا رسید، هواداران سوسیالیست بزرگ نشایج شمارش آراء را، پیشتر، روی تخته سیاهی نوشته بودند: آنان ۲۳۴۱ رأی را در آن اطاق شمارش کرده بودند. همه به سوسیالیست بزرگ رأی داده بودند. ویجسی، همان شاگرد شوهر اتوبوس، بر نرده‌بانی ایستاده بود و پلاکاردی را، منقوش به علامت

سوسیالیست بزرگ (دست‌هایی که زنجیرها را پاره می‌کنند)، به دیوار می‌کوبید. روی پلاکارد، این شعار به چشم می‌خورد:

تبریک به سوسیالیست بزرگ برای پیروزی‌شان به اتفاق آراء در
لاکسمانگارا

ویجی، هنگامی که ریکشاران را آنجا دید، چکش و میخ و پلاکارد را به زمین انداخت.

«اینجا چی کار می‌کنی؟»

ریکشاران در پاسخ فریاد کشید: «اومدم رأی بدم. مگه امروز روز انتخابات نیست؟»

نمی‌توانم بگویم که پس از آن چه اتفاقی افتاد، اگر چه که، تنها با چند قدم فاصله، پشت سر او ایستاده بودم. جمعیت انبوهی برای تماشای او از دور گرد آمده بودند، اما هنگامی که پلیس به سمت ما هجوم آورد، برگشتیم و همچون گله‌ی رمیده‌ای پا به فرار گذاشتیم. از اینرو، هرگز ندیدم که چه بر سر آن مرد شجاع دیوانه آوردند.

روز بعد، هنگامی که وانمود می‌کردم به خراشیدن لکه‌ی کثیفی از روی یک میز مشغولم، ماجرایش را استراق سمع کردم. ویجی و یک پلیس، ریکشاران را به زمین کوبیده و به باد کتک گرفته بودند. با چوب‌هایشان او را زده بودند و هنگامی که او هم در پاسخ آنها را زده بود، زیر لگدش گرفته بودند. آنها به نوبت او را می‌زده‌اند. نخست ویجی او را می‌زده و سپس آن پلیس صورتش را لگدکوب می‌کرده و بعد، مجدداً ویجی او را می‌زده است. و اندکی بعد، بدن مرد ریکشاران از حرکت و پاسخ به ضربات آنان باز ایستاده بود، ولی آنان به لگدکوب کردن او ادامه دادند، تا آنجا که جان از تنش مفارقت کرده بود.

اگر ممکن باشد، عالی جناب، لحظه‌ای به آن پوستر "تحت تعقیب" بازگردیم. من قاتل خطاب شدم: بسیار خب، من به این امر اعتراضی ندارم.

این حقیقت دارد: من یک گناهکارم. انسانی سقوط کرده. اما، قاتل خطاب شدن از سوی پلیس!

چه شوخی بی‌مزه‌ای!

این هم یادگار کوچکی است از سفرتان به هند تا همواره به یاد داشته باشید. بالرام حلوایی آب شده و زیر زمین رفته است، یک فراری است، کسی است که محل اقامتش بر پلیس نامعلوم است، درست؟
هه!

پلیس دقیقاً می‌داند که مرا کجا بیابد. آنان مرا در روز انتخابات، داخل اتاقک رأی‌گیری واقع در حیاط مدرسه‌ی لاکسمانگار در ناحیه‌ی گایا خواهند یافت که، با وظیفه‌شناسی هر چه تمام‌تر، در حال انداختن رأی خود به داخل صندوق خواهم بود، چنانکه از هجده سالگی‌ام تاکنون، در تمامی انتخابات سراسری، ایالتی و محلی، چنین کرده‌ام. من، فسادارترین رأی دهنده‌ی هندوستانم، و البته تاکنون داخل اتاقک رأی‌گیری را ندیده‌ام.

✽

اکنون، اگرچه موعد انتخابات در دانباد به زودی فرا می‌رسید، اما زندگی در میان حصارهای بلند خانه‌ی لک‌لک، همچون همیشه، ادامه داشت. هنگامی که پاهایش را در آب گرم مالش می‌دادم، ناله می‌کرد؛ بازی کریکت و بدنیتون پیرامونش جریان داشت و من، در نهایت و فساداری، دو سنگ پومرانایی را شستشو می‌دادم و تمیز می‌کردم.

سپس، یک روز، چهره‌ای آشنا در آستانه‌ی دروازه‌ی خانه پدیدار شد. ویجی، شاگرد شوفر اتوبوس لاکسمانگار. قهرمان کودکی‌های من، این بار یونیفورم تازه‌ای به تن داشت. سراپا سفید پوشیده بود و کلاه نهروی سفید رنگی به سر داشت و به هشت انگشت خود، انگشترهایی از طلای ناب کرده بود!

خدمت دولت به او ساخته بود.

کنار در ایستادم و تماشا کردم. لک‌لک برای دیدن ویجی، شخصاً از خانه بیرون آمد و در برابرش تعظیم کرد: تعظیم یکت ارباب در برابر پسر یک خوک‌چران! اعجاز دموکراسی! دو روز بعد، سوسیالیست بزرگ به آن خانه آمد.

این تشریف‌فرمایی، تمام اهل خانه را به جنب و جوش آورده بود. آقای آشوک، با حلقه‌ای از گل‌های یاسمن، در آستانه‌ی در ایستاد. برادر و پدرش دوشادوش وی ایستاده بودند.

اتومبیلی از درب حیاط وارد شد، درش باز شد و سپس، چهره‌ای که از دوران کودکی روی یک میلیون پوستر انتخاباتی دیده بودم، پدیدار شد. همان گونه‌های پف‌آلود، موهای سفید تیغ‌مانند و گوشواره‌های ضخیم طلایی را دیدم.

ویجی، آن روز سربند قرمز رنگ خود را به سر بسته بود و پرچمی با علامت زنجیرهای گسسته به دست داشت. فریاد می‌زد: «عمر سوسیالیست بزرگ دراز باد!»

مرد بزرگ کف دستهایش را روی هم گذاشت و به تمام اطراف خود تعظیم کرد، یکی از همان قیافه‌هایی را داشت که همه‌ی سیاستمداران هند دارند. در چنین قیافه‌ای، این پیام نهفته است که صاحب این قیافه، عجالتاً در صلح و آشتی است و شما نیز، مادام که فرمانش را امتثال می‌کنید، می‌توانید در صلح و آشتی به سر برید. اما همین قیافه، در عین حال می‌تواند، با مختصر انقباضی در اجزاء خود، این پیام را نیز منتقل کند که نقطه‌ی مقابل صلح و آشتی را نیز می‌شناسد و همینکه اراده کند، می‌تواند شما را نیز به آن سرنوشت دیگر مبتلا سازد.

آقای آشوک، حلقه‌ی گل را به گردن ستر و گاو گونه‌ی آن مرد بزرگ انداخت.

لک‌لک گفت: «پسر مه. تازه از آمریکا برگشته.»

سوسیالیست بزرگ لپ آقای آشوک را کشید: «چه خوب. ما احتیاج داریم که جوونای بیشتری برگردن و از هند به ابرقدرت بسازن.»

سپس، به داخل خانه رفت و تمام درها و پنجره‌ها بسته شدند. کمی بعد، سوسیالیست بزرگ به حیاط خانه آمد، در حالیکه پیرمرد، راسو و آقای آشوک پشت سرش حرکت می‌کردند.

می‌خواستم حرفهایشان را استراق سمع کنم. از اینرو وانمود کردم که مشغول جارو زدن حیاط هستم، در حالیکه سانتی‌متر به سانتی‌متر به آنان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدم. جارو زنان خود را به محدوده‌ای رسانده بودم که می‌توانستم صدایشان را بشنوم که سوسیالیست بزرگ به پشتم زد.

پرسید: «اسمت چیه پسر؟»

بعد گفت: «اربابات دارن سعی می‌کنن منو دودره کنن، بالرام، نظرت چیه

در این مورد؟»

آقای آشوک یکه خورد. لک‌لک به زور لبخند می‌زد.

«یه میلیون و نیم خیلی زیاده، قربان. ما خیلی دوست داریم که باهاتون

به توافق برسیم.»

سوسیالیست بزرگ دستهایش را به علامت رد این بهانه تکان داد.

«چرند نگو. خوب داری اینجا لفت و لیس می‌کنی. مفت و مجانی از

معادن دولت ذغال در می‌یاری. این موقعیتو داری، چون من اجازه دادم که

داشته باشی. وقتی پیدات کردم تو یه روستای کوچیک ارباب بودی. من

آوردمت اینجا. من تبدیلت کردم به اون چیزی که الان هستی. و به خدا

قسم اگه بخوای منو دور بزنی، برمی‌گردی می‌ری به همون ده کوره. گفتم

یه میلیون و نیم و منظورم همون یه میلیون و...»

مجبور شد کلامش را قطع کند. او داشت پان می‌جوید و اکنون، دهانش

مملو از بزاق قرمز رنگی شده بود که شروع به سرریز شدن کرده بود. رو به

من کرد و با دستانش شکل یک کاسه را نشانم داد. به سمت هونداسیتی

دویدم تا تف‌دان را برایش بیاورم.

هنگامی که با تف‌دان بازگشتم، سوسیالیست بزرگ با خونسردی رو به

راسو کرد و گفت: «پسر، تف‌دونو برام نگه نمی‌داری؟»

راسو از جایش تکان نخورد، در نتیجه سوسیالیست بزرگ تف‌دان را از من گرفت و به طرف او دراز کرد: «بگیرش، پسر.»
 راسو آن را گرفت.

سپس، سوسیالیست بزرگ به داخل آن ظرف تف انداخت، سه بار. دست‌های راسو می‌لرزید و چهره‌اش از شدت شرم کبود شده بود. سوسیالیست بزرگ، در حالی که لب‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: «ممنونم، پسر.»

در حالیکه پیشانیش را می‌خاراند رو به من کرد و گفت: «خب، کجا بودم؟»

بفرمایید. این همان جنبه‌ی مثبت سوسیالیست بزرگ بود. او همه‌ی ارباب‌های ما را تحقیر می‌کرد. این است دلیل آنکه هر بار به او رأی می‌دادیم.

آن شب، باز هم به بهانه‌ی جارو کشیدن حیاط، به لک‌لک و پسرانش نزدیک شدم. روی نیمکتی نشسته بودند و صحبت می‌کردند. آقا موکش، تازه حرفش را تمام کرده بود. پیرمرد سرش را تکان داد.

«نمی‌تونیم اینکارو بکنیم موکش. بهش احتیاج داریم.»

«به حرفم گوش کنین پدر. ما دیگه لازمش نداریم. می‌تونیم مستقیم بریم دهلی. ما الان خیلیا رو تو دهلی می‌شناسیم.»

«منم با موکش موافقم، پدر. دیگه نباید بهش اجازه بدیم اینجوری باهامون رفتار کنه. جوری که انگار برده‌عاشیم.»

«آروم بگیر، آشوک. بذار من و موکش در موردش صحبت کنیم.»

دو بار حیاط را جارو کشیدم و گوش خواباندم. سپس شروع به محکم کردن تور بدمیتون پینکی مادام کردم که بتوانم باز هم نزدیک آنها بمانم. اما یک جفت چشم بدگمان نپالی مرا زیر نظر داشت: «تو حیاط ول نگرد. برو بشین تو اتاقت و منتظر شو که اربابا صدات کنن.»

«چشم.»

رام بهادر چشم غره‌ای به من رفت. در نتیجه، گفتم: «چشم، قربان.»

(قربان، این در میان نوکرها عقده‌ی شایعی است که نوکرهای دیگر آنها را "قربان" خطاب کنند.)

صبح روز بعد، هنگامی که بعداز شامپو زدن پودلز و کودلز مشغول سشوار کشیدنشان بودم، رام بهادر به سراغم آمد و گفت: «تا حالا دهلی رفتی؟»

سرم را بالا انداختم.

«اونا دارن می‌رن دهلی. آقای آشوک و پینکی مادام. سه ماه اونجا می‌مونن.»

روی زانوهایم نشستم و در حالیکه وانمود می‌کردم که موضوع توجهم را جلب نکرده است، خم شدم و سشوار را لای پاهای کودلز گرفتم و با حداکثر بی‌اعتنائی ممکن پرسیدم: «واسه چی؟»
نپالی شانه بالا انداخت. که می‌دانست؟ ما نوکرانی بیش نبودیم. اگر چه، یک نکته بود که او می‌دانست.

«فقط یه راننده همراه خودشون می‌برن. و اون راننده ماهی سه هزار روپیه گیرش می‌یاد. این حقوقیه که اونا تو دهلی بهش می‌دن.»
سشوار از دستم افتاد. «جدی؟ سه هزار تا؟»
«آره.»

«می‌شه منو با خودشون ببرن، قربان؟» از جا برخاستم و با التماس پرسیدم: «می‌شه یه کاری کنین که منو با خودشون ببرن؟»
با پوزخندی روی لبهای نپالی‌اش، گفت: «اونا رام پرسادو بسا خودشون می‌برن، مگه اینکه...»
«مگه اینکه؟»

انگشت شست و سبابه‌اش را به علامت اسکناس به هم مالید.
پنج هزار روپیه: آنگاه او به لک‌لک می‌گفت که من آن کسی هستم که باید همراه خود به دهلی ببرند.

«پنج هزار تا؟! از کجا همچین پولی بیارم؟ خونوادم کل حقوقمو هاپولی می‌کنن!»

«باشه. اشکالی نداره. در این صورت رام پرساد باهاشون می‌ره. و تو...» —
به کودلز و پودلز اشاره کرد — «تو هم به گمونم بقیه‌ی عمر تو به شستن سگا
بگذرونی.»

*

از سوزش بینی‌ام از خواب بیدار شدم.
هوا هنوز تاریک بود.
رام پرساد بیدار بود. روی تخت‌خوابش نشسته بود و روی یک تخته
چوبی، پیاز خرد می‌کرد. صدای تق تق چاقویش را که به تخته می‌خورد
می‌شنیدم.

در حالیکه پهلوی به پهلوی می‌شدم و چشم‌هایم را دوباره می‌بستم، فکر
کردم: واسه چه کوفتی این وقت صبح پیاز خورد می‌کنه؟ می‌خواستم دوباره
بخوابم، اما صدای تق تق چاقو که به تخته می‌خورد بر این نکته تأکید
می‌کرد:

این مرد، رازی دارد.

تمام مدتی که آن مرد روی تخت‌خوابش پیاز خرد می‌کرد، بیدار ماندم و
کوشیدم که از رازش سردرآورم.

در چند روز اخیر، چه چیزی در این مرد توجهم را جلب کرده بود؟
یکی آنکه دهانش بوی بدی می‌داد. حتی بینکی مادام از این موضوع
ابراز نارضایتی می‌کرد. ناگهان غذا خوردن با ما را، چه در داخل و چه
خارج خانه، متوقف کرده بود. حتی یکشنبه‌ها که مرغ داشتیم، رام پرساد از
غذا خوردن با ما، به بهانه‌هایی از این قبیل که قبلاً غذا خورده یا میل ندارد،
یا...، خودداری می‌کرد.

خرد کردن پیاز ادامه داشت و فکر من در تاریکی به هزار راه می‌رفت.
تمام روز چشم از او برنداشتم. حوالی عصر، همانطور که انتظار داشتم،
به سمت درب حیاط به راه افتاد.

حین صحبت با آشپز، از زیر زبانش کشیده بودم که مدتی است رام پرساد هر روز حوالی غروب از خانه بیرون می‌زند. با حفظ فاصله، تعقیبش کردم. او به ناحیه‌ای از شهر رفت که پیش از آن هرگز ندیده بوده و چند کوچه پس کوچه را پشت سر گذاشت. در نقطه‌ای، مشخصاً برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت، گویی می‌خواست از اینکه کسی تعقیبش نمی‌کند، اطمینان یابد. سپس، با سرعت به راه افتاد.

جلوی ساختمان دواشکوبه ای ایستاد. دیوار خانه، شبکه‌ی فلزی بزرگی منقسم به خانه‌های مربع شکلی داشت که یک ردیف شیرهای آب کوچک و سیاه رنگ در زیر آن از دیوار بیرون زده بود. به طرف یکی از شیرهای آب خم شد، صورتش را شست و آب را در دهانش غرغره کرد و بیرون ریخت. سپس، صندل‌هایش را درآورد. کفشها و صندل‌ها را درهم فرو کرده و در خانه‌های مربعی آن شبکه‌ی فلزی چپانیده بودند. او هم با صندل‌هایش همین کار را کرد. سپس به داخل ساختمان رفت و در را پشت سر خود بست.

با کف دست به پیشانی‌ام کوبیدم.

چه احمقی بودم من! «ماه رمضونه! اونا تو طول روز نمی‌تونن آب و غذا بخورن.»

دوان دوان به خانه بازگشتم و نیالی را پیدا کردم. کنار درب حیاط ایستاده بود و با ترکه‌ای که از درخت نیم کنده شده بود، دندانهایش را می‌سایید، همان کاری که بسیاری از مردم فقیر در کشور ما برای تمیز کردن دندانهایشان می‌کنند، جناب نخست وزیر.

«همین الان یه فیلم دیدم، قربان.»

«گورتو گم کن.»

«یه فیلم عالی، قربان. پر از رقص و آواز. قهرمان فیلم یه مسلمون بود. به اسم محمد محمد.»

«وقتمو تلف نکن، پسر. اگه کاری نداری برای انجام دادن، راه بیفت برو

ماشینو تمیز کن.»

«راستش، این شخصیت یه مسلمون فقیر و درستکار و زحمت‌کش بود، اما می‌خواست تو خونه‌ی یه ارباب بدذات و متعصبی کار کنه که از مسلمونا خوشش نمی‌اومد. در نتیجه، فقط برای اینکه کاری گیر بیاره و یه لقمه نون برای خونواده‌ی گرسنه‌ش ببره، ادعا کرد که هندوئه! اسم خودشم گذاشت رام پرساد.»

ترکه از دهان نیالی افتاد.

«می‌دونین چه طوری تونست از پس این کار بریاد؟ چونکه نگهبان نیالی اون خونه، که اربابا بهش اعتماد مطلق داشتن و قرار بود سوابق رام پرسادو دربیاره، خودش با طرف دستش تو یه کاسه بود!»

پیش از آنکه امکان فرار بیابد، یقه‌اش را گرفتم. در امور مربوط به زورآزمایی‌های نوکران علیه یکدیگر، به لحاظ فنی، این، همدی کاری است که لازم است انجام دهید تا نشان دهید که: «من برنده شدم.» اما، اگر قصد ارتکاب چنین اعمالی را دارید، باید آنرا باسلیقه انجام دهید، درست؟ بنابراین، یک سیلی هم به صورتش زدم.

از این لحظه، من نوکر شماره یک آن خانه بودم.

دوان‌دوان به آن مسجد بازگشتم. تا آن هنگام، نماز قاعدتاً می‌بایست تمام شده می‌بود. و درواقع هم رام پرساد یا هر آنچه که نام واقعی‌اش بود- از مسجد خارج شد، صندل‌هایش را از آن محفظه درآورد و به زمین انداخت و پاهایش را با چند حرکت در آنها فرو کرد و به راه افتاد تا از آنجا خارج شود. چشمش به من افتاد- به او چشمک زدم- و فهمید که بازی تمام شده است.

آنچه را که لازم بود با گفتن چند جمله دقیق و مختصر انجام دادم.

سپس، به خانه بازگشتم. نیالی از پشت نرده‌های سیاه مرا می‌نگریست. دسته کلیدش را از او گرفتم و در جیبم گذاشتم. «برو برام چایی بیار. با بیسکویت.» گوشه‌ای از پیراهنش را میان دو انگشتم گرفتم. «یونیفورمتم می‌خوام. مال من کهنه شده.»

آن شب در تخت‌خواب خوابیدم.

صبح، کسی به داخل اتاق آمد. راننده‌ی شماره یک سابق بود. بی آنکه کلامی با من سخن بگوید، شروع به جمع کردن وسایلش کرد. هر آنچه داشت در ساک کوچکی جا گرفت.

با خود فکر کردم، چه زندگی فلاکت‌باری داشته، مجبور بوده مذهبشو، اسمشو، قایم کنه تا بلکه کار گیریاره، اونم به عنوان راننده. راننده‌ی خوبی ام بود. بی گفت و گو. خیلی بهتر از اونی که من هرگز بتونم باشم. بخشی از وجودم می‌خواست برخیزد و همانجا از او پوزش بخواهد و بگوید، تو برو دهلی و اونجا راننده‌شون باش. تو هیچوقت آزاری به من نرسوندی. منو ببخش، برادر.

از این پهلو به آن پهلو غلتیدم، گوزیدم و دوباره به خواب رفتم. بیدار که شدم، او رفته بود. همه‌ی آن تصاویر الهه‌هایش را جا گذاشته بود. آنها را داخل کیسه‌ای ریختم. خدا را چه دیدی؟ شاید روزی به کار می‌آمدند.

عصر آن روز، نیالی با لبخندی بر لب به سراغم آمد. از همان لبخندهای زورکی که در تمام طول روز تحویل لک‌لک می‌داد. به من گفت، از آنجا که رام پرساد محل خدمت خود را بی‌اطلاع ترک کرده بود، آقای آشوک و پینکی مادام را من به دهلی می‌بردم. شخصاً- و با تأکید- توصیه‌ام را به لک‌لک کرده بود. به رختخوابم باز گشتم- که اکنون تمامش مال من بود- کش و قوسی به خود دادم و گفتم: «خیلی خوبه. حالا بی‌رحمت اون تار عنکبوت رو از سقف پروب.»

نگاه‌اندی به من کرد، اما هیچ نگفت. و رفت تا جارویی بیاورد. فریاد کشیدم:

«قربان!»

از آن به بعد، هر روز صبح، من بودم و جای داغ نیالی و بیسکویت‌های دلچسب شکری در بشقاب چینی.

آن یکشنبه، کیشان دم درب حیاط آمد و خبرها را از من شنید. فکر می‌کردم به خاطر آنکه در ده، آنطور بی‌ادبانه ترکشان کرده بودم به من تغیر

خواهد کرد، اما او از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. چشمهایش پر از اشک شده بود: یک نفر از خانواده‌اش داشت از ظلمت خارج می‌شد و به دهلی می‌رفت!

«درست همونطور که مادرمون همیشه می‌گفت. اون می‌دونست که تو به

یه جایی می‌رسی.»

دو روز بعد، آقای آشوک، پینکی مادام و راسو را با هوندا سیتی به دهلی می‌برد. پیدا کردن راه کار سختی نبود. کافی بود اتوبوسها را تعقیب کنم. چرا که تمام طول جاده پر از اتوبوسها و جیب‌هایی بود که از فرط مسافرانی که درون آنها چپیده بودند یا به در و دیوارشان آویزان شده بودند و یا حتی روی سقف آنها سوار شده بودند، داشتند منفجر می‌شدند. همه‌ی آنها از دانباد به دهلی می‌رفتند. گویی تمام دنیا در حال مهاجرت بود.

هر بار که از کنار یکی از این اتوبوسها رد می‌شدیم، مجبور بودم لبخند بزنم. دلم می‌خواست می‌توانستم شیشه‌ها را پائین بدهم و رو به آنها فریاد بزنم: «من دارم با یه ماشین شخصی می‌رم دهلی: یه ماشین شخصی کولردار!» اما یقین داشتم که آنان این واژه‌ها را در چشمهایم می‌خواندند.

، حوالی ظهر، آقای آشوک روی شانه‌ام زد. از همان آغاز، یک طورهایی می‌توانستم بفهمم که چه می‌خواهد، قربان. درست همچون سگهایی که منظور صاحبشان را می‌فهمند. ماشین را متوقف کردم و به صندلی سمت چپ نقل مکان کردم و او هم به صندلی سمت راست خود نقل مکان کرد، به نحوی که تنمان به هم مالید (آنچنان از نزدیک که ته ریش روی صورتش، مثل فرچه‌ای که هر روز صبح برای اصلاح از آن استفاده می‌کنم، به گونه‌هایم سایید و بوی ادوکلنی که از پوستش برمی‌خاست - یک ادوکلن دلپذیر شیرین و میوه‌ای - در یک لحظه‌ی مست کننده مشامم را آکند، همچنانکه بوی عرق تن نوکرانه‌ی من به صورت او خورد)، و سپس، او راننده شد و من مسافر.

ماشین را به حرکت درآورد.

راسو، که در تمام مدت سرگرم خواندن یک روزنامه بود، تازه آنچه را که رخ داد، بود دید.

«این کنار و نکن، آشوک.»

این راسو، از آن ارباب‌های سستی بود. خوب و بد را از هم تمیز می‌داد.

آقای آشوک گفت: «راست می‌گی. حس عجیبی داره.»

ماشین متوقف شد. بدن‌هایمان دوباره از کنار هم عبور کرد و بوهایمان را یکبار دیگر باهم مبادله کردیم و بار دیگر، من راننده و نوکر شدم و آقای آشوک مسافر و ارباب.

دیروقت شب به دهلی رسیدیم.

ساعت هنوز سه نشده است. می‌توانم کمی دیگر هم در خدمتتان باشم.

اما می‌خواهم داستان را همینجا متوقف کنم. چرا که از این پس ناگزیر خواهم بود که داستانی از جنس متفاوت برایتان بگویم.

جناب نخست‌وزیر. نخستین باری را که، شاید در دوران کودکی‌تان،

کاپوت یک ماشین را بالا زدید و به امعاء و احشاء آن خیره شدید، به خاطر

می‌آورید؟ سیم‌های رنگارنگی که از این سوی موتور به آن سو پیچ

می‌خورند و لوله‌های اسرارآمیزی که بخار آب و روغن و گریس در آنان،

فس‌فس‌کنان، به هر سو جریان می‌یابند را به یاد دارید؟ به خاطر می‌آورید.

که چگونه همه چیز مرموز و جادویی به نظر می‌رسید؟ هنگامی که در آن

قسمت از ماجرا که در دهلی بر من گذشت باریک می‌شوم، همان احساس

به من دست می‌دهد. اگر بخواهید توضیح دهم که وقایع چگونه به هم

ارتباط می‌یابند، یا چگونه یک انگیزه موجب تقویت یا تضعیف انگیزه‌ی

بعدی می‌شود، یا چگونه من در مورد اربابم از این طرز تفکر به آن طرز

تفکر عزیمت کردم، خواهم گفت خودم هم این چیزها را نمی‌دانم.

نمی‌توانم مطمئن باشم که این داستان، آنچنانکه خواهم گفت، همان داستانی

است که باید گفته شود. مطمئن نیستم که بدانم آقای آشوک، دقیقاً، چرا

مرد.

بهتر آن است که همینجا توقف کنم.

بیر سفید / ۱۰۷

همین نیمه شب، هنگامی که دوباره یکدیگر را ملاقات می‌کنیم،
مخاطرنشانم کنید که نور این چلچراغ را اندکی بیشتر کنم. این ماجرا، از
اینجا به بعد، در ظلمتی ژرف‌تر غوطه‌ور خواهد شد.

شب چهارم

لازم است در باب این چلچراغ اندکی بیشتر صحبت کنم. چرا که نه؟ من دیگر خانواده‌ای ندارم. همه‌ی آنچه که دارم، همین چلچراغ‌ها است.

من یک چلچراغ در دفترم دارم که اینجا بالای سرم است و دوتای دیگر در آپارتمانم، واقع در فاز دو مجتمع بیلاقی راج محل. یکی در اتاق پذیرایی و دیگری هم که کوچک است داخل توالی. باید تنها توالی بنگلور باشد که چلچراغ دارد!

همه‌ی این چلچراغ‌ها را یک روز در نزدیکی بوستان لالباغ^۱ دیدم که به شاخه‌ی یک درخت انجیر معابد بسته شده بودند و پسرکی دهاتی آنها را می‌فروخت، و همه‌شان را یکجا خریدم. پولی به یک گاری‌چی دادم تا با گاری گاوکش خود، آنها را تا خانه بیاورد و به این ترتیب، من و این گارچی، به همراه چهار چلچراغ، با لیموزینی که گاو آن را می‌کشید، در خیابانهای بنگلور به سواری رفتیم!

دیدن یک چلچراغ مرا به وجد می‌آورد. چرا که نه؟ من مرد آزادی هستم. بگذار هر قدر که دلم می‌خواهد چلچراغ بخرم. از جمله محاسن آن،

^۱ Lalbagh Gardens .

یکی آن است که مارمولک‌ها را از این اتاق دور می‌کند. این حقیقت دارد، قربان. مارمولک‌ها از نور خوششان نمی‌آید، به همین دلیل به محض دیدن چلچراغ، دیگر جلوتر نمی‌آیند.

نمی‌فهمم چرا مردم مدام چلچراغ نمی‌خرند و به همه جا نمی‌آویزند. مردم آزاد، قدر آزادی را نمی‌شناسند. اشکال کار در اینجا است.

گاه در آپارتمانم، هر دو چلچراغ را روشن می‌کنم و سپس، در میان آن همه نور دراز می‌کشم و شروع به خندیدن می‌کنم. انسانی در اختفا و، در عین حال، در احاطه‌ی چلچراغ‌ها!

بفرمایید: دارم راز یک فرار موفق را فاش می‌کنم. پلیس در ظلمت جستجویم می‌کند، اما من خود را در نور پنهان کرده‌ام. در بنگلور!

باری، از جمله فوائد بی‌شمار چلچراغ، این شیء قدر ناشناخته و مهجور، یکی آن است که وقتی مطلبی را فراموش می‌کنید، کافی است که مدتی به انعکاس درخشش آن اشکهای بلورین بر سقف خیره شوید و در این صورت، ظرف پنج دقیقه، درست همان مطلبی را که می‌کوشیدید به خاطر آورید، به یاد خواهید آورد.

راستش، من فراموش کرده بودم که دیشب، حکایت به کجا رسید. از اینرو، ناگزیر، برای آنکه سرگرم‌تان کنم، مدتی دریاب چلچراغ صحبت کردم. اما اکنون، به یاد آوردم که کجای داستان بودیم.

دهلی. دیشب تا به آنجای قصه رسیدیم که وارد دهلی شده بودیم. پایتخت کشور شکوهمند ما. مقر پارلمان، ریاست جمهوری، تمامی وزرا و نخست وزیرها. مایه‌ی مباحثات برنامه‌ریزی شهری ما. ویتترین جمهوری. اینها، القابی است که آنان به دهلی داده‌اند.

اجازه دهید یک راننده حقیقت را برایتان بگویم. حقیقت آن است که دهلی شهر آشفته‌ای است.

ببینید، ثروتمندان در مجتمع‌های مسکونی بزرگ همچون مجتمع دیفنس^۱ یا کایلاش اعظم^۲ یا واسانت گُنْج^۳ زندگی می‌کنند و خانه‌ها در این مجتمع‌ها، پلاک‌هایی منقوش به شماره‌ها و حروف الفبا دارند. اما، این نظام شماره‌گذاری و حروف‌بندی از هیچ نظم منطقی متعارفی تبعیت نمی‌کند. برای نمونه، در الفبای انگلیسی، حرف B به دنبال حرف A می‌آید و این، واقعیتی است که همه، حتی کسانی مثل من که انگلیسی سرشان نمی‌شود، می‌دانند. اما در یک مجتمع، پلاک یک خانه A231 است و سپس، خانه‌ی بعدی پلاک F 378 دارد. بنابراین، یک بار که پینکی مادام از من خواست که او را به خانه‌ی شماره‌ی F231 در مجتمع کایلاش اعظم ببرم، خانه‌ها را تا شماره‌ی E200 دنبال کردم و درست هنگامی که فکر می‌کردم تقریباً رسیده‌ایم، بلوک E به کلی ناپدید شد. خانه‌ی بعدی "S" نمی‌دانم چند" بود.

پینکی مادام، بنای داد و فریاد گذاشت: «بهت گفتم که این هالو رو از دهات ورندار بیار اینجا!»

و یک مطلب دیگر. هر خیابانی در دهلی نامی دارد. مثل خیابان اورنگ زیب^۴ یا خیابان همایون^۵ یا خیابان اسقف ماکاریوس^۶. و هیچکس، چه ارباب و چه نوکر، نام خیابانها را نمی‌داند. از یک نفر می‌پرسید: «خیابون نیکلای کوپرنیک کجاس؟»

و این شخص می‌تواند کسی باشد که تمام عمر در خیابان نیکلای کوپرنیک زندگی کرده است، ولی دهان می‌گشاید و می‌گوید: «هان؟» یا می‌گوید: «مستقیم برو، بعد بیچ به چپ»، حتی با وجود آنکه اصلاً نمی‌داند کجاست.

Defence Colony .^۱

Greater Kailash .^۲

Vasant Kunj .^۳

Aurangzeb Road .^۴

Humayun Road .^۵

Archbishop Makarios Road .^۶

و همه‌ی خیابانها نیز درست شبیه هم‌اند. همه‌ی آنها دور میدان چمن کاری شده‌ای می‌گردند که عده‌ای در آن خوابیده‌اند یا غذا می‌خورند یا بازی می‌کنند و سپس، چهار خیابان از این میدان چمن کاری شده منشعب می‌شود و بعد، یکی از این خیابانها را می‌گیرید و می‌روید و به یک میدان چمن کاری شده‌ی دیگر می‌خورید که عده‌ای در آن خوابیده‌اند یا بازی می‌کنند و از آن میدان هم چهار خیابان منشعب می‌شود. بنابراین، در دهلی مدام گم می‌شوید و گم می‌شوید و گم می‌شوید.

در دهلی، هزاران انسان در حاشیه‌ی خیابانها زندگی می‌کنند. آنها نیز از ظلمت آمده‌اند. این را از اندامهای نحیفشان می‌توان فهمید و صورت چرک‌آلودشان، از زندگی حیوانی شان زیر پلهای بزرگ زمینی و هوایی که، در حالیکه ماشین‌ها غرش کنان از کنارشان می‌گذرند، همانجا آتش روشن می‌کنند و حمام می‌کنند و در میان موهایشان، شپش می‌جورند. این مردم بی‌خانمان، برای رانندگان یک معضل ویژه به شمار می‌روند. همین‌طور بی‌ریا، ناگهان وسط خیابان می‌پرند. و هر بار که روی ترمز می‌زدم تا یکی از آنها را زیر نگیرم، صدای داد و فریاد از صندلی مسافران به هوا برمی‌خاست.

اما از شما می‌پرسم. چه کسی دهلی را تا بدین حد آشفته بنا کرده است؟ مسئول آنکه بلوک I^۳ بعد از بلوک A و خانه‌ی شماره ۶۹ بعد از خانه‌ی شماره‌ی ۱۲ قرار گرفته، کدامین توابع‌اند؟ چه کسانی چنان سرگرم شرکت در میهمانیها و هواخوری بردن و شامپوزدن به سگهای پومراتیایی شان بوده‌اند که نامهایی روی خیابانها گذاشته‌اند که هیچ کس نمی‌تواند به خاطرشان بسپارد؟

«بازم گم شدی، راننده؟»

«دوباره بهش گیر نده.»

«تو چرا همش از اون دفاع می‌کنی، آشوک؟»

«موضوع مهم‌تری نداریم که بحثشو بکنیم؟ چرا مدام داریم در مورد این

راننده حرف می‌زنیم؟»

«خیلی خب، پس بیا در مورد چیزای دیگه حرف بزنیم. بذار اول از همه درباره‌ی زنت حرف بزنیم، با اون اخلاق گندش.»

«واقعاً فکر می‌کنی این از قضیه‌ی مالیات مهم‌تره؟ من مدام ازت می‌پرسم که چیکار می‌خوایم بکنیم در این مورد و تو مرتب حرفو عوض می‌کنی. به نظر من این مقدار مالیاتی که از ما می‌خوان جنون‌آمیزه.»

«گفتم که. قضیه سیاسییه. چون پدر داره سعی می‌کنه از سوسیالیست بزرگ فاصله بگیره، می‌خوان خسته‌مون کنن و از پا بندازنمون.»

«نمی‌فهمم چرا اصلاً پدر با اون حرومزاده قاطی شد.»

«اون وارد سیاست شد، چون مجبور بود که بشه، آشوک. تو ظلمت تو گزینه‌ی دیگه‌ای نداری، ولی نگران نباش. ما می‌تونیم این مشکل مالیات بردرآمدو حل کنیم. اینجا هنده نه آمریکا. اینجا همیشه یه راه فراری هست. بهت گفتم که، ما اینجا یکی رو داریم که برای ما کار می‌کنه: راماناتان. کارچاق کن خوبیه.»

«راماناتان یه لات پست و زیبون بازه. ما یه وکیل مالیاتی جدید لازم داریم، موکش! ما باید بریم سراغ روزنامه‌ها و به‌شون بگیم که این سیاستمدارا دارن از ما زورگیری می‌کنن!»

«خوب گوشاتو وا کن» - راسو صدایش را بلند کرد - «تو تازه از آمریکا برگشتی. حتی این یارو که داره ماشین مارو می‌رونه، پیشتر از الان تو درباره‌ی هندوستان می‌دونه. ما یه کار چاق کن لازم داریم. اونه که می‌تونه برامون یه قرار با اون وزیری که ما می‌خوایم جور کنه. کارا تو دهلی اینجوری پیش می‌رن.»

راسو به جلو خم شد و دستش را بر شانه‌ام گذاشت. «باز گم شدی؟ فکر می‌کنی این دفعه بتونی بی‌اون که ده بار گم بشی، راه خونه رو پیدا کنی؟»

آهی کشید و خود را روی صندلی‌اش انداخت. «نباید اینو با خودمون می‌آوردیم. بی‌عرضه‌س. رام بهادر در مورد این بابا کاملاً اشتباه می‌کرد. آشوک.»

«هوم؟»

«یه دقیقه چشم از اون گوشت بردار. به پینکی گفتی که حالا حالاها اینجا موندگارین؟»
«هوم. آره.»

«و سرکار علیه چی فرمودن؟»

«اینجوری صداش نکن. ناسلامتی اون زن داداشته، موکش. تو گورگائون بهش خوش می‌گذره. آمریکایی‌ترین محله‌ی شهره.»
این فکر آقای آشوک، هوشمندانه بود. گفته می‌شد که ده سال پیش در گورگائون، جز گاومیش‌ها و کشاورزان خپل پنجابی، هیچ چیز دیگری نبوده است. امروزه آنجا مدرن‌ترین حومه‌ی دهلی به شمار می‌رود. آمریکن اکسپرس، مایکروسافت و تمام شرکت‌های بزرگ آمریکایی در آنجا دفتر دارند. خیابان اصلی‌اش پر از مرکز خریدهای بزرگ (مال)^۱ است که داخل هر کدامشان یک سینما هست! بنابراین، اگر پینکی مادام دلتنگ آمریکا می‌شد، این بهترین جایی بود که می‌شد او را برد.

راسو گفت: «این احمقو نیگا کن! ببین چیکار کرده. باز دوباره گم شده.»
دستش را دراز کرد و توی سرم زد: «از اون فواره بیچ سمت چپ، ابله!»
نمی‌دونی از اینجا چه جوری بری خونه؟»
شروع به عذرخواهی کردم، اما صدایی از پشت سرم گفت: «عیبی نداره، بالرام. فقط مارو برسون خونه.»

«ببین! بازم داری ازش طرفداری می‌کنی.»

«فقط خودتو بذار جای اون، موکش. می‌تونی تصور کنی دهلی چقدر باید براش گیج کننده باشه؟ باید همون وضعی رو داشته باشه که من داشتم، وقتی برای اولین بار رفتم نیویورک.»

راسو به انگلیسی ادامه داد: - و نفهمیدم که چه گفت - اما آقای آشوک به هندی پاسخ داد: «پینکی هم نظرتش همینه. این تنها موضوعیه که تو و اون

^۱ shopping mall مرکز خرید بزرگ - تفرجگاه

باهم توافق دارین. اما من موافق نیستم موکیش. ما نمی‌دونیم تو دهلی کی به کیه. به این بابا می‌تونیم اعتماد کنیم. هم دهاتیمونه.»

در این لحظه، از آینه عقب را نگاه کردم و چشمهای آقای آشوک را، در حالیکه مرا می‌نگریستند، گیرانداختم: و در آن چشمهای اربابی، احساسی بسیار دور از انتظار دیدم.

همدردی.

*

«چقد حقوق بهت می‌دن، موش دهاتی؟»

«اونقدی که بَسَم باشه. راضی‌ام.»

«به من نمی‌گی، ها، موش دهاتی؟ چه پسر خوبی. به نوکر وفادار تا آخرین لحظه. از دهلی خوشت می‌یاد؟»

«آره.»

«هه! به من دروغ نگو، خوار فلان. می‌دونم که اینجا داری حسابی گنج می‌خوری. باید ازش متنفر باشی!»

خواست دستش را روی شانهام بگذارد، اما من پیچ و تاب می‌خوردم و خود را عقب کشیدم. به یک بیماری پوستی مبتلا بود: پسی لب‌هایش را، درمیان صورتی سیاه همچون قیر، به رنگ صورتی روشن در آورده بود. خوب است در مورد این بیماری پوستی، که بسیاری از مردم فقیر را در کشور ما به خود مبتلا کرده است، توضیح دهم. علت ابتلای به آن را نمی‌دانم، اما همینکه شخصی به این بیماری مبتلا می‌شود، پوستش از قهوه‌ای به صورتی تغییر رنگ می‌دهد. در نود درصد موارد، بیماری بصورت محدود لکه‌هایی به رنگ صورتی روشن روی بینی یا گونه‌های شخص ظاهر می‌شود، تو گویی ستاره‌ای روی صورتش منفجر شده است، یا به صورت دانه‌های صورتی رنگی روی دست، گویی کسی آن نقطه را با بخار آب سوزانده است. اما گاه، تمام بدن شخص تغییر رنگ می‌دهد، چنانکه وقتی از کنارش می‌گذرید، با خود می‌گویید: طرف آمریکائیه!

می‌ایستید تا ذوق زده تماشایش کنید. می‌خواهید نزدیک بروید و او را لمس کنید. آنگاه درمی‌یابید که او فقط یکی از خودِ ما است که به آن وضعیت خوفناک گرفتار آمده است.

در مورد این راننده، از آنجا که این تالائو صورتی رنگ، لبهایش - و نه هیچ جای دیگرش - را به کلی تغییر رنگ داده بود، شبیه یک دلقک سیمرک شده بود که لبهایش را رنگ آمیزی کرده است. هر بار که چشمم به صورتش می‌افتاد، دلم آشوب می‌شد. با این وجود، از بین راننده‌ها، تنها او با من خوب بود. بنابراین، کماکان نزدیک به او باقی ماندم.

بیرون مال بودیم. ما - ده دوازده شوfer - به انتظار اربابهایمان بودیم تا خریدشان تمام شود. البته، اجازه‌ی ورود به مال را نداشتیم. لازم نبود کسی این چیزها را به ما بگوید. کنار محوطه پارکینگ حلقه زده بودیم و سیگار می‌کشیدیم و صحبت می‌کردیم. هرازگاه، یکی فواره‌ی قرمز رنگی از پان را از دهانش به بیرون پرتاب می‌کرد. با توجه به این واقعیت که راننده‌ی لب پیس هم از ظلمت آمده بود - البته، او خاستگاه مرا فوراً حدس زده بود - دوره‌ای برای من گذاشت درباب آنکه چگونه در دهلی دوام بیاورم و اطمینان حاصل کنم که روی سقف یک اتوبوس به ظلمت پس فرستاده نخواهم شد.

«مهمترین چیزی که در مورد دهلی باید بدونی اینه که خیابوناش خوبن و آدماش بد. پلیساش از دم فاسدن. اگه ببینن که کمر بند تو نیستی، باید صد روپیه سیلشونو چرب کنی. اربابامونم مالی نیستن. وقتایی که می‌رن مهمونی‌های شبونه‌شون، ما بیچاره می‌شیم. مجبور می‌شی تو ماشین بخوابی و پشه‌ها زنده زنده می‌خورنت. اگه پشه‌ی مالاریا باشن، خیالی نیست. فوقش یه دو هفته‌ای هذیون می‌گی. اما اگه پشه‌ی دانگ^۱ باشن، کارت تمومه. مرحوم می‌شی، بی بروبرگرد. حوالی دو صبح برمی‌گرده و می‌کوبه به شیشه‌ی ماشین و سرت فریاد می‌کشه. بوی گند نوشیدنی می‌ده و تمام راه برگشتو توی ماشین می‌گوزه. سرما تو ژانویه واقعاً لوطی کش می‌شه. اگر

۱. dengue mosquito پشه ناقل بیماری کشنده دانگ (تب استخوان شکن).

می‌دونی مهمونیه تا دیر وقت شب طول می‌کشه، یه پتو با خودت ببر که بتونی بکشی روت توی ماشین. جلوی پشه‌ها رو هم می‌گیره. می‌دونی، خسته می‌شی از اینکه هی بشینی تو ماشین و چشم بدوزی به در که کی از مهمونیش می‌یاد بیرون. من یه راننده رو می‌شناسم که همین چشم انتظاری دیوونش کرد. اینته که یه چیزی لازم داری که بخونی. خوندن که بلدی، نه؟ خوبه. این بهترین چیزیه که می‌شه تو ماشین بخوند. حرف نداره.»

مجله‌ای به من داد که جلد پر کششی داشت: دراز کشیده و سایه‌ی اندام مردی بر او افتاده بود.

هفته‌نامه‌ی جنایت

۴/۵ روپیه

داستان واقعی اختصاصی:

«خون بی‌گناه هرگز هدر نمی‌رود»

جنایت، تجاوز، انتقام.

باری، لازم است که در مورد این مجله: "هفته‌نامه‌ی جنایت"، مطالبی چند به حضورتان عرض کنم، چرا که نخست وزیر ما قطعاً در مورد آن چیزی به شما نخواهد گفت. این مجله در تمام دکه‌های روزنامه‌فروشی سطح شهر، در ردیف رمانهای بند تنبانی، عرضه می‌شود و خواندن آن در میان تمامی نوکرهای شهر، خواه آشپز باشند یا پرستار بچه و باغبان، بسیار شایع است. راننده‌ها هم از این قاعده مستثنی نیستند. هر هفته که مجله، با عکس روی جلد زنی که در مقابل قاتلش در خود فرو خمیده است، منتشر می‌شود، یک راننده نسخه‌ای از آنرا می‌خرد و همینطور در میان رانندگان دیگر دست به دست می‌چرخد.

نه، از آنچه عرض کردم وحشت نکنید، جناب نخست وزیر. لازم نیست قطرات درشت عرق سرد بر جبین زردتان بنشینند. اینکه راننده‌ها و آشپزها در دهلی "هفته‌نامه‌ی جنایت" را می‌خوانند، به تنهایی دلیل آن نمی‌شود که

همه‌ی آنها در آستانه‌ی بریدن گلوی اربابشان‌اند. البته که خیلی مایلند که چنین کنند. معلوم است که یک میلیارد نوکر، در خفا خیال فشردن گلوی اربابشان را در ذهن خود می‌پرورند و، درست به همین دلیل هم هست که دولت هند این مجله را منتشر می‌کند و به قیمت تنها چهارونیم روپیه در معرض فروش می‌گذارد تا فقرا هم قادر به خرید آن باشند. ببینید، جنایتکاری که این مجله نمایش می‌دهد، چنان ذهن پریشانی دارد و، از حیث تمایلات جنسی، چنان درهم ریخته است که هیچ‌یک از خوانندگان مجله نمی‌خواهد که جای او باشد و سرانجام نیز، همواره توسط یک پلیس درستکار و سخت‌کوش دستگیر می‌شود (هه!)، یا دیوانه می‌شود و، پس از نوشتن نامه‌ی پرسوز و گدازی به مادرش یا معلم مدرسه‌ی ابتدایی‌اش، خود را با یک ملافه حلق‌آویز می‌کند و یا برادر زنی که توسط او مورد تجاوز قرار گرفته، سردرپی‌اش می‌گذارد، کتکش می‌زند، شکنجه‌اش می‌دهد و خفه‌اش می‌کند. بنابراین، اگر راننده‌تان سرگرم تورق "هفته نامه‌ی جنایت" است، راحت باشید. هیچ خطری تهدیدتان نمی‌کند. درست برعکس.

هنگامی باید شلوار خود را خیس کنید جناب جیابائو، که راننده‌تان شروع به مطالعه درباره‌ی گاندی و بودا کند.

لب پیس، بعد از آنکه مجله را نشانم داد، آنرا بست و به میان رانندگان دیگر که حلقه‌زده و نشسته بودند پرتاب کرد. آنها نیز، همچون گله‌ای سگ، که به استخوانی هجوم می‌برند، مجله را قاپیدند. خمیازه‌ای کشید و نگاهم کرد:

«اربابت چی کاره‌س، موش دهاتی؟»

«نمی‌دونم.»

«این وفاداریه یا خریت، موش دهاتی؟ طرف کجایی؟»

«دانباد.»

«پس تو کار ذغال سنگه. احتمالاً اومده اینجا سیل وزرا رو چرب کنه. تجارت ذغال، شغل کثیفه.» دوباره خمیازه کشید. «قبلاً راننده‌ی یه بابایی بودم که ذغال می‌فروخت. کار خیلی کثیفه. اما الان اربابم تو کار فولاده.

اونایی که تو کار ذغالن پیش این یکی امامزاده‌ن. طرف کجا زندگی می‌کنه؟»

نام بلوک آپارتمانی‌مان را به او گفتم.

«ارباب منم همونجا زندگی می‌کنه! همسایه‌ایم!»

از پهلوی به من نزدیک شد. بی آنکه از جایم تکان بخورم - که رفتار بی ادبانه‌ای بود - تا جایی که ممکن بود از لبهایش فاصله گرفتم.

«موش دهاتی! اربابت...» - نگاهی به اطراف انداخت و صدایش را تا حد

نجوا پائین آورد - «چیز میزی نمی‌خواد؟»

«منظورت چیه؟»

«اربابت شراب خارجی دوس نداره؟ من یه رفیق دارم که تو یه

سفارتخونه‌ی خارجی راننده‌س، چند تا آشنا اونجا داره. قضیه‌ی شراب

خارجی، سفارتخونه‌ی خارجی رو می‌دونی؟»

به علامت انکار سر تکان دادم.

«قضیه‌ش اینه، موش دهاتی. شراب خارجی تو دهلی خیلی گرونه. چون

بهش عوارض می‌خوره. اما سفارتخونه‌ها مفتی واردش می‌کنن. فرض اینه

که شرابه رو خودشون می‌خورن، اما اونا تو بازار سیاه آبش می‌کنن. چیزای

دیگه هم می‌تونم براتش بگیرم. توپ گلف نمی‌خواد؟ تو کنسولگری آمریکا

کسایی رو دارم که بهم می‌فروشنش. خانم نمی‌خواد؟ ترتیب اونم می‌تونم

بدم. اگه بچه خوشگلم بخواد، خیالی نیست.»

«ارباب من اهل این برنامه‌ها نیست. اون مرد خوبیه.»

آن لب‌های ناسور به خنده باز شدند: «مگه بقیه‌شون خوب نیستن؟»

شروع به زمزمه‌ی آهنگ یک فیلم هندی کرد. یکی از راننده‌ها بنا به

خواندن داستانی از آن مجله کرده بود و الباقی‌شان سکوت کرده بودند.

مدتی به آن مال خبره شدم.

رو به آن راننده با آن لبهای صورتی رنگ خوفناکش کردم و گفتم: «یه

سؤال ازت دارم.»

«باشه. پیرس. می‌دونی که هر کاری برات انجام می‌دم، موش دهاتی.»

«این ساختمونه، همینی که بهش می‌گن مال و پوسترای زنا بهش آویزونه؛ واسه خرید کردنه دیگه، درسته؟»
«آره.»

«اون یکی چی؟» - ساختمان شیشه‌ای برآقی را در سمت چپ‌مان نشان داد - «اونم ماله؟ نمی‌بینم پوستر زنی بهش آویزون باشه.»
«اون مال نیست، موش دهاتی. اون یه ساختمون اداریه. از اونجا با آمریکا تماس می‌گیرن.»
«چه جور تماسی؟»

«چه می‌دونم. دختر ارباب منم تو یکی از همین ساختمونا کار می‌کنه. ساعت هشت اونجا پیاده‌ش می‌کنم. می‌ره تو و ساعت دو صبح برمی‌گرده بیرون. می‌دونم اونجا کرورکرور پول در می‌یاره، چون همه‌ی روزشو تو این مال و اون مال می‌گذرونه.» به طرفم خم شد: لبهای صورتی رنگش فقط چند سانتی‌متر با لبهایم فاصله داشتند. «بین خودمون باشه. به نظرم خیلی عجیبه که دخترا دیروقت شب می‌رن تو این ساختمونا و صبح با اون همه پول می‌یان بیرون.»

چشمکی به من زد: «دیگه چی، موش دهاتی؟ بچه‌ی کنجکاوی هستی.»
یکی از دخترانی را که در حال خروج از مال بودند نشان دادم.
«اون دِگه قضیه‌ش چیه، موش دهاتی؟ ازش خوست اومده؟»
خجالت کشیدم. گفتم: «بگو ببینم. زنای شهری هم - مثلاً اون - پاهاشون و زیر بغل‌اشون مثلاً زنای دهات ما، مو داره؟»

✱

نیم ساعت بعد، آقای موکش و آقای آشوک و پینکی مادام با کیسه‌های خرید از مال بیرون آمدند. جلو دویدم و کیسه‌ها را گرفتم و در صندوق عقب ماشین گذاشتم. سپس، در صندوق را بستم و پشت فرمان هوندا سیتی پریدم و آنها را به خانه‌ی جدیدیشان رساندم که در طبقه‌ی سیزدهم یک برج مسکونی غول‌آسا بود. ساختمان، "برج باکینگهام بلوک B" نام داشت.

این ساختمان، کنار ساختمان عظیم دیگری به نام "برج باکینگهام بلوک A" قرار داشت که توسط همان شرکت ساخته شده بود. طرف دیگر آن، عمارت ویندسور، بلوک A قرار داشت. و همینطور، تا چشم کار می‌کرد، از همین مجتمع‌های آپارتمانی نوساز و خوش‌نما، با اسامی زیبا و دهان‌پرکن انگلیسی آنجا بود. برج‌های باکینگهام بلوک B، یکی از بهترین‌هایشان بود. لابی وسیع و زیبایی داشت و در آن، آسانسوری بود که همگی ما، سوار بر آن، به طبقه‌ی سیزدهم رفتیم.

شخصاً، این آپارتمان را چندان نمی‌پسندیدم. همه‌ی مساحت آن به اندازه‌ی آشپزخانه‌ی دانباد بود. مبلمان راحتی نرم و زیبا و سفیدرنگی درون آپارتمان چیده شده بود و دو عکس بزرگ قاب شده از پودلز و کودلز بر دیوار بالای مبلمان نصب شده بودند. لک‌لک اجازه نداده بود که آنها با ما به دهلی بیایند. تحمل دیدن آن موجودات را، حتی در یک قاب عکس، نداشتم. از اینرو، تمام مدتی که در آن اتاق بودم چشم از قالی بر نمی‌داشتم. این کار فایده‌ی دیگری هم داشت و آن اینکه مرا نوکری محجوب جلوه می‌داد.

«اون کیسه‌ها رو هر جا که می‌خوای بذار، بالرام.»

راسو گفت: «نه. بذارشون اونجا کنار میز. دقیقاً اونجا.»

بعد از آنکه کیسه‌ها را زمین گذاشتم، به آشپزخانه رفتم تا، در صورت لزوم، نظافتش کنم. یک خدمتکار برای انجام کارهای آپارتمان داشتند، اما مردک شلخته‌ای بود و، چنانکه گفتم، آنها در حقیقت "راتنده" نداشتند، بلکه نوکری داشتند که گهگاه رانندگی هم می‌کرد. بی‌آنکه به من بگویند، می‌دانستم که کارهای آن خانه هم به عهده‌ی من است. هر نظافتی که لازم بود را انجام می‌دادم، سپس برمی‌گشتم و دست به سینه کنار در منتظر می‌ماندم تا آقا موکش بگوید: «حالا دیگه می‌تونوی بری. ساعت ۸ صبح حاضر باش. حالا چون اینجا توی شهر هستی، راه بیفتی بری یللی تللی، رفتی‌ها، فهمیدی؟»

سپس با آسانسور پایین رفتم، از ساختمان خارج شدم و از طریق پلکان به اقامتگاه خدمتکارها در زیرزمین ساختمان رفتم.

نمی‌دانم در کشور شما ساختمانها را چگونه طراحی می‌کنند، اما در هندوستان، هر مجتمع مسکونی، خانه یا هتلی که می‌سازند، قسمتی برای خدمتکارها دارد که گاه در پشت ساختمان و گاه، همچون مورد برج‌های باکینگهام، بلوک B، در زیرزمین واقع است. این بخش، آغلی با اتاقهای تودرتو است که تمام رانندگان، آشپزها، رفتگرها، کلفت‌ها و سرآشپزهای آن مجتمع، می‌توانند آنجا استراحت کنند، بخوابند و منتظر بمانند. هنگامی که اربابهایمان احضارمان می‌کردند، یک زنگ اخبار الکتریکی در سراسر بخش خدمه به صدا درمی‌آمد: به سمت تابلویی که آنجا نصب شده بود هجوم می‌بردیم و می‌دیدیم که چراغ قرمز رنگی در کنار شماره‌ی آپارتمانی که خدمتکارش به بالا احضار شده بود، چشمک می‌زد.

از دو طبقه با پلکان پائین رفتم و درب بخش خدمه را فشار دادم تا باز شود.

به محض آنکه به آنجا وارد شدم، خدمتکارهای دیگر جیغ کشیدند، فریاد زدند و قهقهه خندیدند.

راننده‌ی لب پیس میانشان نشسته بود و شدیدتر از همه قهقهه می‌زد. سوالی را که از او کرده بودم به همه گفته بود. کرکر خنده‌شان تمامی نداشت. یکی یکی جلو می‌آمدند و دست در موهایم می‌کردند و با دست به باسنم می‌زدند و «دهاتی هالو» خطابم می‌کردند.

نوکرها نیاز دارند که نوکرهای دیگر را تحقیر کنند. اینطور بار آمده ایم، همانگونه که سگهای آلمانی چنان تربیت می‌شوند که به غریبه‌ها حمله کنند. ما به هر که آشنا است حمله‌ور می‌شویم.

همان جا و همان لحظه تصمیم گرفتم که دیگر، هرگز آنچه را که از ذهنم می‌گذرد با هیچکس در دهلی درمیان نگذارم، به ویژه با سایر نوکرها. تمام طول عصر، و حتی در طول شب که برای خواب به خوابگاه رفته بودیم، به دست انداختنم ادامه دادند. یک چیزی در صورتم، بینی‌ام، چه

می‌دانم، در دندانه‌هایم را دستمایه‌ی کرکر خنده‌شان می‌کردند. حتی به خاطر یونیفورم دستم می‌انداختند. آخر راننده‌ها در شهرها یونیفورم به تن نمی‌کنند. می‌گفتند در آن یونیفورم شبیه میمون شده‌ام. این بود که یونیفورم را درآوردم و، همچون بقیه‌ی آنها، پیراهن و شلوار چرک آلودی به تن کردم. اما بازهم دست انداختن من در تمام طول آن شب ادامه یافت. مردی آنجا بود که خوابگاه را جارو می‌کشید. صبح از او پرسیدم: «اینجا جایی هست که آدم بتونه توش تنها باشه؟»

گفت: «اون طرف بخش خدمه یه اتاق خالی هست، اما هیچکس نمی‌خوادش. کی دلش می‌خواد تنها زندگی کنه؟»

اتاق وحشتناکی بود. کف اتاق موزائیک نشده بود و دیوارها پوشیده از گچ بی‌کیفیت و نیم سفیدی بود که می‌شد بر آن، رد انگشتان دستی را که گچ را به دیوار کشیده است دید. تخت‌خواب کوچک و زهوار در رفته‌ای داشت که حتی من به زور در آن جا می‌شدم. پشه‌بندی هم در بسالای تخت‌خواب بود.

همین کافی بود.

شب دوم در خوابگاه نخوابیدم. به آن اتاق رفتم. کف اتاق را جارو زدم، پشه‌بند را به چهار میخ روی دیوار بستم و به خواب رفتم. در میانه‌ی شب، حکمت وجود آن پشه‌بند را در آن اتاق دریافتم. صداهایی از خواب بیدارم کردند. دیوار پوشیده از سوسک حمام بود که برای تغذیه از مواد معدنی یا آهک موجود در گچ روی دیوار به آنجا آمده بودند. فرآیند جویدنشان، سروصدای ممتدی را تولید می‌کرد و نوسان شاخک‌هایشان، تمام نقاط روی دیوار را پوشش می‌داد. تعدادی از سوسکها روی سقف پشه‌بند فرود آمدند از داخل پشه‌بند می‌توانستم هیبت سیاهشان را، در تقابل با رنگ سفید تور، ببینم. الیاف تور را روی هم تا کردم و یکی از آنها را له کردم. سوسکهای دیگر هیچ توجهی به این واقعه نکردند: آنها کماکان روی پشه‌بند فرود می‌آمدند و کماکان له می‌شدند. با خود گفتم: لابد همه‌ی اونایی که تو شهر

زنایگی می‌کنن، شه همین سوسکا کودن و احموی می‌شن. لبخندی زدم و به خواب رفتم.

به توالی اشتراکی که رفتم، آنها دوباره متلک بارم کردند: «دیشب در جوار سوسکا بهت خوش گذشت؟»

هر تردیدی هم که برای بازنگشتن به خوابگاه عمومی داشتم، همان جا برطرف شد. آن اتاق پر از سوسک بود، اما متعلق به خودم بود و کسی آنجا دستم نمی‌انداخت. تنها اشکالی که داشت این بود که صدای زنگ اخبار به آن نمی‌رسید. موقعش که رسید، فهمیدم که این اشکال هم، به نوبه‌ی خود، امتیازی به شمار می‌رفت.

صبح آن روز، پس از آنکه در صف مستراح اشتراکی ایستادم تا نوبتم رسید و بعد، در صف روشویی اشتراکی و سپس در صف حمام اشتراکی، از پلکان یک طبقه بالا رفتم و درب پارکینگ را هل دادم تا باز شود و به طرف جایی رفتم که هوندا سیتی را پارک کرده بودم. درون و بیرون ماشین باید با پارچه‌ی نرم و مرطوبی تمیز می‌شد و کنار تندیس کوچکی از الهه‌ی لاکشمی، الهه‌ی ثروت، که روی داشبورد نشسته بود، باید یک چوب عود قرار داده می‌شد. این کار دو فایده داشت: یکی آنکه از شر پشه‌هایی که در طول شب در گوشه و کنار ماشین جاخوش کرده بودند خلاصمان می‌کرد و دیگر آنکه درون ماشین را از عطری ملکوئی آکنده می‌ساخت. صندلی‌ها را دستمال کشیدم، صندلی‌های چرمی زیبا و مجلل را، صفحه کیلومتر را دستمال کشیدم، زیر پای‌های چرمی را از کف ماشین بیرون آوردم و خاکشان را تکاندم. سه برچسب آهنربایی با تصویر الهه‌ی مادر کالی^۱ روی داشبورد بود. خودم آنها را آنجا چسبانده بودم و برچسب‌های رام پرساد را دور انداخته بودم. همه‌ی آنها را دستمال کشیدم. یک غول پشمالوی کوچک هم که زبان قرمز از دهانش بیرون آمده بود، با زنجیری به آینه‌ی عقب آویزان بود. می‌گفتند شانس می‌آورد و لک‌لک دوست داشت، هنگامی که با ماشین حرکت می‌کردیم، بالا و پائین پریدنش را ببیند.

مشتی به دهان غول زدم و سپس با دستمال تمیزش کردم. اقدام بعدی، بازدید جعبه‌ی دستمال کاغذی عقب ماشین بود. جعبه‌ای با کنده‌کاری‌های ظریف و تذهیب شده، همچون شیئی که داشتن آن در شأن یک خانوادگی سلطنتی است، اما در واقع از مقوا ساخته شده بود. مطمئن شدم که در جعبه دستمال کاغذی تمیز هست. هر بار که بیرون می‌رفتیم، پینکی مادام دهها دستمال کاغذی مصرف می‌کرد. می‌گفت دهلی خیلی آلوده است. دستمال کاغذی‌های مصرف شده‌ی مچاله و ورچروکیده‌اش را همان جا کنار جعبه می‌انداخت و من می‌بایست برشان می‌داشتم و دورشان می‌ریختم. صدای زنگ اخبار الکتریکی در پارکینگ پیچید. صدایی پشت میکروفن لابی گفت: «راننده بالرام، لطفاً با ماشین به درب اصلی بلوک B باکینگهام مراجعه کنید.» به این ترتیب سوار هوندا سیتی شدم، از یک رمپ بالا رفتم و از پارکینگ بیرون آمدم تا برای نخستین بار در آن روز، نور خورشید را ببینم.

دو برادر، کت و شلوار شیکی به تن کرده و جلوی درب ساختمان ایستاده و گرم صحبت با یکدیگر بودند. سوار که شدند، راسو گفت: «دفتر مرکزی حزب کنگره، بالرام. یه دفعه رفتیم اونجا. امیدوارم یادت مونده باشه و دوباره گم و گور نشی.»

امروز دیگه نا امیدتون نمی‌کنم، آقا.

ساعت اوج ترافیک در دهلی. ماشین‌ها، موتور گازی‌ها، موتورسیکلت‌ها، ریکشاهای موتوری و تاکسی‌های سیاه رنگ در حال رقابت با یکدیگر برای بدست آوردن فضایی در خیابان. آلودگی هوا چنان شدید است که سرنشینان موتور گازی‌ها و موتورسیکلت‌ها، به صورتشان دستمال بسته‌اند. هر بار که پشت چراغ قرمزی می‌ایستی، ردیفی از مردان نقابدار با عینک سیاه می‌بینی، توگویی تمام شهر آن روز صبح از خانه بیرون آمده‌اند تا به یک بانک دستبرد بزنند.

زدن این نقابها علت معقولی داشت. گفته می‌شود که هوای دهلی چنان آلوده است که ده سال از عمر انسان کسر می‌کند. البته، آنان که داخل ماشین نشسته‌اند مجبور نیستند هوای بیرون را تنفس کنند. ما هوای مطبوع، خنک،

تمیز و تهویه شونده در اختیار داریم. ماشین‌های ثروتمندان، با شیشه‌های دودی بسته، همچون تخم مرغ‌های سیاهی به نظر می‌رسند که در خیابانهای دهلی در حال حرکت‌اند. هرازگاه، تخم مرغی ترک می‌خورد و باز می‌شود: دست زنی که الگوهای طلا بر آن می‌درخشد، از پنجره‌ی ماشین بیرون می‌آید و یک بطری خالی آب معدنی را وسط خیابان می‌اندازد و سپس، شیشه بالا می‌رود و درز تخم مرغ دوباره بسته می‌شود.

من داشتم تخم مرغ تیره رنگ منحصر به فرد خود را مستقیم به سوی قلب شهر هدایت می‌کردم. در سمت چپم گنبدهای خانه‌ی رئیس جمهور به چشم می‌خوردند. جایی که همه‌ی امور مهم کشور در آن رتق و فتق می‌شوند. اوقاتی که آلودگی هوا بسیار شدید است، این عمارت بکلی محو می‌شود، اما آن روز تالوویی چشم‌نواز داشت.

ظرف ده دقیقه، جلوی دفتر مرکزی حزب کنگره بودم. پیدا کردن مقر این حزب کار آسانی است، چرا که همیشه دو یا سه بیلبرد مقوایی عظیم از صورت سونیا گاندی بیرون ساختمان نصب شده است. ماشین را نگه داشتم. جلدی پیاده شدم و در را برای آقای آشوک و راسو باز کردم. آقای آشوک، حین پیاده شدن گفت: «تا نیم ساعت دیگه برمی‌گردیم.»

از شنیدن این حرف یکه خوردم. در دانباد، هرگز کسی به من نمی‌گفت که چه وقت برمی‌گردد. البته، این حرف هیچ معنای بخصوصی نداشت. آنها می‌توانستند بازگشتشان را دو یا سه ساعت طول بدهند. اما این نوعی احترام بود که ظاهراً، حالا که در دهلی بودیم، ناگزیر باید به من می‌گذاشتند.

عده‌ای کشاورز به مقر حزب آمدند اما اجازه‌ی ورود نیافتند. شعارهایی دادند و رفتند. یک ون از تلویزیون به مقر حزب آمد و بوقی زد: بی درنگ راه‌شان دادند.

خمیازه‌ای کشیدم. مستی به دهان قرمز آن غول سیاه کوچک زدم که شروع به نوسان به عقب و جلو کرد. سرم را به این سوی و آن سو چرخاندم.

چشمم به پوستر بزرگ سونیا گاندی افتاد. یک دستش را در پوستر
طوری بالا گرفته بود که گویی برای من دست تکان می‌دهد. من هم برایش
دست تکان دادم.

خمیازه‌ای کشیدم. چشمهایم را بستم و پشت صندلی‌ام را خواباندم. یک
چشمم را باز کردم و به برچسب آهنربایی الهه‌ی کالی نگریستم که الهه‌ی
خونریز و سیاه چرده‌ای است و شمشیر و تاج گلی از جمجمه به دست
دارد. به خود گفتم یادم باشد که آن برچسب را تعویض کنم. زیادی شبیه
ننه‌جان بود.

دو ساعت بعد، دو برادر بازگشتند.

«می‌ریم خونه‌ی رئیس جمهور، بالرام. بالای تپه. می‌دونی کجاس؟»
«بله، آقا. دیده‌ام.»

اکنون، من بیشتر اماکن مشهور دهلی را دیده بودم: مقر پارلمان، جانتار
مانتار^۱ و مهمتر از همه‌ی آنها، قطب^۲، اگر چه هنوز به این مکان آخر نرفته
بودم. به سمت تپه‌ی ریسنا^۳ راندم و سپس، تمام راه را تا بالای تپه طی
کردم، در حالیکه، هر بار که مأمور حفاظت به علامت ایست دست بلند
می‌کرد، می‌ایستادم تا داخل ماشین را واریسی کند، تا آنکه درست در مقابل
یکی از ساختمان‌های گنبددار بزرگی که خانه‌ی رئیس جمهور را احاطه
کرده‌اند، توقف کردم.

«تو ماشین منتظر باش، بالرام. ما نیم ساعت دیگه برمی‌گردیم.»

نیم ساعت اول، بیش از آن وحشت زده بودم که از ماشین پیاده شوم.
سپس در را گشودم، قدم به بیرون ماشین گذاشتم و نگاهی به اطراف
انداختم. جایی در زیر این گنبدها و برج‌ها که تمام اطراف مرا دربر گرفته
بودند، اشخاص برجسته‌ی این مملکت - نخست وزیر، رئیس جمهور،
وزرای ارشد و دیوانسالاران - مشغول بحث در امور کشور و مکتوب کردن

مباحثات و مهر کردن اوراق بودند. یکی می گفت: «بفرمایید. این هم پانصد میلیون روپیه برای آن سدا!» و یکی می گفت: «بسیار خوب، پس به پاکستان حمله کنید!»

دلم می خواست دور آنجا بدوم و فریاد بزنم: «بالرام هم اینجاست! بالرام هم اینجاست!»

به داخل ماشین بازگشتم تا مبادا حرکت احمقانه ای از من سر بزند که به خاطرش بازداشت شوم.

هوا رو به تاریکی می رفت که دو برادر از آن ساختمان بیرون آمدند. مرد چاقی پا به پای آنها بیرون آمد و مدتی خارج از ماشین با آنان گفتگو کرد و سپس، با آنها دست داد و برایمان، به علامت خداحافظی، دست تکان داد. آقای آشوک، هنگام سوار شدن به ماشین، عبوس و گرفته بود. راسو از من خواست که آنها را به خانه بازگردانم: «بدون هیچ اشتباهی، فهمیدی؟»

«بله، آقا.»

میان آنها سکوت برقرار بود و این مرا متعجب می کرد. اگر این من بودم که کمی قبل به خانه ی رئیس جمهور رفته بودم، شیشه ها را پائین می دادم و این واقعه را برای همه ی مردم کوچه و بازار، با صدای بلند جار می زدم!

«اونجا رو ببین.»

«کجا رو؟»

«اون مجسمه رو.»

از پنجره ماشین به بیرون نگاه کردم و مجسمه ی برنزی بزرگی را دیدم - مجسمه ی معروفی است که شما بدون شک آنرا در دهلی خواهید دید - که ماهاتما گاندی، با آن عصای رهروی اش، پیشاپیش آنها گام برمی دارد و پشت سر او، مردم هند، در مسیر راهیابی از ظلمت به نور، در حرکت اند.

راسو از گوشه چشم نگاهی به مجسمه انداخت.

«چیه مگه؟ قبلاً هم اونو دیده م.»

«داریم از کنار گاندی عبور می کنیم، درست بعد از رشوه دادن به یه وزیر.

این یه شوخی مسخره س، نه؟»

راسو گفت: «داری مثل زنت حرف می‌زنی. من از فحاشی خوشم نمی‌یاد. جزو سنت های ما نیست.»

اما آقای آشوک برافروخته‌تر از آن بود که سکوت کند.

It's a Fucking Joke. ، نظام سیاسی مونو می‌گم. تا هر وقت که دلم بخواد

اینو می‌گم.»

«مسائل تو هند پیچیده‌ن، آشوک. مثل آمریکا نیست. لطفاً نظرتو برای

خودت نگه‌دار.»

*

بر خیابانی که به سمت گورگائون می‌رفت، راه‌بندان اعصاب خردکنی حاکم بود. هر پنج دقیقه ترافیک تکانی می‌خورد، نیم متری جلو می‌رفتیم، امیدوار می‌شدیم و سپس، چراغ خطر ماشین جلویی چشمک می‌زد و دوباره گیر می‌کردیم. همه بوق می‌زدند. هرازگاه، بوقهای مختلف، هر کدام با طنین خاص خود، درهم می‌آمیختند و صدای حزین ممتدی را، شبیه ناله‌ی گوساله‌ای که از مادرش جدایش می‌کنند، پدید می‌آوردند. هوا مملو از دود بود. حلقه‌های آبی رنگ دود اغزوها در برابر چراغهای جلوی ماشین پیچ و تاب می‌خوردند. دود، چنان متراکم و غلیظ می‌شد که نمی‌توانست بالا برود و مفری نمی‌یافت، بلکه، صاف و بطئی، در راستای افق منتشر می‌شد و نوعی مه پیرامون‌مان پدید می‌آورد. کبریت‌ها یکی پس از دیگری روشن می‌شدند تا رانندگان ریکشاهای موتورسیکارتشان را آتش کنند و آلودگی دود سیگار را به آلودگی دود بنزین، بیفزایند.

مردی که یک گاری گاوکیش را می‌راند جلوی ما توقف کرد. تلی از قوطی‌های خالی روغن موتور، به ارتفاع بیش از چهار متر، با طناب به گاری‌اش بسته شده بود. پیچاره گاوا! در حالیکه چنین هوایی را استنشاق می‌کرد، باید آن همه بار را می‌کشید!

راننده‌ی ریکشا موتوری کنار من با شدت بنای سرفه کردن گذاشت. به طرف ما چرخید و تف کرد، سه بار پشت سرهم. رگه‌هایی از تف او به

کناره‌ی هوندا سیتی پاشید. چشم غره‌ای به او رفتم و مشتم را بالا آوردم. خودش را جمع کرد و ناماسته‌ای به علامت عذرخواهی در مقابلم به جا آورد.

«آقای آشوک، در حالی که به راننده‌ی ریکشا موتوری می‌نگریست گفت: «انگار وسط یه کنسرت تف هستیم!»

با خود گفتم: اگه تو هم اون بیرون بودی و اون هوای اسیدی رو استنشاق می‌کردی، تو هم مثل اون تف می‌کردی.

ماشین‌ها دوباره حرکت کردند. یک متر پیش رفتیم، سپس، چراغهای خطر ماشین‌ها روشن شدند و دیگر بار، همه چیز متوقف شد.

«ظاهراً پکن ده دوازده تا جاده‌ی کمربندی داره. ما اینجا یه دونه داریم. تعجبی نداره که دائماً تو راه بندون گیر می‌کنیم. هیچ چیز برنامه‌ریزی نشده. چطور می‌تونیم خودمونو به چینی‌ها برسونیم؟»

(راستی، جناب جیابائو! ده دوازده جاده‌ی کمربندی؟ اووه.)

نور بی‌رمق چراغهای خیابان بر پیاده‌روهای دو طرف راه‌بندان می‌تابید و در پرتو این نور ضعیف نارنجی رنگ، می‌توانستم کثیری از آدمهای کوچک اندام و نزار و چرک آلود را بینم که چمباتمه زده، چشم به راه اتوبوسی بودند تا آنها را به یک جایی ببرد، یا آنکه هیچ جایی برای رفتن نداشتند و آماده می‌شدند تا تشکی پهن کنند و همانجا بخوابند. این شوربختان بی‌سوا، از ظلمت در جستجوی اندکی نور به دهلی آمده بودند، اما کماکان در ظلمت دست و پا می‌زدند. تعداد آنان در هر یک از طرفین راه‌بندان صدها تن به نظر می‌رسید و این راه‌بندان کمترین تأثیری بر زندگی آنان نمی‌گذاشت. آیا اصلاً ملتفت بودند که راه‌بندان است؟ به نظر می‌رسید که ما در دو شهر متفاوتیم: بیرون و درون تخم‌مرغ سیاه. می‌دانستم که من در سمت خوب ماجرا هستم. اما پدرم، اگر زنده می‌بود، آنجا در آن پیاده‌رو نشسته بود و برای شامش حریره‌ی برنج می‌پخت و آماده می‌شد تا زیر یکی از چراغهای خیابان دراز بکشد و بخوابد. نمی‌توانستم از شر این فکر و از تصور سیمای پدرم در هیئت یکی از گدایان آن بیرون خلاصی یابم. از

ایترو، با آنکه پشت فرمان ماشین نشسته بودم، اما به نوعی در دنیای خارج از ماشین هم حضور داشتم.

پس از یکساعت که در ترافیک پوست انداختیم، بالاخره به خانه‌ی واقع در بلوک B باکینگهام رسیدیم، اما شکنجه هنوز تمام نشده بود.

راسو، حین پیاده شدن از ماشین، ضربه‌ای به جیش زد. برای لحظه‌ای گیج به نظر می‌رسید. سپس گفت: «یه رویه موگم کردم.»
رو به من کرد و بشکن زد.

«زانو بز. کف ماشین دنبالش بگرد.»

زانو زدم. در جستجوی همان یک رویه، همچون سگی لابه‌لای زیر پایی‌های ماشین را بو می‌کشیدم.

«یعنی چی که اونجا نیست؟ خیال نکن فقط به خاطر اینکه توی شهر هستی می‌تونی از ما دزدی کنی. من اون یه رویه رو می‌خوام.»

«ما همین الان پونصد هزار رویه رشوه دادیم، موکش. حالا داریم این آدمو جر می‌دیم به خاطر یه رویه. بیا بریم بالا و یه نوشیدنی بخوریم.»
«همینجوری نوکرا رو خراب می‌کنی. قضیه با همین یه رویه شروع می‌شه. عادتای آمریکایتو اینجا پیاده نکن.»

اینکه آن یک رویه کجا رفت تا به امروز برای من کماکان بصورت یک معما باقی مانده است، جناب نخست وزیر. سرانجام، یک سکه‌ی یک رویه‌ای از جیب پیراهنم درآوردم و کف ماشین انداختم. برش داشتم و به راسو دادم.

«بفرمایین، آقا. متو ببخشید که اینقد طول کشید تا پیدااش کنم!»
شعف کودکانه‌ای در سیمای تیره اربابی‌اش پدیدار شد. سکه را در مشتش گرفت و نفسی از میان دندانهایش کشید، تو گویی این بهترین اتفاقی بود که در طول آن روز برایش افتاده بود.

همراه دو برادر با آسانسور بالا رفتم تا اگر کاری در آپارتمان بود، انجام

پینکی مادام روی کانابه لم داده بود و تلویزیون تماشا می کرد. به محض ورود ما گفت: «من یه چیزی خورده م.» تلویزیون را خاموش کرد و به اتاق دیگر رفت. راسو گفت که شام نمی خورد، بنابر این آقای آشوک مجبور بود به تنهایی روی میز نهارخوری غذا بخورد. از من خواست که قدری از سبزیجات داخل یخچال را برایش گرم کنم. من هم به آشپزخانه رفتم تا دستورش را اجرا کنم.

حین باز کردن درب یخچال، نگاهی به پشت سر انداختم و دیدم که اشکهایش در آستانه فروافتادن اند.



راننده که باشی، هرگز کل تصویر را نمی بینی. تنها جلوه هایی گذرا، نگاههایی اجمالی، تکه پاره هایی از یک گفت و گو. درست هنگامی که ارباب ها به قسمت حماس گفت و گویشان رسیده اند، همیشه آن اتفاق رخ می دهد.

یک بی شعور سوار بر یک جیب سفید، در حال تلاش برای سبقت گرفتن از یک ماشین در لاین ممنوع خیابان، چیزی نمائده که با شما تصادف کند. به سرعت می کشید کنار، به آن بی شعور چشم غره می روید و فحشش می دهید (توی دلتان) و زمانی که دوباره گوش می خوابانید، گفت و گوی جاری در صندلی عقب، ادامه یافته... و هرگز نخواهید دانست که آن جمله چگونه پایان یافته است.

می دانستم که مشکلی هست، اما به وخامت اوضاع پی نبرده بودم، تا صبح روزی که آقای آشوک به من گفت: «بالرام، امروز آقا موکشو می رسونی ایستگاه راه آهن.»

با دودلی گفتم «چشم، آقا.» می خواستم بپرسم، فقط او را؟

یعنی داشت برای همیشه باز می گشت؟ آیا پینکی مادام با به هم کوبیدن درها و متلک های نیشدارش، بالاخره از شر او خلاص شده بود؟

ساعت شش، با ماشین جلوی درب ورودی منتظر بودم. دو برادر را به ایستگاه راه آهن بردم. پینکی مادام همراهان نیامد.

چمدانهای راسو را به کوبه‌اش در قطار بردم. سپس به دکه‌ای رفتم و یک دوسای^۱ کاغذ پیچ برایش خریدم. این، خوراکی بود که همیشه دوست داشت در قطار بخورد. اما کاغذی را که دوسا در آن پیچیده شده بود باز کردم و سیب زمینی‌هایش را درآوردم و روی ریل قطار انداختم. چون با خوردن سیب زمینی گوزش می‌گرفت و او این را دوست نمی‌داشت. یک نوکر، به تدریج با سراسر دستگاه گوارش اربابش، از لبها تا معقد، آشنا می‌شود.

راسو به من گفت: «صبر کن. چند تا رهنمود برات دارم.»

در کنجی از یک واگن قطار چمباتمه زدم.

«بالرام، تو دیگه تو ظلمت نیستی.»

«بله، آقا.»

«دهلی قانون داره.»

«بله، آقا.»

«اون مجسمه‌های برنزی نهرو و گاندی رو دیدی که همه جا هستن؟»

پلیس تو چشمای همه‌شون دوربین کار گذاشته که ماشینارو بیاد. هر حرکتی

که بکنی اونا می‌بینن، می‌فهمی؟»

«بله، آقا.»

ابرو درهم کشید، چنانکه گویی مانده بود دیگر چه بگوید. گفت:

«وقتایی که تو ماشین تنهایی، کولر ماشین باید خاموش باشه.»

«چشم، آقا.»

«وقتایی که تو ماشین تنهایی، پخش صوت ماشین نباید کار کنه.»

«چشم، آقا.»

«آخر هر روز باید شماره‌ی کیلومتر ماشینو بهمون گزارش کنی تا معلوم

بشه که نرفتی واسه‌ی خودت یلمی تللی.»

«چشم، آقا.»

راسو رو به آقای آشوک کرد و به ساعدش زد: «یه کم به این موضوع توجه نشون بده، برادر آشوک. من که می‌رم، باید حواست به این راتنهاده باشه.»

اما آقای آشوک مشغول ور رفتن با گوشی موبایلش بود. آن را کنار گذاشت و گفت: «این راننده مرد شریفیه. اهل لاکسمانگاره. اونجا که رفته بودیم، خونوادشو دیدم.» و دوباره سر وقت موبایلش رفت.

راسو گفت: «اینجوری حرف نزن. هر چی که من می‌گم، ازش یه جوک نساز.»

اما او هیچ توجهی به برادرش نمی‌کرد. کماکان به فشار دادن دگمه‌های موبایلش ادامه داد: «یه دقیقه، یه دقیقه، دارم با یه دوستم تو نیویورک حرف می‌زنم.»

راننده‌ها دوست دارند بگویند که فلانی مثل دنده یک می‌ماند. آقای آشوک نمونه‌ی کامل یک آدم دنده یک بود. دلش می‌خواست هرکاری را شروع کند، اما هیچ چیزی سرش را برای مدت طولانی گرم نمی‌کرد. همانطور که نگاهش می‌کردم، به دو کشف تقریباً همزمان نایل آمدم که هر کدامشان مرا مملر از شگفتی می‌کرد. نخست آنکه می‌شد فقط با فشار دادن دکمه‌های یک گوشی موبایل، با شخصی در نیویورک صحبت کرد. حیرت من از شگفتی‌های علوم جدید هرگز تمامی نداشت.

دیگر آنکه درمی‌یافتم که این مرد بلند قد، چهارشانه و جذاب تحصیل‌کرده‌ی خارج، که تا دقایقی دیگر، هنگامی که آن سوت ممتد به صدا درمی‌آمد و این قطار به سوی دانباد به راه می‌افتاد، تبدیل به تنها ارباب من می‌شد، ضعیف، بی‌پناه، حواس‌پرت و به کلی غیرمسلح به غرایز متعارفی است که در خون یک ارباب جاری است.

اگه برمی‌گشتی لاکسمانگار، اسمتو می‌داشتیم بره.

راسو به من تغیر کرد: «واسه چی مثل الاغ نیستو وا کردی؟» و من چنان به عذرخواهی افتادم که نزدیک بود زمین بخورم.

آن روز ساعت هشت غروب، آقای آشوک از طریق خدمه متنگار دیگری
برایم پیغام فرستاد: «تا نیم ساعت دیگه حاضری باش، بالرام. من ر پینکی
مادام می ریم بیرون.»

و البته هر دوی آنها پایین آمدند، حدود دو ساعت و چهل و پنج دقیقه
بعد.

قسم می خورم، از لحظه ای که راسو رفت، دامن های پینکی مادام حتی
کوتاه تر هم شدند.

هنگامی که او روی صندلی عقب می نشست می توانستم او را ببینم.
من، خیلی ساده، از نگاه کردن به آینه ی عقب اجتناب می کردم. اگر
تصادفی رخ می داد، من مقصر نبودم.

جناب نخست وزیر، شاید پیش آمده باشد که هنگام رانندگی در یک
ترافیک سنگین، ماشینتان را متوقف کرده و شیشه تان را پائین داده باشید و
بعد، ضربان داغ دود خروجی از لوله اگزوز یک کامیون را که در کنارتان
ایستاده است احساس کرده باشید. اکنون، جناب نخست وزیر، مواظب
باشید که یک موتور دیزل داغ، درست زیر دماغ خودتان در حال ضربان
است.

من.



آخر ماه، رفتم بالا به آپارتمان آقای آشوک. او آنجا، روی کاناپه ی
نزدیک به قاب عکس دو سگ پومرانیایی، تنها نشسته بود.
«آقا؟»

«هوم. چیه، بالرام؟»

«یه ماه شده.»

«خب؟»

«آقا... حقوقم.»

«آه، بله. سه هزارتا، درسته؟»

کیف پول جیبی‌اش را با یک حرکت بیرون کشید- پر از اسکناس بود- و سه اسکناس از آن در آرد و روی میز انداخت. برداشتمشان و تعظیم کردم. حتماً بعضی از حرفهای برادرش بر او اثر گذاشته بود، چرا که گفت: «یه مقدار شو می‌فرستی خونه. نه؟»

«همه‌شو می‌فرستم، آقا. بجز یه مقداری که برای خورد و خوراکم اینجا بهش احتیاج دارم، الباقیش می‌ره خونه.»

«خوبه، بالرام، خوبه. خونواده چیز خوبیه.»

ساعت ده آن شب، پیاده به بازارچه‌ای که درست کنار بلوک B برج باکینگهام قرار داشت رفتم. تا از آخرین مغازه‌ای که هنوز باز بود یک نوشیدنی تهیه کنم.



«بالرام. چقد طولش دادی.»

«منو ببخشین، مادام.»

«ناخوش به نظر می‌آی، بالرام. حالت خوبه؟»

«بله، مادام. سرم درد می‌کنه. دیشب خوب نخوابیدم.»

«یه کم چای دم کن. امیدوارم آشپزیت بهتر از رانندگیت باشه.»

«چشم، مادام.»

«شنیدم که تو حلوایی هستی و خونوادت آشپزن. بلدی از اون چایی

زنجبیلی‌های مخصوص سنتی درست کنی؟»

«بله، مادام.»

«پس درست کن.»

نمی‌دانستم پینکی مادام چه می‌خواهد. کتری را آماده کردم و مشغول دم

کردن چای شدم. تازه آب جوش آمده بود که بوی عطرش در فضای

آشپزخانه پیچید. داشت در آستانه‌ی در، مرا می‌پایید.

سرم هنوز از شب قبل منگ بود. تمام صبح را تخم رازیانه جویده بودم، اما هنوز نگران بودم. این بود که حین شستن تکه‌ای زنجبیل زیر شیر آب، رویم را از او برگرداندم.

فریاد زد: «چه غلطی داری می‌کنی؟»

«دارم زنجبیل می‌شورم، مادام.»

«اونو که با دست راستت می‌شوری. دست چپت چه غلطی داره

می‌کنه؟»

«مادام؟»

پائین را نگاه کردم.

«اینقد با دست چپت بیخ رونتو نخارون!»

«عصبانی نشین، مادام! دیگه نمی‌خارونم.»

اما فایده‌ای نداشت. او از فریاد زدن دست برنمی‌داشت.

«تو خیلی کثیفی! نیگاش کن، دندوناشو ببین، لباساشو ببین! رو همه‌ی

دندونات یه لایه پان قرمز خوابیده، پیرهتتم که پره از لکه‌های قرمز. حال

به هم خوردا برو بیرون. این کثافتکاری رو که تو آشپزخونه کردی تمیز کن

و برو بیرون.»

تکه زنجبیل را به داخل یخچال بازگرداندم. زیر کتری را خاموش کردم

و به زیرزمین رفتم.

جلوی آینه‌ی اشتراکی رفتم و دهانم را باز کردم. دندانهایم، از تأثیر پان،

قرمزرنگ، سیاه شده و رو به فساد بودند. دهانم را شستم، اما لیب‌هایم

کماکان قرمز بودند.

او درست می‌گفت. پان، که سالها آنرا، همچون پدرم و کیشان و هرکس

دیگری که می‌شناختم، جویده بودم، در حال تغییر رنگ ندانهایم بود و

لته‌هایم را می‌پوساند.

غروب روز بعد، آقای آشوک و پینکی مادام در حال بگومگو جلوی

درب ورودی ساختمان آمدند، در حال بگومگو سوار ماشین شدند و

هنگامی که با هونداسیتی از بلوک B باکینگهام خارج و وارد خیابان اصلی شدم، کماکان در حال بگومگو بودند.

«برم مال، آقا؟»

پینکی مادام خنده‌ای کرد، کوتاه و با صدای بلند.

چنین رفتارهایی از او انتظار می‌رفت، اما از آقای آشوک، نه. با این وجود، او هم به پینکی مادام پیوست.

گفت: «maal نه، mall. دوباره بگو.»

مرتب می‌گفتم «maal» و آنها نیز مرتب از من می‌خواستند که تکرارش کنم و بعد، هر بار که تکرار می‌کردم، شلیک خنده را سرمی‌دادند. در پایان، آنها دوباره دست هم را گرفته بودند. اگر تحقیر من همین یک نتیجه را هم داشت، من راضی بودم.

از ماشین پیاده شدند، در را بهم کوبیدند و وارد مال شدند. نزدیک که شدند، نگهبانی به آنان احترام کرد. سپس، درهای شیشه‌ای خودبخود باز شدند و آن دو را در خود فرو بلعیدند.

من از ماشین پیاده نشدم. ماندن داخل ماشین کمکم می‌کرد تا حواسم را بهتر جمع کنم. چشمهایم را بستم.

Mool

نه، این نبود.

Mowl

Malla

«موش دهاتی! پیاده شو، بیا اینجا!»

جمع کوچکی از راننده‌ها، بیرون پارکینگ ماشین‌های مال، دور هم چمباتمه زده بودند. یکی از آنها رو به من کرد و، در حالیکه نسخه‌ای از یک مجله را در دستش تکان می‌داد، بنای داد و فریاد گذاشت. همان راننده‌ی لب ناسور بود. لبخندی زدم و به طرفش رفتم.

پرسید: «درباره‌ی زندگی توی شهر سؤال دیگه‌ای نداری، موش دهاتی؟» صدای شلیک خنده از اطرافش برخاست. دست روی شانهم گذاشت و

آهسته گفـت: «به حرفام فکر کردی، جیگر؟ اربابت چیز میزنی لازم نداره؟
گانجایی؟^۱ دخترتری؟ پسری؟ توپ گلفی: توپ گلف آمریکایی درجه یک،
بدون گمرک؟»

راننده‌ی دیگـری گفـت: «همه رو الان بهش پیشنهاد نکن.» این یکی،
همچون پسر بچه‌ای که با یک اسباب‌بازی بازی می‌کند، دسته کلیدی را که
سوئیچ ماشین اربابش در آن بود، در دستش تاب می‌داد: «یه خر دهاتیه.
هنوز استریله. بذار اول زندگی تو شهر فاسدش کنه، بعد.» مجله-البته،
«هفته‌نامه‌ی جنایت»- را قاپ زد و بنا کرد به خواندن آن با صدای بلند-
تبادل اراجیف متوقف شد. همه‌ی راننده‌ها نزدیکتر آمدند.

«شبی بارانی بود. ویشال در تختخواب دراز کشیده بود و چشم‌هایش از
پنجره بیرون را سیاحت می‌کردند...»

مرد لب پیس صدایش را بلند کرد: «اونجا رو بین! امروزم همون اتفاق
داره می‌افته...»

راننده‌ی مجله به دست، آزرده از این مزاحمت، به خواندن ادامه داد. اما
اکنون، الباقی راننده‌ها نیز سرپا ایستاده بودند و به سوی مال می‌نگریستند.
آنچه رخ داد، جناب نخست وزیر، یکی از وقایعی بود که آن ایام در
مراکز خرید بسیار شایع بود و گزارش آنها نیز در جراید روزانه، تحت
عنوان «آیا در مال‌های هندوستان جدید، جایی برای فقرا نیست؟» به چاپ
می‌رسید.

درب شیشه‌ای باز شده بود، اما آنکه قصد ورود داشت نمی‌توانست وارد
شود. دربان، جلوی او را گرفته بود. او با چوبدستی‌اش به پاهای آن مرد
اشاره می‌کرد و سرتکان می‌داد: آن مرد صندل به پا داشت. همه‌ی ما
رانندگان نیز صندل به پا داشتیم. اما هرکسی که اذن ورود به مال را
می‌یافت، کفش به پا داشت. مرد صندل پوش، به جای آنکه برگردد و پی
کارش برود- همان کاری که نود درصد کسانی در موقعیت او می‌کنند-
منفجر شد: «مگه من آدم نیستم؟»

چنان فریاد می‌زد که آب دهانش، همچون آتشفشانی، از دهان بیرون می‌باشید و زانوانش به لرزه درآمده بودند. یکی از رانندگان سوتی کشید. مردی که مشغول جثه کشیدن حیاط بیرونی مال بود، جارویش را زمین گذاشت و مشغول تماشا شد.

برای لحظه‌ای، چنین به نظر می‌رسید که مرد عصبانی خیال کتک زدن نگهبان را دارد، اما بعد، چرخید و دور شد.

یکی از راننده‌ها گفت: «یارو خیلی جربزه داره. اگه همه‌مون مث اون بودیم، حالا ما به هند حکومت می‌کردیم و اونا بودن که داشتن کفشای ما رو واگس می‌زدن.»

سپس، راننده‌ها به حلقه‌ی خود بازگشتند و قصه‌خوانی ادامه یافت. کلیدهایی را تماشا می‌کردم که در دسته کلید می‌چرخیدند. دودهایی را تماشا می‌کردم که از سیگارها برمی‌خاست و پانهایی را که به زمین اصابت می‌کردند و به شکل «اشورهای قرمز رنگ» درمی‌آمدند.

بدترین قسمت راننده بودن آن است که راننده، حین انتظار برای آمدن اربابش، ساعتها به حال خود رها می‌شود. می‌تواند این زمان را به گفتگوهای خاله زنی و خارانیدن بیخ رانش بگذراند. می‌تواند مجلات جنابت و تجاوز را بخواند، می‌تواند به عادت شوهرها— که در واقع نوعی یزگا است— یک انگشتش را توی دماغش فرو کند و ساعتها به ذهنش استراحت بدهد (ایسن را باید «آسانای»^۱ راننده‌ی بی‌حوصله نامید). بی‌حوصلگی، بسیاری از رانندگان شریف را الکلی می‌کند.

اما اگر راننده اوقات فراغت خود را یک فرصت تلقی کند، اگر از آن برای اندیشیدن بهره گیرد، آنگاه این بدترین قسمت شغلش به بهترین آن مبدل می‌شود.

آروز عصر، هنگام بازگشت به آپارتمان، از آینه به عقب نگاه کردم. آقای آشوک، یک تی‌شرت پوشیده بود. شبیه هیچیک از تی‌شرتهایی که ممکن بود من در مغازه‌ای انتخاب کنم و بخرم، نبود. قسمت اعظم آن ساده

و سفید بود و تنها نقش کوچکی در وسط داشت. اگر من بودم، تی شرتی می خریدم بسیار رنگ و وارنگ، با کلمات فراوان نقش شده بر روی آن. چیزی که به قیمتش بیرزد.

سپس، یک شب، بعد آنکه آقای آشوک و پینکی مادام رفتند بالا، من به بازارچه‌ی محلی رفتم. مردها در خیابان، زیر تابش تند نور چراغهای زرد، چمباتمه نشسته بودند و سبدسبد الگوهای شیشه‌ای، دستبندهای فلزی، اسباب‌بازی، روسری، خودکار و جاکلیدی می فروختند. مردی را که تی شرت می فروخت پیدا کردم.

پاسخ من به هر پیراهنی که نشاتم می داد «نه» بود. تا آنکه تی شرتی را پیدا کردم که سرتاسر سفید بود و کلمه‌ای کوچک به انگلیسی در وسط داشت. سپس به جستجوی مردی که کفش‌های سیاه می فروخت برآمدم. نخستین خمیردندان زندگیم را آن شب خریدم. آن را از مردی خریدم که بطور معمول پان می فروخت. کاسبی جانبی‌اش فروختن خمیردندان‌هایی بود که آثار پان را از دندانها می زدود.

سفیدکننده‌ی شاکتی.

محتوی ذغال و میخک برای تمیز کردن دندانهای شما
فقط یک روپیه و پنجاه پیسه!

هنگام مسواک زدن دندانهایم با انگشت، متوجه شدم که دست چپم مشغول چه کاری است: بی آنکه بفهمم، همچون مارمولکی که دزدکی از دیوار بالا می رود، به طرف بالا خزیده بود و در آستانه‌ی خاراندن بیخ رانم بود.

منتظر ماندم. به محض آنکه تکان خورد، با دست راستم توقیفش کردم. پوست ضخیم مابین انگشت شست و اشاره‌ام را، که بیش از هر جای دیگری درد دارد، نیشگون گرفتم و یک دقیقه تمام به همان وضع نگاه

داشتم. رهایش که کردم، جای التهاب قرمز رنگی روی پوست دستم مانده بود.

بفرما.

از این پس مجازات تو برای خاراندن بیخ رانت همین خواهد بود. خمیردندان در دهانم به کف غلیظ و شیرینی رنگی تبدیل شد و شروع به سرازیر شدن از کناره‌ی لبهایم کرد. آن را تف کردم.

مسواک. مسواک. تف.

مسواک. مسواک. تف.

چرا پدرم هرگز به من نگفته بود که بیخ رانم را نخارانم؟ چرا پدرم هرگز مسواک زدن با خمیردندان را به من نیاموخته بود؟ به چه علت مرا چنان بار آورده بود که همچون حیوانی زندگی کنم؟ چرا همه‌ی مردمان فقیر در میان این همه کثافت، این همه پلشتی زندگی می‌کنند؟

مسواک. مسواک. تف.

مسواک. مسواک. تف.

آه اگر می‌شد که انسان، گذشته‌اش را نیز به همین سادگی تف کند!

*

صبح روز بعد، وقتی پینکی مادام را به مال می‌برد، فشار یک بسته‌ی کوچک پارچه‌ای را به پای کفش پوشیده‌ام احساس می‌کردم. پینکی مادام در ماشین را به هم کوپید و رفت. ده دقیقه‌ای صبر کردم. سپس، همانجا داخل ماشین پیراهنم را عوض کردم.

در حالیکه تی شرت نوی سفیدم را به تن داشتم، به سمت درب ورودی مال رفتم. اما به محض آنکه نگهبان را در آنجا دیدم، چرخیدم و به طرف هونداسیتی برگشتم. سوار ماشین شدم و سه بار به دهان غول مشت زدم. برچسب‌های الهی کالی را، با آن زبان قرمز درازش، مسح کردم تا برایم شانس بیاورد.

این بار به سمت ورودی پشتی مال رفتم.

یقین داشتم که دربان یقه‌ام را می‌گیرد و می‌گوید: نه، نمی‌تونی هری تور، حتی با یک جفت کفش سیاه و تی شرتی که یکدست سفید است و فقط یک کلمه‌ی انگلیسی روی آن نوشته شده است. تا آخرین لحظه مطمئن بودم که همانجا گرفتار می‌شوم و از راه آمده برم می‌گردانند و سیلی‌ام می‌زنند و تحقیرم می‌کنند.

حتی هنگامی که در داخل مال راه می‌رفتم، مطمئن بودم که یک نفر نخواهد گفت: هی! اون یارو به راننده‌ی مزد بگیره! اینجا چه غلطی می‌کنه؟! در هر طبقه، نگهبانانی با یونیفورم‌های خاکستری رنگ ایستاده بودند و به نظر می‌رسید که همه‌ی آنها مرا می‌پایند. نخستین بار بود که طعم زندگی به عنوان یک فراری را می‌چشیدم.

حواسم به بوی عطری بود که در هوا پیچیده بود، به نور طلایی رنگ محیط، به هوای خنک و مطبوع آنجا و به رهگذرانی که تی شرت و جین به تن داشتند و به نحو عجیبی براندازم می‌کردند. آسانسوری را دیدم که بالا و پائین می‌رفت و گویی از شیشه‌ی خالص طلایی رنگ ساخته شده بود. مغازه‌هایی را دیدم با دیوارهای شیشه‌ای و پوستره‌های بزرگی از زنان و مردان خوش تیپ اروپایی که به هر دیوارشان آویخته بود. آه اگر فقط الان راننده‌های دیگر مرا می‌دیدند!

بیرون رفتم هم‌انقدر دزدانه بود که داخل شدم، اما این بار هم نگهبانها چیزی به من نگفتند. به محل پارک ماشین برگشتم، سوار ماشین شدم و لباسم را مجدداً با همان پیراهن رنگارنگ معمولم عوض کردم و تی شرت ساده‌ی اغنیا را در بقچه‌ای کنار پایم گذاشتم.

دوان دوان به سمت جایی رفتم که رانندگان دیگر نشسته بودند. هیچ کدامشان متوجه داخل شدن یا بیرون آمدنم از مال نشده بودند. سرشان سخت گرم چیز دیگری بود. یکی از راننده‌ها - همان یارویی که عادت داشت تمام مدت دسته کلیدش را بچرخاند - یک گوشی موبایل همراه خود داشت. مجبورم کرد که نگاهی به گوشی‌اش بیاندازم.

«با این با زنت تماس می‌گیری؟»

«با این نمی‌شه با کسی تماس گرفت، خره! این تلفن یه طرفه‌س!»
 «اونوقت، این تلفنی که نمی‌تونی باهاش با خونوادت تماس بگیری، به
 چه دردت می‌خوره؟»

«واسه اینه که اریابم بهم زنگ بزنه و بگه کجا برم دنبالش. هر جا می‌رم
 باید همین جا باشه، توی جیبم.» گوشی را از من پس گرفت، تمیزش کرد و
 در جیبش گذاشت. تا آن روز عصر، رتبه‌ی او بین راننده‌ها پائین بود: اربابش
 فقط یک ماروتی - سوزوکی ژن داشت، یک ماشین کوچک. آن روز تا دلش
 می‌خواست رئیس بازی درآورد، راننده‌ها گوشی‌اش را دست به دست
 می‌گرداندند و خیره نگاهش می‌کردند، همچون میمون‌هایی که به شیء براقی
 که پیدا کرده‌اند خیره می‌شوند. بوی آمونیاک در فضا می‌پیچید، یکی از
 راننده‌ها همان دور و بر مشغول شاشیدن بود.

لب پیس از گوشه‌ای مرا زیر نظر داشت.

گفت: «موش دهاتی، قیافه‌ت عین کسیه که می‌خواد یه چیزی بگه.»
 سرم را به علامت انکار تکان دادم.



ترافیک، روز به روز بدتر می‌شد. گویی هر شب تعداد ماشین‌ها بیشتر
 می‌شود. هر چه ترافیک بدتر می‌شد، پینکی مادام هم کج خلق‌تر می‌شد.
 یک شب، هنگامی که داشتیم در خیابان ام‌جی به سمت گورگانون
 می‌خزیدیم، بکلی از جا در رفت. بنای جیغ کشیدن گذاشت.

«واسه چی نمی‌تونیم برگردیم، آشوکی؟ یه نگاه به این راه‌بندون لعنتی
 بنداز. حالا دیگه هر یه روز در میون همین ماجراس.»

«لطفاً دوباره شروع نکن. خواهش می‌کنم.»

«چرا شروع نکنم؟ تو به من قول دادی، آشوکی. گفתי فقط سه ماه اینجا
 می‌مونیم. یه سری کاغذ بازی که انجام می‌دیم و برمی‌گردیم. اما من دارم به
 این نتیجه می‌رسم که تو فقط اومدی اینجا که این مشکل مالیات بر درآمد
 و حل کنی. همه‌ی این مدت داشتی به من دروغ می‌گفتی؟»

آنچه بین آنها رخ داد، تقصیر آقای آشوک نبود. من بر این نظریافشاری می‌کنم، حتی در محضر دادگاه. او یک شوهر خوب بود که همیشه در حال برنامه‌ریزی برای خوشحال کردن همسرش بود. برای نمونه، روز تولدش، مرا واداشت که همچون یک مهاراجه لباس بپوشم، با عمامه‌ای بر سر و عینک دودی مسخره‌ای به چشم، و با همین لباس غذایشان را سرو کنم. البته، منظورم غذای معمول خانگی نیست. او مرا وادار کرد که با آن آت و آشغالهای متعفن که داخل جعبه‌ی مقوایی می‌گذارند و ثروتمندان کشته مرده‌اش هستند، از آنها پذیرایی کنم.

پینکی مادام وقتی مرا در آن لباس دید که با جعبه‌ی مقوایی در دست، پیش رویش تعظیم کرده بودم، از خنده روده بر شد. غذایشان را دادم و بعد. همانطور که آقای آشوک دستور داده بود، دست به سینه، کنار عکس پودلز و کودلز، به انتظار ایستادم.

پینکی مادام گفت: «آشوک، حالا اینو گوش کن. بالرام، این چیه که ما داریم می‌خوریم؟»

می‌دانستم تله است، اما چه می‌توانستم بکنم؟ پاسخ دادم. هر دویشان شلیک خنده را سردادند.

«دوباره بگو، بالرام.»

و دوباره زیر خنده زدند.

«پی جَا نه، پی ژا. درست بگو.»

«وایسا ببینم، تو هم که داری اشتباه می‌گی. یه T وسطش هست. پیت،

ا. /»

«نمی‌خواد از انگلیسی من ایراد بگیری، آشوک. پیزا وسطش T نداره. رو جعبه‌شو نگاه کن.»

مدتی را که آنجا به انتظار ایستاده بودم تا غذایشان را تمام کنند، مجبور بودم نفسم را حبس کنم. آن آشغال، بوی گند و حستناکی داشت.

«چقد این پیزا رو بد بریده. اصلاً نمی‌فهمم که چطوری این بابا از کاست آشپزاس.»

«تازه عذر اون یکی آشپزه رو خواستی. لطفاً این یکی رو هم اخراج نکن. این مرد شریفیه.»

غذایشان که تمام شد، ته مانده‌اش را بیرون ریختم و بشقابها را شستم. از پنجره‌ی آشپزخانه می‌توانستم خیابان اصلی گورگائون را ببینم که از نور چراغهای مال‌ها سرشار بود. یک مال جدید به تازگی در انتهای خیابان افتتاح شده بود و ماشین‌ها به سمت دروازه‌های آن در حرکت بودند.

کرکره‌ی پنجره را پائین کشیدم و برگشتم تا شستن ظرفها را ادامه دهم

«پیچا.»

«پزیچا.»

«زیچا.»

«پیزجا.»

سینک را با کف دست تمیز کردم و چراغ‌ها را خاموش کردم. نیم ساعت بعد، درست هنگامی که داشتم به خواب می‌رفتم، خدمتکار دیگری آمد و صدایم کرد: زنگ می‌زدند! شلوآرم را پوشیدم، دستهایم را در دستشویی اشتراکی، چندین بار شستم و ماشین را به جلوی درب ورودی ساختمان بردم.

«مارو ببر داخل شهر.»

«بله، آقا. کجای شهر؟»

«جای بخصوصی می‌خواهی بری، پینکی؟»

پینکی مادام هیچ نگفت.

«ببرمون کائاوت پلیس^۱، بالرام.»

طی زمانی که رانندگی می‌کردم، هیچیک از زن و شوهر صحبت نکردند. هنوز لباس مهاراجه به تن داشتم. آقای آشوک پنج شش بار نگاه‌های دستپاچه‌ای به پینکی مادام انداخت.

با صدایی خش‌دار گفت: «حق با توئه پینکی. نمی‌خواستم به خاطر حرفی که زدی باهات کلنجار برم. ولی همونطور که گفتم، این مملکت

فقط به ایراد داره. اونم این سیستم آشغال دموکراسی پارلمانیه که گرفتار شیم، والا، می تونستیم درست مثل چین...»

«آشوک، سرم درد می کنه. خواهش می کنم.»

«امشب به کمی خوش می گذرونیم. اینجا جمعه ها برنامه های خیلی خوبی داره. خوشت می یاد.»

هنگامی که به کانوت پلیس رسیدیم، مرا در مقابل یک چراغ نشون قرمز رنگ بزرگ کاشت.

«همینجا منتظر بمون، بالرام. ما تا بیست دقیقه دیگه برمی گردیم.»

یک ساعت بود که رفته بودند و من هنوز داخل ماشین نشسته بودم و چراغهای کانوت پلیس را تماشا می کردم.

ده— دوازده مشت به غول سیاه پشمالو زدم. به برجسب آهنربایی الهه ی کالی با آن جمجمه های در دستش و زبان قرمز رنگ درازش نگاه کردم. زبانم را برای آن جادوگر پیر در آوردم. خمیازه ای کشیدم.

ساعت از نیمه شب گذشته و هوا بسیار سرد بود.

خیلی دلم می خواست که برای گذراندن وقت آهنگی بگذارم. اما البته راسو این کار را برایم قدغن کرده بود.

در ماشین را باز کردم: بوی زننده ای در هوا پیچیده بود. زاننده های دیگر برای خودشان آتشی روشن کرده بودند و مدام تکه زباله های پلاستیکی به داخل آن می انداختند.

ثروتمندان دهلی، برای محافظت از خود در برابر سرما، از بخاری های برقی یا گازی استفاده می کردند و یا حتی در شومینه های خود هیزم می سوزاندند. هنگامی که بی خانمانها و یا نوکرهایی همچون نگهبانان شب و رانندگانی که ناگزیر وقت خود را در هوای آزاد زمستان سپری می کنند، بخواهند خود را گرم کنند، هر چیزی را که روی زمین پیدا کنند به خورد آتش می دهند. یکی از بهترین چیزها برای خوراک آتش، سلوفان است. از آن نوع که برای پیچیدن میوه ها، سبزیجات و کتب مدیریت مورد استفاده قرار می گیرد. سلوفان در آتش تغییر ماهیت می دهد و در نتیجه ذوب شدن،

به صورت یک سوخت شفاف درمی آید. تنها عیب آن این است که در اثر سوختن دود سفید رنگی از آن متصاعد می شود که انسان را دل آشوب می کند.

لب پیس، در حالیکه سرگرم انداختن کیسه های سلوفان به داخل آتش بود، دست آزادش را برایم تکان داد.

«موش دهاتی، تنهایی اونجا نشین! کله تو خراب می کنه!»

گرما، بسیار وسوسه انگیز بود.

اما نه. اگر پیش آنها می رفتم، دهانم به خارش می افتاد و از آنها پان می خواستم.

«نیکاش کنین چه خودشو گرفته! اصلاً امروز لباس مهاراجه ها رو هم پوشیده!»

«بیا پیش خودمون، مهاراجه ی باکینگهام!»

به سمت مقابل گرما و در جهت مخالف وسوسه، در پسکوچه های کاناوت پلیس به راه افتادم، تا جایی که بوی لجن به هم خورده فضا را پر کرد.

در دهلی، به هر سو که بنگرید، ساخت و ساز جریان دارد. اسکلت های شیشه ای مال ها یا مجتمع های اداری، بالا می روند و ردیف ستونهای بتونی T شکل غول آسا، همچون رشته ای از سندانها، در محل احداث پلها و روگذرهای جدید از زمین سبز می شوند و گودالهای عظیم به منظور احداث عمارت های نوساز برای اغنیا حفر می شوند. اینجا هم، در قلب کاناوت پلیس، ساخت و ساز، حتی در نیمه شب، زیر تابش شدید نورافکنها، در جریان بود. حفره ای عظیم حفر شده بود و ماشین آلات از درون آن می غریذند.

جریان این پروژه به گوشت خورده بود؛ داشتند زیر دهلی خط آهنی می کشیدند. حفره ای که برای این کار حفر کرده بودند، از حیث اندازه، با هر حفره ای که در معادن ذغال سنگ دانباد دیده بودم، برابری می کرد. مرد دیگری هم، همراه با من، سرگرم تماشای گودال بود. مردی خوش لباس با

پیراهن و کراوات و شلواری که چین و شکنهایی چشم‌نواز داشت. بطور معمول، امثال او هرگز با من هم صحبت نمی‌شدند، اما احتمالاً پیراهن مهاراجه‌ام او را به اشتباه انداخت.

«این شهر ظرف پنج سال می‌شه مثِ دبی، نه؟»

با لحنی تحقیرآمیز گفتم: «پنج سال؟ ظرف دو سال!»

«اون جرثقیل زرده رو ببین. هیولائییه واسه خودش.»

واقعاً هیولایی بود. با آن آرواره‌های عظیم فلزی، بسالای گودال نشسته بود و مقادیر کلانی از گل ولای را، به تناوب، می‌بلعید و استفراغ می‌کرد. مردانی با تغارهای پر از گل بر سر، همچون موجوداتی که ناگزیر از اطاعت از این هیولا بودند، دایره‌وار دور آن دستگاه می‌چرخیدند. هیبت‌شان چندان از موش بزرگتر به نظر نمی‌رسید. حتی در آن شب زمستانی، پیراهنهایشان از شدت عرق به بدنهای سیاه و برافشان چسبیده بود.

هنگامی که به سوی ماشین بازمی‌گشتم، سرما به حد یخبندان رسیده بود. همه‌ی رانندگان دیگر رفته بودند. هنوز از اربابهای من هیچ خبری نبود. چشمهایم را بستم و کوشیدم تا شامی را که خورده بودم به خاطر آورم.

یک کاری تند و دلچسب با تکه‌های آبداری از گوشت تیره رنگ. روی آبگوشت آن، لکه‌های بزرگی از روغن قرمز رنگ ایستاده بود. عالی.

با ضرباتی که به شیشه می‌زدند، بیدارم کردند. به زحمت پیاده شدم و درها را برای آنها باز کردم. هر دو سرخوش بودند و پرسروصدا و بوی نوعی مشروب انگلیسی می‌دادند.

برای لحظه‌ای، نگاهم بیش از اندازه روی آنها مکث کرد. آقای آشوک در آینه غافلگیرم کرد. قلبم سخت به تپش افتاد. احتمال می‌دادم که همانجا یقه‌ام را بگیرد، به زمینم بکوبد و زیر لگد لهام کند، همان معامله‌ای که پدرش سابقاً با ماهیگیرهای لاکسمانگار می‌کرد.

اما این مرد، چنانکه عرض شد، انسان متفاوتی بود. او استعداد این را داشت که انسان بهتری از پدرش بشود. نگاه من وجدانش را معذب کرده بود. سقلمه‌ای به پینکی مادام زد و گفت: «ما تنها نیستیم، می‌دونی.» پینکی مادام فوراً قیافه گرفت و رویش را به طرف دیگر برگرداند. پنج دقیقه در سکوت گذشت. در حالی که بوی مشروب انگلیسی می‌داد، به طرف من خم شد.

«فرمونو بده به من.»

«نه، پینکی. این کارو نکن. تو مستی. بذار خودش...»
«چه شوخی بی‌مزه‌ای! هر ننه‌قمری توی هند مست می‌کنه و پشت فرمون می‌شین. اون وقت تو نمی‌داری من این کارو بکنم؟»
«آه، از این وضع متنفرم.» روی صندلیش ولو شد. «بالرام، یادیت باشه که هیچوقت زن نگیری.»

«این داره پشت چراغ قرمز وایسته؟ بالرام، چرا داری وامی‌ایستی؟ برو!»

«چراغ قرمزه، پینکی. بذار وایسه. بالرام، مقرراتو رعایت کن. بهت دستور می‌دم.»

«منهم بهت دستور می‌دم که بری، بالرام! برو!»
کاملاً گیج شده بودم. حد وسط را گرفتم: ماشین را حدود یک و نیم متر از خط سفید عبور دادم و سپس آنرا متوقف کردم.
آقای آشوک گفت: «دیدی چی کار کرد؟ خیلی زیرکانه بود.»
«آره، آشوک. نابغه‌ی حرومزاده‌ای‌یه.»

تایمر کنار چراغ قرمز نشان می‌داد که تا سبز شدن چراغ، هنوز سی ثانیه باقی مانده است. در حال پاییدن تایمر بودم که یک بودای عظیم الجثه در سمت راستم پدیدار شد. کودک فقیری، در حالیکه یک مجسمه‌ی زیبای گچی از بودا در دست داشت، کنار هوندا هیتی آمده بود. شب‌ها در دهلی، گداها همیشه در کنار خیابان بساط می‌کنند و کتاب یا مجسمه یا توت‌فرنگی بسته‌بندی شده می‌فروشند، اما به هر دلیل، به این مجسمه‌ی

بودا بیش از حد معمول خیره شدم، شاید به این علت که اعصابم آن شب خیلی به هم ریخته بود.

فقط سرم را کج کردم، وضعی که نیم ثانیه بیشتر طول نکشید، اما پینکی مادام مچم را گرفت.

گفت: «بالرام از این مجسمه خوشش آمده.»

آقای آشوک خنده‌ی خفیفی کرد.

«مسلمه، بالرام کارشناس هنرای زیباس.»

پینکی مادام درز تخم مرغ را گسود؛ شیشه را پائین داد و رو به آن کودک فقیر گفت: «بده ببینمش.»

آن پسر بچه (یا دختر بچه، در مورد بچه گداها هرگز نمی‌توان اظهار نظر کرد) سر، بوده را داخل هوندا چپاند.

«می‌خواهی این مجسمه رو بخری، راننده؟»

«نخیر، مادام. ببخشید.»

«بالرام حلوائی، پزنده‌ی شیرینی‌ها، راننده‌ی ماشین‌ها، کارشناس مجسمه‌سازی.»

«منو ببخشید، مادام.»

هر چه بیشتر ابراز شرمندگی می‌کردم، بیشتر مایه‌ی تفریح هردوتایشان می‌شد. سرانجام، چراغ سبز شد و به شکنجه‌ام خاتمه داد. ماشین را از جا کندم و تا حد امکان از آن بودای بیچاره دور شدم.

پینکی مادام دستش را دراز کرد و شانهم را فشار داد: «بالرام، ماشینو نگه دار.» به تصویر آقای آشوک در آینه نگاه کردم. او هیچ نگفت. ماشین را نگه داشتم.

«بالرام، پیاده شو. می‌ذاریمت اینجا که شبو با بودات بگذروسی. مهاراجه و بودا، تمام شب در کنار هم.»

پشت فرمان نشست، ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. آقای آشوک، سیاه مست، در حالیکه کروکر می‌خندید، به علامت خدا حافظی برایم دست تکان داد. اگر مست نبود، هرگز به او اجازه‌ی چنین رفتاری را با من

نمی‌داد. یقین دارم. مردم همیشه از او سوءاستفاده می‌کردند. اگر تنها من و او در آن ماشین بودیم، هیچ اتفاق بدی برای هیچکداممان رخ نمی‌داد. جدولی دو سمت خیابان را از هم جدا می‌کرد و در میان آن درخت کاشته بودند. زیر یکی از درختان نشستم. خیابان سوت و کور بود. بعد، دو ماشین، یکی پس از دیگری، عبور کردند، در حالیکه چراغهایشان روی برگ درختان امواج ممتدی، همچون آنچه بر شاخه‌های درختان روییده در ساحل یک دریاچه دیده می‌شود، تولید می‌کردند. چند هزار از این مناظر چشم‌نواز را ممکن بود در دهلی بتوان دید. تنها اگر آزاد می‌بودی که هر کجا که می‌خواهی بروی و هر کار که می‌خواهی بکنی.

یک ماشین داشت مستقیم به طرف من می‌آمد، در حالی که چراغهای جلایش را روشن و خاموش می‌کرد و بوق می‌زد. هوندا سیتی جایی پائین خیابان، البته در محل ممنوع، دور زده بود و با چنان سرعتی که انگار برای زیر گرفتن من بود، یکراست به سمت من می‌آمد. پشت فرمان پینکی ماسدام را دیدم که نیشش باز بود و فریاد می‌کشید و کنار دستش، آقای آشوک را که لُبخندی به لب داشت.

آیا دیدم که از نگرانی‌اش نسبت به سرنوشت من، چینی به پیشانی‌اش بیفتد؟ آیا دیدم که دستش را دراز کرده و فرمان را محکم گرفته باشد تا ماشین به من برخورد نکند؟

دوست دارم این طور تصور کنم.

ماشین، با صدای جیغی که از لاستیک در حال سوختن‌اش برخاست، در یک وجبی من متوقف شد. تنم مور مور شد؛ لاستیکهای بی‌نوایم چه عذابی از دست این زن کشیده بودند.

پینکی ماسدام در را گشود و صورت خندانش را بیرون آورد.

«فکر کردی واقعاً گذاشتمت رفتم، جناب مهاراجه؟»

«نخیر، ماسدام.»

«عصبانی که نیستی، ها؟»

«نخیر، اصلاً.» و برای آنکه باورپذیرترش کنم، افزودم «اربابا مَش پدر و مادر آدم می‌مونن. چطور کسی می‌تونه از شون عصبانی بشه؟»

روی صندلی عقب نشستم. اواسط بلوار، یکبار دیگر دور زدند و بعد، ماشین را با حداکثر سرعت به حرکت درآوردند. از چراغ قرمزها یکی پس از دیگری عبور می‌کردند. هر دویشان جیغ می‌کشیدند و یکدیگر را نیشگون می‌گرفتند و کر و کر، با صدای بلند، می‌خندیدند و من، بی‌آنکه کاری از دستم برآید، این نمایش را از صندلی عقب تماشا می‌کردم. تا آنکه آن شیء کوچک سیاه ناگهان سر راهمان پرید و ما به آن خوردیم و به زمینش کوبیدیم و زیر چرخهای ماشینش گرفتیم.

از آنجا که چرخهای ماشین خرد و خمیرش کردند و از آنجا که بعد از توقف ماشین هیچ صدایی، حتی زوزه‌ای یا پارسی، از آن برخاست، فوراً دانستم که بر سر شیئی که زیرش گرفته بودیم چه آمده است. پینکی مادام، مست‌تر از آن بود که بلافاصله ترمز کند و هنگامی چنین کرد که دویست سیصد متر دیگر جلو رفته بودیم و تازه آنجا بود که وسط خیابان کاملاً متوقف شدیم. دستهایش کماکان روی فرمان بود و دهانش باز مانده بود.

آقای آشوک از من پرسید: «سگ بود؟ سگ بود، نه؟»

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم. چراغهای خیابان بسیار کم نور بودند و آن شیء، که بصورت یک کپه‌ی سیاه بزرگ درآمده بود، دورتر از آن بود که به وضوح دیده شود. هیچ ماشینی در خیابان به چشم نمی‌خورد. کسی هم آن اطراف دیده نمی‌شد.

پینکی مادام دستهایش را، با سرعتی چنان کم که گویی حرکت آهسته‌ی صحنه‌ای از یک فیلم است، از روی فرمان عقب کشید و روی گوشه‌هایش گذاشت.

«سگ نبود! سگ نه...»

من و آقای آشوک، بی‌آنکه کلامی میانمان مبادله شود، همچون یک تیم عمل کردیم. او پینکی مادام را به چنگ گرفت و در حالی که یک دستش را روی دهانش گذاشته بود، از پشت فرمان بیرونش کشید. من از صندلی

عقب ماشین بیرون پریدم. هر دویمان درها را به هم کوبیدیم سوئیچ را چرخاندم و تمام مسیر بازگشت به گورگائون را با حداکثر سرعت راندم. در نیمه‌های راه پینکی مادام آرام گرفت، اما بعد، همین که به مجتمع آپارتمانی نزدیک‌تر شدیم، دوباره شروع کرد. گفت «باید برگردیم.» «دیوونه نشو، پینکی. بالرام ما رو تا چند دقیقه دیگه می‌رسونه خونه. همه چی تموم شد.»

«ما خوردیم به یه چیزی، آشوک.» با لطیف‌ترین صدای ممکن حرف می‌زد. «باید ببریمش بیمارستان.» «نه.»

دهانش دوباره باز شد. تا لحظه‌ای دیگر خیال داشت دوباره جیغ بزند. پیش از آنکه فرصت این کار را بیابد، آقای آشوک با کف دست راه دهانش را بست. دست دیگرش را به سوی جعبه‌ی دستمال کاغذی دراز کرد و دستمال کاغذی‌ها را توی دهانش چپاند و هنگامی که پینکی مادام می‌کوشید تا دستمال‌ها را تف کند، دستمال گردن او را از گردنش باز کرد و محکم دور دهانش بست و صورتش را با فشار روی ران پای خودش گذاشت و همانجا نگه داشت.

هنگامی که به آپارتمان رسیدیم، او را همانطور با دستمالی که به دور دهانش بسته شده بود، کشان‌کشان به داخل آسانسور برد.

سطلی پیدا کردم و ماشین را شستم. سرتاسرش را دستمال کشیدم و تمام ذرات خون و گوشت را زدودم: از هر دوی آنها ذراتی به چرخ ماشین چسبیده بود.

هنگامی که آقای آشوک آمد پایین، سرگرم شستن چرخها برای چهارمین بار بودم.

«خب؟»

تکه پارچه‌ی سبز رنگ خون آلودی را نشانش دادم که به چرخ ماشین چسبیده بود.

در مالیکه پارچه‌ی زیر را میان انگشتانم روی هم می‌ساییدم، گفتم:
«پارچه‌ی ارزون قیمتیه، آقا. از اوناس که تن بچه‌ها می‌کنن.»

«یعنی فکر می‌کنی که اون بچه...» نوانست کلمه‌اش را به زبان بیاورد.
«اصلاً هیچ صدایی ازش در نمی‌اومد، آقا. مطلقاً هیچ صدایی. بدنش هم
که حتی یه ذره تکون نمی‌خورد.»

«خدایا، بالرام، حالا چی کار کنیم... چی کار...» با دست روی ران پایش
کوبید. «آخه این بچه‌ها ساعت یک صبح تو دهلی چه غلطی می‌کنن که ول
می‌گردن و هیچ کس مراقبشون نیست؟»
این را که گفت، چشمانش برق زد.
«آهان، یعنی یکی از همون آدما بوده.»

«که زیر پل‌ها و روگذرا زندگی می‌کنن، آقا. منم همین خیالو می‌کنم.»
«در این صورت، کسی دنبالش می‌گرده...؟»

«فکر نکنم، آقا. خودتون می‌دونین که این آدمای ظلمت چه جور ی‌ان:
هشت-ده تا بچه دارن که بعضی وقتا اسم بچه‌های خودشونم نمی‌دونن.
پدر و مادر اون بچه، حتی اگه تو دهلی باشن، حتی اگه بلدونن که امشب
چه بلایی سرش اومده، نمی‌رن پیش پلیس.»

یک دستش را روی شانهم گذاشت، همانطور که پیشتر در آن شب
شانهای پینکی مادام را گرفته بود. سپس یک انگشتش را روی لبهایش
گذاشت.

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم: «حتمأ، آقا. حالا برین راحت
بگیرین بخوابین. برای شما و پینکی مادام شب سختی بوده.»

بالاپوش مهاراجه را از تن درآوردم و سپس، رفتم که بخوابم. از
خستگی همچون مرده‌ای بودم، اما لبخند رضایت‌آمیز کسی بر لبهایم بود که
وظیفه‌ی خود را در قبال اربابش، در دشوارترین لحظات، به خوبی انجام
داده است.

صبح روز بعد، طبق معمول صندلی‌های ماشین را دستمال کشیدم.
برچسبهای منقوش به تصویر الهه‌ی کالی را دستمال کشیدم. غول را تمیز

کردم و سپس، چوب عود را روشن کردم تا صندلی‌ها بویی دلپذیر و مکررتی به خود بگیرند. چرخها را یکبار دیگر شستم تا مطمئن شوم که لکه‌ی خونی از دیشب بر آنها باقی نمانده است که ندیده باشم.

سپس به اتاقم برگشتم و منتظر ماندم. هنگام عصر، یکی از رانندگان دیگر برایم پیغامی آورد مبنی بر آنکه به لابی احضار شده‌ام: بدون ماشین. در آنجا راسو انتظارم را می‌کشید. نمی‌دانم چگونه خود را به این سرعت به دهلی رسانده بود: باید ماشینی کرایه کرده و تمام شب را رانندگی کرده باشند. لبخند غرآیی تحویل داد و روی شانهم زد. با آسانسور به آپارتمان رفتیم.

روی میز نشست و گفت: «بشین، بشین. راحت باش، بالرام. تو عضوی از خونواده هستی.»

سینه‌ام مالا مال از غرور شد. همچون سگی سعادتمند، روی زمین چمباتمه زدم و منتظر ماندم تا آن حرف را تکرار کند. سیگاری روشن کرد. قبلاً هرگز ندیده بودم که سیگار بکشد. با چشمهای باریک شده به من نگاه کرد.

«ببین، این مهمه که چند روزی همینجا تو بلسوک B بُرجای باکینگام بمونی و هیچ جا نری. حتی به بلسوک A. و به هیچ کسم در مورد اتفاقی که افتاده چیزی نگی.»

«چشم، آقا.»

برای مدتی نگاهم می‌کرد و سیگار می‌کشید. سپس دوباره گفت:

«تو عضوی از خونواده‌ای، بالرام.»

«بله، آقا.»

«حالا برو پائین به قسمت خدمتکارا و همونجا منتظر بمون.»

«چشم، آقا.»

یکساعت گذشت و بعد، دوباره به بالا احضار شدم.

این بار، مردی با یک کت سیاه پشت میز نهارخوری، کنار راسو، نشسته بود. او سرش را روی یک تکه کاغذ پرینت شده انداخته بود و بی‌صدا،

مشغول خواندن آن زیر لب بود، لپهایی که در اثر پان قرمز شده بودند آقای آشوک در اتاقش با تلفن صحبت می‌کرد و صدایش را از پشت در بسته، می‌شنیدم. درب اتاق پینکی مادام هم بسته بود. تمام خانه در سیطرهٔ راسو بود.

«بشین، بالرام. راحت باش.»

«چشم، آقا.»

چمباتمه زدم و دوباره در وضعیت ناراحتی نشستم.

راسو پرسید: «یه کم پان می‌خوای، بالرام؟»

«نخیر، آقا.»

لبخندی زد: «خجالت نکش، بالرام. تو پان می‌جوی، نه؟» رو به مرد کت سیاه کرد و گفت: «یه چیزی بهش بده بجوه، لطفاً.»

مرد کت سیاه دست در جیب کرد و یک پان کوچک سبز به طرفم گرفت. دستم را دراز کردم. او پان را، بی آنکه مرا لمس کند، کف دستم انداخت.

«بذارش تو دهنِت، بالرام. مال توئه.»

«بله، آقا. خیلی خوبه. سِفْتِه. ممنونم.»

مرد کت سیاه گفت: «بیا همه چیزو شمرده و واضح مرور کنیم، باشه؟»
حین صحبت، کم مانده بود که بزاق قرمز رنگ از گوشه‌ی دهانش سرازیر شود.

«بسیار خب.»

«دَم قاضی دیده شده. اگه نوکرت کاری رو که لازمه انجام بده، دیگه جای هیچ نگرانی نیست.»

«نوکر من هر کاری که لازم باشه انجام می‌ده. در این مورد مشکلی وجود نداره. اون عضوی از خونواده‌س. بچه‌ی خوبیه.»

«خوبه. خوبه.»

مرد کت سیاه نگاهی به من انداخت و آن تکه کاغذ را به طرفم گرفت.

«خوندن بلدی، پسر؟»

«بله، آقا.» کاغذ را از دستش گرفتم و خواندم:

بدینوسیله به اطلاع می‌رساند
 اینجانب، بالرام حلوایی، فرزند ویکرام حلوایی، اهل روستای
 لاکسمانگار در ناحیه‌ی گایا، با میل و اراده‌ی آزادانه‌ی خود،
 مطالب زیر را اظهار می‌دارم:
 اینجانب رانندگی خودرویی را برعهده داشته‌ام که در شب
 بیست و سوم ژانویه سال جاری، با شخص یا اشخاص یا
 شخص و شیء ناشناسی تصادف کرده است. و اینکه
 اینجانب، سپس، دچار وحشت شده و از ایفای وظیفه‌ام در
 قبال مصدوم و یا مصدومین مبنی بر انتقال آنان به بخش
 اورژانس نزدیکترین بیمارستان، خودداری کرده‌ام. و اینکه
 در زمان حادثه، خودروی مذکور هیچ سرنشین دیگری
 نداشته است و اینجانب در خودرو تنها بوده‌ام و به تنهایی
 در قبال همه‌ی آنچه رخ داده است، مسئولم.
 به خداوند توانا سوگند یاد می‌کنم که این مطالب را فارغ از
 هرگونه اکراه و بدون آنکه از احدی دستور گرفته باشم،
 اظهار می‌دارم.

امضا یا اثر انگشت
 (بالرام حلوایی)

این مطالب در حضور شهود ذیل اظهار شده است:

کوسوم حلوایی، اهل روستای لاکسمانگار، ناحیه‌ی گایا

چامانداس وارما، وکیل دعاوی، دادگاه عالی دهلی.

راسو، در حالیکه با مهربانی به من لبخند می زد، گفت: «قبلاً با خونوادت در این باره صحبت کردیم. ننه بزرگت، اسمش چی بود؟»
«...»

«نشنیدم چی گفتی.»

«...م.»

«آره، همین، کوسوم. خودم تا لاکسمانگار رانندگی کردم - جاده‌ی بدی داره، نه؟ - و همه چیزو شخصاً براش توضیح دادم. یه زن حسابیه.»
ساعدهش را مالید و نیشش را تا بنا گوش باز کرد. بنابراین فهمیدم که راست می گوید.

«اون می گه به خاطر این کار بهت افتخار می کنه. تازه، قبول کرده شاهد اقرارنامه‌ت هم بشه. اون اثر انگشتِ اونه که رو کاغذه، بالرام. درست زیر اونجایی که تو قراره امضا کنی.»

مرد کت سیاه گفت: «اگه بی سواده، می تونه انگشت بزنه.» انگشتش را در نقطه‌ای از هوا فشار داد: «اینطوری.»

«سواد داره. ننه بزرگش می گفت اون اولین کسیه تو خونواده که خونندن و نوشتن یاد گرفته. می گفت تو همیشه پسر باهوشی بودی، بالرام.»
کاغذ را نگاه کردم. وانمود می کردم که دارم دوباره می خوانمش. کاغذ در دستانم بنای لرزیدن گذاشت.

آنچه در اینجا برایتان شرح می دهم، بلایی است که در دهلی بطور روزمره بر سر رانندگان می آید، قربان. حرفم را باور نمی کنید، جناب جیابائو؟ تصور می کنید همه‌ی اینها را از خودم درمی آورم؟

به دهلی که آمدید، ماجرای را که برایتان گفتم، برای یک آدم خوب و موثق از طبقه‌ی متوسط این شهر بازگو کنید. به او بگویید که این داستان تکان دهنده، عجیب و غریب و باورنکردنی را از راننده‌ای شنیده‌اید که به خاطر قتلی که اربابش در خیابان مرتکب شده، در آستانه‌ی رفتن به زندان

است. و تماشا کنید که چگونه رنگ از رخسار آن دوست خوب و موثق طبقه‌ی متوسط‌تان می‌پرد. ببینید که چطور آب دهانش را با زحمت فرو می‌دهد، چگونه رویش را به سمت پنجره برمی‌گرداند. ملاحظه کنید که چگونه بلافاصله موضوع صحبت را عوض می‌کند. زندانهای دهلی پُرند از راننده‌هایی که تنها به این علت پشت میله‌ها هستند که جرم اربابان خوب و موثق طبقه‌ی متوسط‌شان را گردن گرفته‌اند. ما، روستاها را ترک گفته‌ایم اما ارباب‌ها کماکان مالک ما هستند. مالک جسم و روح‌مان.

آری، این حقیقت دارد: همه‌ی ما، اینجا، در بزرگترین دموکراسی جهان زندگی می‌کنیم.

چه شوخی بی‌مزدای!

خانواده‌ی آن راننده اعتراضی نمی‌کنند؟ فکرش را هم نکنید. آنان به این موضوع مباهات نیز می‌کنند. پسرشان بالرام گناه اربابش را گردن گرفته و به خاطر او، به زندان تیار رفته است. مثل یک سگ وفادار بوده. او یک نوکر درست و حسابی است.

قضات چطور؟ آنان به این اقرارنامه که به وضوح اجباری است، ظنن نمی‌شوند؟ ولی آنها نیز دست‌شان در همین کاسه است. رشوه‌شان را می‌گیرند و چشم بر تناقضات پرونده می‌بندند، و زندگی ادامه می‌یابد. برای همه به جز آن راننده.

برای امشب کافی است، جناب نخست وزیر. ساعت هنوز سه صبح نشده، اما باید همینجا تمامش کنم، قربان. حتی فکر کردن دوباره به این ماجرا، چنان خشمگینم می‌کند که ممکن است همین حالا بروم بیرون و گلوی آدم ثروتمندی را بپرسم.

شب پنجم

جناب جیاباثو.

قربان.

به اینجا که بیایید، به شما خواهند گفت که همه چیز را، از اینترنت گرفته تا تخم مرغ آب پز و سفینه های فضایی، ما هندی ها اختراع کرده ایم و سپس، انگلیسی ها، همه را از ما دزدیده اند.

یاوه می گویند. مهم ترین چیزی که از این کشور، طی ده هزار سال تاریخ آن، حاصل آمده، قفس مرغ و خروس است.

به دهلی قدیم بروید، پشت مسجد جامع، و ببینید که مرغ و خروسها را در بازار آنجا چگونه نگهداری می کنند. صدها مرغ رنگ پریده و خروسهای رنگارنگ با پرهای درخشان را در قفس های سیمی مشبک، تنگ هم چپانیده اند، چنان تنگ که همچون کرمهای درون یک شکم، درهم می لولند، هم را نوک می زنند، روی هم می رینند و یکدیگر را هل می دهند تا فضایی برای تنفس بیابند. از تمام قفس بوی تعفنی سهمگین متصاعد می شود: تعفن گوشت پردهار وحشت زده. قصاب جوانی با نیش باز روی یک میز چوبی بر فراز این قفس می نشیند و گوشت و اعضاء بدن مرغی را که به تازگی قطعه قطعه شده و هنوز به پوششی از خون تیره رنگ مزین است، برای رهگذران نمایش می دهد. خروس های درون قفس بوی خون را بالای سر

خود حس می‌کنند. اعضاء بدن برادرهایشان را می‌بینند که در اطرافشان پخش و پلا است. می‌دانند که بعد این، نوبت خود آنها است. با این وجود طغیان نمی‌کنند. نمی‌کوشند که از قفس بیرون آیند.

این، درست همان معامله‌ای است که در این کشور با انسانها می‌کنند.

طرفهای عصر، خیابانها را در دهلی زیر نظر بگیرد. دیر یا زود مردی را سوار بر یک ریکشای دوچرخه‌ای خواهید دید که تختخواب غول پیکر و یا میزی را به گاری متصل به ریشکای خود بسته و در طول خیابان رکاب می‌زند. این مرد - این تحویل‌گر - هر روز درب خانه‌های مردم مبلمان تحویل می‌دهد. یک تختخواب، پنج و شاید شش هزار روپیه قیمت دارد. مردی با یک گاری دوچرخه کُش به درب خانه‌تان می‌آید و این تختخواب یا میز و صندلی را برایتان می‌آورد، مردی فقیر که درآمد ماهانه‌اش شاید پانصد روپیه باشد. همین مرد تمام این اثاثیه را برایتان تخلیه می‌کند و شما به او پول نقد می‌دهید: یک دسته‌ی چاق اسکناس، به ضخامت یک آجر. او پول را در جیبش یا در پیراهنش و یا داخل زیر پوشش می‌گذارد و رکاب زنان نزد اربابش بازمی‌گردد و پول را دو دستی تقدیم او می‌کند، بی‌آنکه حتی به یک روپیه‌اش دست زده باشد! حقوق یک سال یا دو سالش را در دست دارد و هرگز یک روپیه‌اش را هم برنمی‌دارد.

هر روز، در خیابانهای دهلی، شوفری مشغول راندن یک ماشین خالی است که چمدانی روی صندلی عقبش قرار دارد. یک میلیون، دو میلیون روپیه داخل آن چمدان است. بیش از تمام پولی که آن راننده در تمام عمرش خواهد دید. اگر آن پول را بردارد، می‌تواند به آمریکا برود، یا استرالیا و یا هر جای دیگر، و زندگی نوینی را آغاز کند. می‌تواند به داخل هتلهای پنج ستاره‌ای برود که در تمام عمر خوابشان را می‌دیده و تنها از بیرون تماشایشان کرده است. می‌تواند خانواده‌اش را به گوا ببرد، به انگلستان. با این حال آن چمدان سیاه را به جایی می‌برد که اربابش خواسته است. آن را به همان جایی که مقرر بوده تحویل می‌دهد، و حتی به یک روپیه‌اش دست نمی‌زند. چرا؟

چون هندی‌ها، همانطور که در جزوه‌ی نخست وزیر آمده، شریف‌ترین مردمان عالم‌اند؟

نخیر. علت آن است که ۹۹/۹ درصد از ما، درست همچون آن خروس‌های بی‌نوا در بازار ماکیان، در قفس مرغ و خروس گیر افتاده‌ایم. قفس مرغ و خروس، با مبالغ جزئی، همیشه هم کارآمد نیست. راننده‌تان را با یک یا دو روپیه آزمایش نکنید: این مقدار را ممکن است بلند کند. اما یک میلیون دلار پیش روی یک نوکر بگذارید. به یک پنی‌اش هم دست نخواهد زد. امتحان کنید: یک کیف سیاه رنگ حاوی یک میلیون دلار را در یک تاکسی در بمبئی جا بگذارید. راننده‌ی تاکسی با پلیس تماس خواهد گرفت و پول را، پیش از فرارسیدن همان شب، بازخواهد گرداند. من این را تضمین می‌کنم. (این که پلیس آن را به شما مسترد کند یا نه، مطلب دیگری است، قربان!) در این کشور، ارباب‌ها الماس به نوکرانشان می‌سپارند! باور بفرمایید. هر روز عصر، در قطاری که از سورات^۱، یعنی بزرگترین مرکز تراش و پرداخت الماس در جهان، خارج می‌شود، نوکران تجار الماس، چمدانهای مملو از الماسهای تراش خورده‌ای را با خود حمل می‌کنند که باید به شخصی در بمبئی تحویل دهند. چرا آن نوکر چمدان پر از الماس را برای خود بر نمی‌دارد؟ او گانندی نیست. انسان است. مثل من و شما است. اما او در قفس مرغ و خروس گرفتار است. قابل اعتماد بودن نوکرها، زیربنای کل اقتصاد هندوستان به شمار می‌رود.

قفس عظیم مرغ و خروس هندوستان، شما هم چیزی نظیر این در چین دارید؟ تردید دارم، جناب جیابائو. اگر نه، نیازی به حزب کمونیست نمی‌داشتید که به مردم تیراندازی کند و، چنانکه شنیده‌ام، یک پلیس مخفی که شب‌ها داخل خانه‌های مردم بریزد و آنها را به زندان افکند. اینجا در هند، ما دیکتاتوری نداریم. پلیس مخفی هم نداریم. علت آن است که قفس مرغ و خروس داریم.

پیش از این، هرگز در تاریخ بشر چنین تعداد قلیلی از آدم‌ها تا این حد مرهون چنین تعداد کثیری نبوده‌اند، جناب جیابائو، در این کشور، مشتی آدم، ۹۹/۹ درصد الباقی مردم را— که با هر مقیاسی، به همان اندازه نیرومند، به همان اندازه مستعد و به همان اندازه باهوش‌اند— به نحوی بارآورده‌اند که در بندگی ابدی زندگی کنند، بندگی‌یی چنان مستحکم که ممکن است کلید آزادی کسی را کف دستش بگذارید و او آن را، با ناسزایی بر لب، به صورتان پرت کند.

باید به اینجا بیایید و اینها را به چشم خود ببینید تا باور کنید. هر روز خروسخوان، میلیونها نفر از خواب برمی‌خیزند، در اتوبوسهای کثیف و شلوغ سرپا می‌ایستند، جلوی خانه‌های مجلل اربابهایشان پیاده می‌شوند و سپس، زمین را تمیز می‌کنند، ظرفها را می‌شویند، باغچه را وجین می‌کنند، به بچه‌ها غذا می‌دهند و پای ارباب‌ها را مالش می‌دهند و همه‌ی این کارها را برای چندرغاز می‌کنند. من هرگز به ثروتمندان آمریکا و انگلستان غبطه نمی‌خورم، جناب جیابائو: آنها در آنجا نوکر ندارند. حتی قادر به درک این نکته نیز نیستند که زندگی خوب به چه معنا است.

اکنون، برای انسان اندیشمندی چون شما، جناب نخست‌وزیر، قاعدتاً دو سؤال مطرح خواهد شد.

راز کارآمدی این قفس مرغ و خروس، چیست؟ چگونه می‌تواند میلیونها انسان را به نحوی چنین مؤثر در دام خود گرفتار کند؟
دوم آنکه، آیا کسی قادر به فرار از این قفس هست؟ چه اتفاقی خواهد افتاد اگر، برای نمونه، یک راننده پول اربابش را بردارد و بگریزد؟ چه سرنوشتی در انتظار او خواهد بود؟

من پاسخ هر دو سؤال را به شما عرض خواهم کرد، قربان.
پاسخ سؤال اول آن است که همان مایه‌ی غرور و مباهات ملت ما، منشأ تمام عشق و فداکاری ما، همان که بی‌تردید موضوع حجم قابل توجهی از آن جزوه‌ای است که نخست وزیر ما تقدیم شما خواهد کرد، یعنی

«خانواده‌ی هندی»، همان است که موجب گرفتاری ما در این قفس شده است.

پاسخ سؤال دوم آن است که تنها آن کس که حاضر است نابودی خانواده‌اش - شکار شدن، کتک خوردن و زنده‌زنده سوختن آنها - را ببیند، قادر خواهد بود از این قفس بگریزد. این کار از یک انسان عادی برنمی‌آید. کار یک موجود بیمار، یک موجود گمراه ذاتی است. در واقع، کار یک ببر سفید است. شما داستان یک کاسبکار اجتماعی را می‌شنوید، قربان.



به داستان من بازگردیم.

در باغ وحش ملی دهلی، تابلویی در کنار قفس ببر سفید هست که روی آن نوشته: خودتان را در این قفس محبوس کنید.

هنگامی که آن تابلو را دیدم با خود گفتم، من می‌توانم این کار را بکنم. من، بدون هیچ زحمتی، می‌توانم این کار را بکنم.

یک روز تمام را با روحیه‌ی ویران آنجا در اتاق کثیفم گذراندم. پاهایم را در سینه‌ام جمع کرده و داخل آن پشه‌بند نشسته بودم. بیش از آن ترسیده بودم که از اتاق خارج شوم. هیچکس از من نخواست که رانندگی کنم. هیچ کس برای دیدنم پائین نیامد.

سرنوشتم رقم خورده بود. باید برای قتلی به زندان می‌رفتم که مرتکب نشده بودم. وحشت کرده بودم و با این وجود، حتی یکبار هم خیال فرار به ذهنم خطور نکرد. حتی یک بار هم به این فکر نیفتادم که حقیقت را به قاضی خواهم گفت. در قفس مرغ و خروس گیر افتاده بودم.

زندان چه جورجایی است؟ این، سؤالی بود که همه‌ی فضای ذهنم را اشغال کرده بود. برای فرار از دست آن مردان تنومند و پشمالو و کثیف که آنجا خواهم دید، می‌بایست چه تدابیری را بکار بندم؟

گیر افتاده بودم. نشسته بودم و از میان سوراخهای تور پشه‌بند به رد دست ناشناسی چشم دوخته بودم که گج سفید را به دیوارهای اتاق مالیده بود.

«موش دهاتی!»

لب پیس به درب اتاقم آمده بود.

«اربابت داره مثل دیوونه‌ها زنگ می‌زنه.»

سرم را روی بالش گذاشتم.

وارد اتاق شد و صورت میاه و لب‌های صورتی‌اش را به پشه‌بند فشار

داد. «موش دهاتی، ناخوشی؟ حصبه‌س؟ ویا؟ دانگ؟»

سرم را به علامت انکار تکان دادم: «حالم خوبه.»

«خوشحالم اینو می‌شنوم.»

در حالیکه نیشش را تا پناگوش باز کرده بود، رفت.

همچون محکومی که به سمت سکوی اعدامش می‌رود، از پلکان بالا

رفتم، وارد مجتمع شدم، سوار آسانسور شدم و به طبقه سیزدهم رفتم.

راسو در را باز کرد. این بار لبخندی در چهره‌اش نبود. از قیافه‌اش

نمی‌شد فهمید چه نقشه‌ای برایم کشیده است.

«چقد طولش دادی! پدر اینجاس. می‌خواد باهات حرف بزنه.»

قلبم بنای تپیدن گذاشت. لک‌لک اینجا بودا او نجاتم می‌دادا او، مثل دو

پسرش، بی‌عرضه نبود. یک ارباب استخواندار قدیمی بود. می‌دانست که

باید از نوکرهایش حمایت کند.

روی کاناپه نشسته و پاهای رنگ پریده‌اش را دراز کرده بود. مرا که دید،

لبخند غرائی در چهره‌اش شکفت، با خود گفتم، برای این لبخند می‌زنه که

نجاتم داده! اما، ارباب پیر بهیچ وجه نگران من نبود. آه، نه. او به چیزهایی

به مراتب مهم‌تر از زندگی من فکر می‌کرد. آن دو چیز مهم را با انگشت

نشانم داد:

«آخ، بالرام. پاهام واقعاً احتیاج به یه ماساژ خوب دارن. سفرم با قطار

خیلی طولانی بود.»

وقتی شیر آب داغ را در حمام باز می‌کردم، دستم می‌لرزید. آب به کف سطل برخورد می‌کرد و به پاهایم می‌پاشید. پائین را که نگاه کردم، دیدم پاهایم از شدت لرزش، تقریباً دارند تق‌وتق به هم می‌خورند. قطره‌ای اذرنار از روی آنها پائین می‌سرید.

یک دقیقه بعد، با نیشی تا بناگوش باز، به جایی که لک‌لک نشسته بود آمدم و سطل را نزدیک او زمین گذاشتم.

«پاهاتونو بذارین تو، آقا.»

گفت: «آخ.» و چشمهایش را بست. لب‌هایش از هم باز شدند و شروع به سردادن ناله‌های کوتاه کرد، قربان. صدای ناله‌هایش باعث می‌شد که پایش را هر لحظه شدیدتر بفشارم. حین انجام این کار، بدنم شروع به حرکت نوسانی کرد و سرم به کنار زانوهایش می‌خورد.

راسو و آقای آشوک جلوی تلویزیون نشسته بودند و با هم بازی کامپیوتری می‌کردند.

درب اتاق خواب باز شد و پینکی مادام بیرون آمد. آرایش نداشت و صورتش درهم ریخته بود. زیر چشمانش سیاه بود و بر پیشانی‌اش چین افتاده بود. همینکه مرا دید، برآشفست.

«کسی از شما جریاتو به این راننده گفته؟»

لک‌لک هیچ نگفت. آقای آشوک و راسو کماکان به بازی ادامه دادند.

«کسی بهش نگفته؟»

«چه شوخی بی‌مزه‌ای! انگار این بابا همون کسیه که بنا بود بره زندانا!»

آقای آشوک گفت: «گمونم باید بهش بگیم.» و برادرش را نگاه کرد که کماکان چشم به تلویزیون داشت.

راسو گفت: «باشه.»

آقای آشوک رو به من کرد.

«ما به آشنای پلیس داریم. اون بهمون گفته که هیچکس صحنه‌ی تصادفو ندیده. در نتیجه احتیاجی به کمک تو نیست، بالرام.»

فراغت خاطری چنان شگرف احساس کردم که دستانم تکان سختی خورد و سطل نیم تیغ شد و آب لب پر زد و من، دستپاچه، کوشیدم که سطل را سر جای خودش نگه دارم. لک لک چشمهایش را گشود، با کف دست توی سرم زد و دوباره چشمهایش را بست.

پینکی مادام که جریان را زیر نظر داشت، قیافه ای گرفت، داخل اتاقش دوید و در را پشت سرش به هم کوبید. (چه کسی تصور می کرد که در تمام این خانواده، این بانوی کوتاه دامن تنها کسی باشد که وجدان دارد، جناب جیاباثو؟)

لک لک، رفتن او را به داخل اتاقش تماشا کرد و گفت: «این زن پاک زده به سرش. می خواد بره خونواده ی بچه هه رو پیدا کنه، بهشون خسارت بده. دیوونگیه، انگار ما اینجا همه مون قاتلیم.» نگاه خشکی به آقای آشوک انداخت. «تو باید بیشتر به زنت مسلط باشی، پسر. همونجور که تو دهمون رَسمه.»

سپس، ضربه ی آهسته ای به سر من زد و گفت: «آب سرد شده.» طی سه روز بعد از آن، هر روز صبح پاهایش را ماساژ می دادم. یک روز صبح دل درد مختصری داشت. در نتیجه، راسو مرا واداشت که او را به مَکس، یکی از مشهورترین بیمارستانهای خصوصی دهلی ببرم. من بیرون ایستادم و راسو و پیرمرد را نگاه کردم تا وارد آن ساختمان بزرگ و زیبای شیشه ای شدند. دکترها با روپوش های سفید و بلند به تن و گوشی های طبی در جیب، از ساختمان بیمارستان به بیرون رفت و آمد می کردند. از بیرون که سرک می کشیدم، لابی بیمارستان به همان تمیزی داخل هتل های پنج ستاره به نظرم می رسید.

فردائی روزی که به بیمارستان رفتیم، لک لک و راسو را به ایستگاه راه آهن رساندم، خوراکیهای دم دستی را که برای سفر بازگشتشان به خانه لازم داشتند برایشان خریدم و منتظر شدم تا قطار حرکت کند. سپس ماشین را برگرداندم، آن را دستمال کشیدم و برای نماز شکر به یک معبد هانومن

در آن نزدیکی رفتم. سپس به اتاقم برگشتم و از فرط خستگی، همچون جنازه‌ای داخل پشه‌بند افتادم.

بیدار که شدم، کسی در اتاقم ایستاده بود و چراغهای اتاق را خاموش و روشن می‌کرد.

پینکی مادام بود.

«حاضر شو. باید منو برسونی.»

گفتم: «بله، مادام.» چشمهایم را مالیدم. «ساعت چنده؟»

انگشتش را روی لبش گذاشت.

پیراهنی پوشیدم و ماشین را درآوردم و جلوی ساختمان بردم. ساکی در

دست داشت.

پرسیدم: «کجا برم؟» ساعت دو صبح بود.

جوابم را داد. پرسیدم: «آقا تشریف نمی‌یارن؟»

«تو رانندگینو بکن.»

او را به فرودگاه رساندم. هیچ سؤالی نکردم.

هنگامی که جلوی فرودگاه از ماشین پیاده شد، پاکتی قهوه‌ای رنگ را از

پنجره‌ی سمت راننده به داخل ماشین انداخت و سپس، در را به هم کوبید و رفت.

و زندگی مشترک اربابم، اینگونه به پایان رسید، عالی جناب.

رانندگان دیگر، برای تداوم بخشیدن به زندگی مشترک اربابانشان،

شگردهایی دارند. یکی از آنها می‌گفت که هرگاه دعوای آن دو بالا

می‌گرفته، او تندتر می‌رانده تا زودتر به خانه برسند. هرگاه احساساتی

می‌شدند، او سرعت ماشین را کم می‌کرده. اگر بر سر هم فریاد می‌کشیدند

او از آنها می‌پرسیده که از کدام طرف برود. اگر مشغول مایچ و بوسه

می‌شدند، او صدای موزیک را بلند می‌کرده. از اینکه زندگی مشترک آن دو،

هنگامی که من راننده‌شان بودم با شکست مواجه شد، تا حدی احساس

مسئولیت می‌کنم.

صبح روز بعد، آقای آشوک مرا به آپارتمان احضار کرد. همینکه در زدم، او در را باز کرد و یقه‌ی پیراهنم را گرفت و مرا به داخل کشید.

گفت: «چرا به من نگفتی؟» یقه‌ام را هر لحظه تنگ‌تر می‌پیچاند، طوری که کم مانده بود خفه‌ام کند. «واسه چی فوری بیدارم نکردی؟»
«آقا... مادام گفتن... ایشون گفتن... گفتن...»

از جا بلندم کرد و داخل بالکن آپارتمان چپاند. گذشته از هر چیز، ارباب درونش نمرده بود.

«واسه چی رسوندیش اونجا، لامصب؟!»

سرم را برگرداندم. پشت سرم همه‌ی برجهای درخشان و مال‌های گورگانون را می‌دیدم.

«می‌خواستی خونواده‌ی منو بدنام کنی؟»

سخت‌تر به دیواره‌ی بالکن فشارم داد. اکنون سروسینه‌ام از لبه‌ی بالکن به بیرون خم شده بود و اگر فقط کمی بیشتر هل‌م می‌داد، حقیقتاً در معرض خطر سقوط قرار می‌گرفتم. پاهایم را جمع کردم و لگدی به سینه‌اش زدم. عقب رفت، تعادلش را از دست داد و به درب شیشه‌ای کشویی مابین بالکن و آپارتمان برخورد کرد. از لبه‌ی بالکن به پائین سریدم. او کنار درب شیشه‌ای نشست. هر دویمان نفس نفس می‌زدیم.

فریاد کشیدم: «شما نمی‌تونین منو سرزنش کنین، آقا. من تا حالا نشنیده بودم که زنی شوهرشو واسه همیشه بذاره بره! منظورم اینه که، چرا، تو تلویزیون دیده بودم، اما تو زندگی واقعی، نه! من فقط دستور ایشونو اجرا کردم.»

کلاغی روی لبه‌ی بالکن نشست و قارقار کرد. هر دویمان برگشتیم و نگاهش کردیم.

سپس، عصبانیتش فروکش کرد. صورتش را در دستانش پنهان کرد و بغضش ترکید.

دوان دوان به اتاقم برگشتم. داخل پشه‌بند رفتم و روی تخت نشستم. نا ده شمردم تا مطمئن شوم که تعقیبم نکرده است. سپس دستم را زیر تخت‌خواب بردم و پاکت قهوه‌ای رنگ را درآوردم و دوباره بازش کردم. پر از اسکناسهای صد روپیه‌ای بود.

چهل و هفت تا.

پاکت را هل دادم زیر تخت: کسی به طرف اتاقم می‌آمد. چهار نفر از رانندگان وارد شدند.

«کل جریانو بهمون بگو، موش دهاتی.»

دورم را گرفتند.

«چی رو بهتون بگم؟»

«دربون پته‌رو ریخته رو آب. این طرفا هیچ چی مخفی نمی‌مونه. شبونه زنه رو به جایی بردی و خودت تنهایی برگشتی. طرفو ول کرده رفته؟»
«نمی‌دونم درباره‌ی چی حرف می‌زنین.»

«ما می‌دونیم که این روزا با هم دعوا داشتن، موش دهاتی. تو هم شبونه بردیش به جایی. بردیش فرودگاه؟ ول کرده رفته، مگه نه؟ به این می‌گن طلاق. این روزا همه‌ی مردای پولدار زناشونو طلاق می‌دن. امون از این پولدارا...» سرش را تکان داد. لبهایش را به علامت تحقیر لوله کرد و دندانهای نیش قرمز رنگ و در حال خرابی‌اش، که به تأثیر پان رو به فساد می‌رفت، بیرون زد. «نه به خدا احترام می‌ذارن نه به ازدواج، نه به خانواده- به هیچ چی.»

«اون فقط رفت بیرون که به هوایی بخوره. بعدشم خودم برش گردوندم. اون دربونه چشماش آلبالو گیللاس می‌چینه.»

«وفادار تا آخرین لحظه. نوکرایی مث تو دیگه پیدا نمی‌شن.»

تمام آن روز صبح را چشم انتظار زنگ بودم، اما خبری نشد. بعد از ظهر به طبقه‌ی سیزدهم رفتم و زنگ آپارتمان را زدم و منتظر ماندم. در را باز کرد. چشمهایش قرمز شده بود.

«چی می‌خوای؟»

«هیچی، آقا. او مدم که... ناهار درست کنم.»
 «لازم نیست.» فکر کردم می‌خواهد به خاطر آنکه نزدیک بود مرا بکشد
 از من عذرخواهی کند، اما در این مورد هیچ نگفت.
 «آقا، شما باید غذا بخورین، گرسنگی کشیدن برای سلامتیون خوب
 نیست... خواهش می‌کنم، آقا.» مرا براندازی کرد و راهم داد.
 اکنون که پینکی مادام رفته بود، می‌دانستم که این وظیفه‌ی من است که
 برای او مثل همسر باشم. باید مطمئن می‌شدم که خوب می‌خورد، خوب
 می‌خوابد و لاغر نمی‌شود. غذا درست کردم و نهارش را دادم و آپارتمان را
 نظافت کردم. سپس رفتم پائین و منتظر زنگ شدم. ساعت هشت دوباره با
 آسانسور بالا رفتم. گوشت را به در چسباندم و گوش کردم.
 هیچ خبری نبود. صدایی نمی‌آمد.

زنگ در را زدم: پاسخی نیامد. می‌دانستم که او نمی‌تواند بیرون رفته
 باشد. گذشته از هر چیز، من رانده‌اش بودم. بدون من کجا می‌توانست
 برود؟

در باز بود. وارد شدم.
 زیر قاب عکس دو سگ پومرانیاپی، دراز به دراز افتاده بود. چشمهایش
 بسته بود و پیش رویش، روی میز چوب ماهون، یک بطری خودنمایی
 می‌کرد.

گفتم: «آقا.» اما بیدار نشد. تکانش دادم. به صورتش سیلی زدم. لب‌هایش
 را لیسید و دندانهایش را مکید. داشت بیدار می‌شد، اما با این حال سیلی
 دوم را هم به او زدم.

(این از سنت‌های شریفه‌ای است که از دیرباز میان نوکرها رایج است:
 سیلی زدن به ارباب هنگامی که خواب است. مثل پریدن روی متکا وقتی
 ارباب‌ها آن دوروبر نیستند. یا شاشیدن در میان باغچه‌شان، یا چوب زدن یا
 اردنگی زدن به سگهای خانگی‌شان. تفریحات معصومانه نوکرها.)

او را کشان‌کشان به داخل اتاق خوابش بردم، پتو را رویش کشیدم،
 چراغها را خاموش کردم و رفتم پائین. آن شب رانندگی در کار نبود.

شب بعد هم، اوضاع به همین منوال بود.

شب سوم، باز هم مست بود، اما بیدار بود.

گفت: «منو بیر بیرون. هر جایی که دلت می‌خواه. بیر مال، هتل، هر جا.»
او را دور مال‌ها و هتل‌های پر نور گورگانون چرخاندم و چرخاندم و او
در صندلی عقب فرو رفته بود. حتی با تلفن هم صحبت نمی‌کرد، نه حتی
یک بار.

هنگامی که زندگی ارباب آشفته می‌شود، زندگی نوکرش نیز در هم
می‌ریزد. با خود می‌گفتم، شاید دیگه از دهلی بریده. یعنی برمی‌گرده دانباد؟
در این صورت تکلیف من چی میشه؟ دلم آشوب شد. فکر می‌کردم که
همان جا، روی صندلی‌ام، روی دسته‌بند، خودم را خراب می‌کنم.
گفت: «ماشینو نگه دار.»

در ماشین را باز کرد، دستش را روی شکمش گذاشت، به جلو خم شد
و روی زمین استفراغ کرد. دهانش را با دستم پاک کردم و کمکش کردم تا
کنار خیابان بنشیند. ماشین‌ها، غرش‌کنان از کنارمان می‌گذشتند. پشتش را
مالیدم.

«خیلی مشروب می‌خورین، آقا.»

«آدم‌ا چرا مشروب می‌خورن، بالرام؟»

«نمی‌دونم، آقا.»

«معلومه. توی کاست شما کسی مشروب نمی‌خوره... بذار من بهت بگم،
بالرام. آدم‌ا مشروب می‌خورن، چونکه از زندگی بیزار می‌شن. من خیال
می‌کردم که دیگه تو دنیای امروز کاست و دین و مذهب اهمیتی ندارن.
پدرم گفت: "نه. با این دختر ازدواج نکن. اون مال یه..." من...»

آقای آشوک سرش را به طرف دیگر برگرداند. پشتش را مالیدم. فکر
کردم که می‌خواهد دوباره بالا بیاورد، اما به خیر گذشت.

«گاهی وقتا درمی‌مونم، بالرام. در می‌مونم که هدف از زندگی چیه؟ واقعاً

درمی‌مونم...»

هدف از زندگی؟ ضربان قلبم شدید شد. هدف از زندگی شما اینه که اگه شما بمیرین، کی می‌خواد ماهی سه هزار و پونصد روپیه به من بده؟ «شما باید به خدا ایمان داشته باشین، آقا. باید ادامه بدین. نه چون من می‌گه اگه آدم به خدا ایمان داشته باشه، برایش خوب می‌آد.»

حق‌کنان گفت: «این حرف درسته. درسته. ما باید ایمان داشته باشیم.»

آیا تا بحال چنین رابطهای اریاب و نوکری هرگز سابقه داشته است؟ او به قدری ناتوان، به قدری بی‌پناه بود که تنها دلم به حالش می‌سوخت. تمام عصبانیتی که از او داشتم، به خاطر آنکه کوشیده بود تصادف منجر به فوت و فرار پینکی مادام را گردن من بگذارد، همان شب فروکش کرد. آن اتفاق تقصیر پینکی مادام بود. در آن مورد هیچ کاری از آقای آشوک برنمی‌آمد. او را کاملاً بخشیدم.

با او از حکایت‌های پندآموز روستایمان سخن گفتم. بخشی از آن، حرف‌هایی بود که از ننه جانم به یاد داشتم و بخشی را همانجا از آستینم درمی‌آوردم و او، سرش را چون بز اخفش تکان می‌داد. این صحنه مرا به یاد آن بخش از بهاگاواد گیتا^۱ می‌انداخت که صاحب ما، کریشنا-یکسی دیگر از شوفرهای مشهور تاریخ-ارابه‌ای را که در حال راندن آن است نگه می‌دارد و اندرزهایی حکیمانه درباب مرگ و زندگی به خورد سرنشین ارابه‌اش می‌دهد. من نیز همچون کریشنا فلسفه بافتم، بذله‌گویی کردم و حتی آواز خواندم، تا مگر حال آقای آشوک بهتر شود.

یکبار دیگر غق زد و بالا آورد و من، همانطور که پشتش را می‌مالیدم، با خود می‌گفتم: طفلکی، بچه‌ی گنده‌ی احساساتی.

دستم را دراز کردم و بقایای استفراغ را از لب‌هایش پاک کردم و در گوشش حرف‌های تسکین دهنده زمزمه کردم. دیدن آنکه او اینگونه رنج می‌برد، قلبم را می‌فشرد. اما اینکه نگرانی حقیقی‌ام نسبت به حال و روز او کجا تمام می‌شود و مصلحت‌اندیشی شخصی‌ام از کجا آغاز می‌شود را

۱. *Bhagavad Gita* سرود خداوند. اثری منظوم به زبان سانسکریت مشتمل بر بیش از

نمی توانستم تشخیص دهم: هیچ نوکری هرگز نمی تواند انگیزه های باطنی خویش را از یکدیگر تمییز دهد.

آیا ما، درپس ماسک دوست داشتن، از اربابهایمان متنفریم و یا آنها را، درپس ماسک تنفر، دوست می داریم؟
این قفس مرغ و خروس که در آن گرفتاریم، ما را برای خودمان هم تبدیل به معمایی کرده است.

روز بعد به یکی از معابد حاشیه ی خیابان در گورگانون رفتم. یک رویه جلوی دو فقره از افراد مقدس مقیم آنجا انداختم و دعا کردم که پینکی مادام و آقای آشوک بار دیگر به هم پیوندند و سالهای سال به خوبی و خوشی در کنار هم در دهلی زندگی کنند.

*

یک هفته به همین منوال گذشت و سپس، راسو از دانباد به دهلی بازگشت و آقای آشوک و من در ایستگاه قطار به استقبال او رفتیم.
به محض رسیدن او، همه چیز برای من تغییر کرد. صمیمیت میان من و آقای آشوک به پایان رسید.

یکبار دیگر، من فقط راننده بودم و کارم نیز فقط استراق سمع بود.
«دیشب باهاش صحبت کردم. خیال نداره برگرده هند. پدرومادرشم از این تصمیمش خیلی راضی ان. این وضع فقط به نتیجه می تونه داشته باشه.»
«نگرانش نباش، آشوک. مسئله ای نیست. دیگه هم باهاش تماس نگیر. خودم از دانباد ترتیب کارو می دم. اگرم خواست سروصدا راه بندازه و پول ازت تلکه کنه، منم آروم آروم جریان تصادف و فرار رو پیش می کشم. متوجهی؟»

«من نگران پول نیستم، موکش...»

«می دونم، می دونم.»

راسو دستش را روی شانه ی آقای آشوک گذاشت. درست همانطور که کیشان، بارها و بارها دست روی شانه ام گذاشته بود.

از کنار یک محله‌ی پست عبور می‌کردیم. یکی از آن مجموعه چادرهای موقتی که کارگران یک کارگاه ساختمانی در آن زندگی می‌کنند. راسو داشت چیزی می‌گفت، اما آقای آشوک توجهی به او نداشت. او داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.

چشمه‌ایم مسیر نگاه او را دنبال کرد. سایه آن زاغه‌نشینان را تنگ هم درون چادرها می‌دیدم. می‌شد یک خانواده را - یک شوهر، یک زن، یک بچه - درون یک چادر تشخیص داد که همگی دور یک اجاق گرده‌ام آمده بودند. و چادر، از نور طلایی رنگ یک لامپ روشنایی می‌گرفت. الفتی بسیار بی‌نقص به نظر می‌رسید. به نحو آزاردهنده‌ای بی‌نقص. می‌فهمیدم که بر آقای آشوک چه می‌گذرد.

دستش را بالا آورد. خود را برای تماس دستش آماده کردم. اما او دست دور شانه‌ی راسو انداخت.

«آمریکا که بودم، فکر می‌کردم خانواده چیز دست و پا گیریه. اینو انکار نمی‌کنم. وقتی تو و پدر سعی می‌کردین از ازدواج با پینکی منصرفم کنین واسه اینکه هندو نبود، از دستتون عصبانی بودم. اینم انکار نمی‌کنم. اما یه مرد، بدون خانواده، هیچه. مطلقاً هیچه. پنج شب بود که جز این راننده هیچ کس رو نداشتیم که باهاش حرف بزیم. حالا بالاخره یه آدم حسابی کنارمه: تو.»

همراه آنان تا آپارتمان‌شان رفتم. راسو از من خواست که برایشان غذایی آماده کنم. من هم *دال* و *چاپاتی*^۱ و خوراک بامیه درست کردم. غذایشان را دادم و بعد، بشقابها و ظروف دیگر را شستم.

حین شام، راسو گفت: «آشوک، اگه احساس افسردگی می‌کنی، چرا یوگا و مدیتیشن رو امتحان نمی‌کنی؟ تو تلویزیون یه مربی یوگا هست که کارش خیلی خوبه. کاری که هر روز صبح تو برنامه‌ی تلویزیونیش انجام می‌ده، اینطوره.» چمشهایش را بست، نفسش را تو داد و بعد، در حالیکه می‌گفت «اووووووم.» هوای ریه‌هایش را به آهستگی بیرون فرستاد.

از آشپزخانه که بیرون آمدم، در حال خشک کردن دستهایم با کناره‌های شلوارم بودم که راسو گفت: «صبر کن.» تکه کاغذی را از جیبش بیرون آورد و در حالی که نیشش را تا بناگوش باز کرده بود آنرا پیش رویم به صورت آونگ تکان داد، گویی آن کاغذ جایزه‌ی من بود.

«یه نامه از ننه‌جونت داری. اسمش چی بود؟» شروع به باز کردن پاکت نامه با آن انگشت کلفت و سیاهش کرد.

«کوسوم، آقا.»

گفت: «پیرزن جالبیه.» و ساعدهایش را مالید.

گفتم: «به خودتون زحمت ندین، آقا. خودم خوندن بلدم.»

نامه را باز کرد و مشغول خواندن آن با صدای بلند شد.

آقای آشوک چیزی به انگلیسی گفت. حدس می‌زدم که چه می‌گوید:

«این بابا نامه‌های خودشم حق نداره بخونه؟»

و برادرش نیز به انگلیسی جواب داد و باز هم من جوابش را، بیش از

آنکه بفهمم، حدس زدم: «اینجور چیزا براش اهمیت نداره. چه می‌فهمه

حریم خصوصی یعنی چی. اینا توی ده اتاق مجزا ندارن. همشون تو یه اتاق

می‌خوابن.. باور کن. براش مهم نیست.»

چرخید، طوری که نور از پشت سرش می‌تابید و شروع به خواندن نامه

با صدای بلند کرد:

نوه‌ی عزیزم. این نامه را معلم مدرسه آقای کرشنا می‌نویسد. ایشان تو

را باعلاقه به خاطر می‌آورند و با لقب قدیمی‌ات، بپر سفید، از تو یاد

می‌کنند. زندگی در اینجا سخت شده و ابرها خیس شده‌اند. می‌توانی از

اریابت مقداری پول برای خانواده‌ات بگیری؟ البته یادت باشه که آن پول را

به خانه بفرستی.»

راسو نامه را زمین گذاشت.

«این نوکرا همه‌ش همینو می‌خوان از آدم. پول، پول، پول. اسمش اینه که

نوکرتن، اما خون و جونتو می‌مکن. اینجوری نیست؟»

به خواندن نامه ادامه داد.

«در مورد برادرت کیشان، گفتم "وقتشه" او هم قبول کرد و زن گرفت. اما در مورد تو، من دستور نمی‌دهم. تو با بقیه فرق داری. مثل مادرت خیره سری. بچه هم که بودی همینطور بودی، وقتی که با دهان باز، از صبح تا شب کنار تالاب می‌ایستادی و زل می‌زدی به قلعه‌ی سیاه. به همین خاطر به تو دستور نمی‌دهم که ازدواج کنی. فقط با لذت‌های زندگی زناشویی قفل‌گت می‌دهم. برای اجتماع هم خوب است. هر بار که ازدواجی سرمی‌گیرد، باران بیشتری به روستا می‌بارد. گاومیش پروارتر می‌شود. بیشتر شیر می‌دهد. این‌ها را همه می‌دانند. همگی ما به تو افتخار می‌کنیم که توی شهر هستی. اما تو نباید فقط به خودت فکر کنی. باید به فکر ما هم باشی. اول از همه باید به دیدن ما بیایی و کاری مرغ مرا بخوری. دوستدار تو
ننه جانت، کوسوم.»

راسو آمد که نامه را به من بدهد، اما آقای آشوک آنرا از او گرفت و دوباره خواند.

گفت: «بعضی وقتا این دهاتیا منظورشنو خیلی خوب می‌رسونن.» و نامه را روی میز انداخت که برش دارم.

صبح روز بعد، راسو را به ایستگاه راه‌آهن رساندم و یکبار دیگر خوراکی محبوبش دوس را برایش خریدم. پیش از آنکه آن را به او بدهم، سیب‌زمینی‌هایش را درآوردم و روی خط آهن انداختم. از قطار پیاده شدم و منتظر ماندم. دوس را همانجا در صندلی‌اش، ملج ملوچ کنان خورد. آن پائین روی خط آهن، موشی سیب‌زمینی‌های دور ریخته را ریزریز می‌جوید.

با ماشین به مجتمع بازگشتم. سوار آسانسور شدم و به طبقه‌ی سیزدهم رفتم. درب آپارتمان باز بود.

وقتی آنچه را که در اتاق نشیمن جریان داشت دیدم، فریاد زدم: «آقا آقا، این کار دیوانگيه!»

پاهایش را در یک تشت پلاستیکی گذاشته بود و شخصاً آنها را ماساژ می داد.

با صدای بلند گفتم: «باید به من می گفتین، من خودم پاهاتونو ماساژ می دادم.» و به سمت پاهایش شیرجه رفتم.
نعره کشید: «نه!»

گفتم: «بله، آقا. باید می گفتین. اگه بذارم خودتون این کارو بکنین، تو انجام وظیفه کوتاهی کردم!» و دستهایم را در آب کثیف داخل تشت فرو کردم و پاهایش را فشار دادم.
«نه!»

آقای آشوک لگدی به سطل زد و آب روی کف اتاق پخش شد.
آخه شماها چقدر می تونین بی شعور باشین؟» با انگشت در را نشانم داد.
«گم شو بیرون! می تونی در طول روز فقط پنج دقیقه منو به حال خودم بذاری؟ فکر می کنی این کار ازت بر بیاد؟»

*

آرروز عصر دوباره باید او را به مال می بردم. پیاده که شد، من داخل ماشین ماندم. به هیچکدام از راننده های دیگر ملحق نشدم.
حتی شبها نیز ساخت و ساز در گورگوئون جریان دارد. نورافکن ها از بالای برج ها رو به پائین می تابند و از گودالها گرد و خاک برمی خیزد. داریست ها بالا می روند و مردها و حیوانات، هر دو خواب از سرشان پریده، با چشمهای قی کرده و بی خواب، دور می چرخند و نخاله های سیمان و آجرها را این سوی و آن سو می برند.

مردی در یکی از این کارگاههای ساختمانی، الاغی را می راند که پالانی به رنگ قرمز جیغ بر پشتش بود و بر دو سوی این پالان، دو استامبولی لبالب پر از نخاله نهاده شده بود. به دنبال این الاغ، دو الاغ کوچکتر به همان رنگ می آمدند که بر پالان هر یک از آنها نیز استامبولی های پر از نخاله نهاده

بودند. این دو الاغ کوچکتر، آهسته‌تر حرکت می‌کردند و الاغ پیشرو، گهگاه می‌ایستاد و به سمت آن دو سر می‌چرخاند، چنانکه پنداری مادرشان بود. بی‌درنگ دانستم که چه چیز آزارم می‌داد.

نمی‌خواستم در مقابل کوسوم تسلیم شوم. داشت از من باج خواهی می‌کرد. می‌فهمیدم که چرا آن نامه را با راسو فرستاده است. اگر حرفش را نمی‌شنیدم، او مرا لو می‌داد؛ به آقای آشوک می‌گفت که من به خانه پول نمی‌فرستادم.

و تازه، موضوع جهیزیه‌ای هم که کوسوم از خانواده‌ی دختر تلکه می‌کرد مطرح بود. آن همه طلای بیست و چهار عیار، آن همه اسکناسهای نقد و نو، دست کم مقداری از آن‌ها را برای خودم نگه می‌داشتم. همه‌ی اینها کفهی بحث را به سمت مطلوبیت ازدواج سنگین می‌کرد. اما از سوی دیگر.

در واقع، وضعیت من در آن شرایط مشابه وضعیت آن الاغ بود. و اگر بچه‌دار می‌شدم، هیچ کاری جز این از من بر نمی‌آمد که به بچه‌هایم آموزش دهم که چگونه الاغهایی مثل من باشند و نخاله‌های ثروتمندان را به این سوی و آن سو حملی کنند.

دستم را روی فرمان گذاشتم و انگشتانم، چنانکه گویی گلوی کسی را می‌فشرند، دور فرمان به سختی حلقه شدند.

بین چطور، به محض دیدن پاهای آقای آشوک، رویشان شیرجه رفته بودم تا آنها را بمالم، با وجودی که او از من نخواست به چنین کنم! چرا فکر کرده بودم که باید دست به پاهایش برسانم، آنها را بمالم و خستگی‌شان را بگیرم، چرا؟ چون اشتیاق نوکر بودن در ضمیر من حک شده بود. با پتک در کله‌ام فرو رفته بود؛ میخ به میخ. و در خونم ریخته شده بود، همچون فاضلاب و سموم صنعتی که در مادر گنگ ریخته می‌شود.

تصویر یک پای خشکیده و رنگ پریده که از آتش بیرون زده است، پیش چشمم پدیدار شد.

گفتم: «نه.»

پاهایم را بالا کشیدم و روی صندلی گذاشتم. به وضعیت نیلوفری درآمدم و چندین بار گفتم: «اوم».

نمی‌دانم آن شب چه مدت مثل بودا با چشمهای بسته و چهار زانو در ماشین نشسته بودم، اما صدای کرکر خنده و ناخن کشیدن روی شیشه باعث شد چشمانم را باز کنم. راننده‌های دیگر همگی دور من جمع شده بودند. یکی از آنها روی شیشه ناخن می‌کشید. یکی مرا دیده بود که درهای ماشین را قفل کرده‌ام و داخل ماشین در وضعیت نیلوفری نشسته‌ام. طوری به من زل زده بودند که گویی حیوانی در باغ وحش بودم که تماشاایش می‌کردند.

بلافاصله خود را جمع و جور کردم و از وضعیت نیلوفری درآمدم. نیشم را بناگوش بازکردم و زیر باران سقلمه و توسری و فریادها و خنده‌های قاه قاه - که همه را با خونسردی تحمل می‌کردم - از ماشین پیاده شدم، درحالی‌که با خنده می‌گفتم: «داشتم یوگا تمرین می‌کردم. آخه تو تلویزیون همیشه یوگا نشون می‌دن، مگه نه؟»

قفس مرغ و خروس داشت کارخودش را می‌کرد. نوکرها خود را موظف می‌دانند که از مبتکر، تجربه گر و کاسبکار شدن نوکرهای دیگر جلوگیری کنند.

بله. این یک واقعیت تلخ است، جناب نخست وزیر.

این قفس، از درون محافظت می‌شود.

مرا ببخشید، جناب نخست وزیر. تلفن زنگ می‌زند. تا یک دقیقه دیگر بازمی‌گردم.



افسوس: ناگزیرم ادامه داستان را به وقت دیگری موکول کنم. ساعت تازه ۱:۳۲ صبح است، اما ناگزیریم همین جا توقف کنیم. مشکلی پیش آمده، قربان. غیرمنتظره بود. بازخواهم گشت، مطمئن باشید.

صبح ششم

برای این وقفه طولانی از شما پوزش می‌طلبم، عالیجناب. اکنون ساعت ۶:۲۰ صبح است و در نتیجه، پنج ساعت غیبت داشته‌ام. متأسفانه، حادثه‌ای رخ داده بود که می‌توانست اعتبار یک شرکت خدمات تخصصی را که طرف قرارداد من است، به خطراندازد.

حادثه نسبتاً مهمی بود، قربان. یک تن در این حادثه جان خود را از دست داده است. (نه، سوء تفاهم نشود. من هیچ دخالتی در مرگ او نداشتم. اما شرح این حادثه را به بعد موکول می‌کنم.)

اکنون، یک دقیقه مرا ببخشید. می‌خواهم این پنکه را روشن کنم - هنوز خیس عرقم، قربان - و روی زمین بنشینم و پنکه را تماشا کنم که نوراین چلچراغ را قطعه قطعه می‌کند.

الباقی حکایت امروز، عمدتاً به این ماجرای غم‌انگیز اختصاص خواهد یافت که من، مسیر فاسد شدن را، از یک احمق دهاتی معصوم و دوست داشتنی به یک الدنگ غرق در فسق و هرزگی و شرارت، چگونه طی کردم. تمامی این تحولات، از این جهت در من روی دادند که بیشتر، در آقای آشوک ریخ داده بودند. او از آمریکا با پاکدامنی بازگشت، اما زندگی در دهلی فاسدش کرد و هنگامی که ارباب هوندا سیتی فاسد می‌شود، راننده آن چگونه خواهد توانست که پاکدامن باقی بماند؟

راستش، من گمان می‌کردم که آقای آشوک را می‌شناسم، قربان. این، توهمی است که هر نوکری بدان مبتلا است.

ازلحظه ای که برادرش رفت، او متحول شد. پیراهن سیاهی می پوشید و دگمه بالایی اش را باز می گذاشت و ادوکلن جدیدی به خود می زد.

«برم مال، آقا؟»

«آره.»

«کدوم مال، آقا؟ همونی که مادام همیشه می رفتن؟»

اما آقای آشوک دم به تله نمی داد. مشغول ور رفتن با دگمه های گوشی موبایلش بود. فقط زیر لبی گفت: «مال صحرا، بالرام.»

«این همونیه که مادام دوست داشتن برن، آقا.»

«اینقد یه جمله درمیون اسم مادامو به زبون نیار.»

بیرون مال نشستم و درشگفت بودم که او آنجا سرش به چه کاری گرم است. نور قرمز رنگی در طبقه آخر مال چشمک می زد. حدس می زدم که یک دکان باشد. مردان و زنان جوان، درانتظار ورود و رفتن به محل آن چراغ قرمز طبقه بالا، بیرون مال صف کشیده بودند. با دیدن لباسهایی که این دختران شهری به تن داشتند، از ترس لرزه بر اندامم می افتاد. آقای آشوک مدت زیادی آنجا نماند و تنها بیرون آمد. نفس راحتی کشیدم.

«برمی گردین باکینگهام، آقا؟»

«نه هنوز. منو برسون هتل شرایتون!»

حین رانندگی به سوی مرکز شهر، متوجه شدم که دهلی در آن شب جال و هوای دیگری دارد.

آیا پیش از آن، هرگز آن همه زن بزک کرده را کنار خیابانها ندیده بودم؟

چشمهایم را بستم و سرم را تکان دادم. امشب تو را چه می شود؟

(جناب جیاباثو! کسی تا به حال به این نکته توجه نکرده که این آینه

کوچک مستطیل شکل داخل ماشین، تا چه حد می تواند باعث سرافکنندگی شود؟ کسی تا به حال دریافته که چگونه، هرازگاه، هنگامی که ارباب و راننده چشمهای یکدیگر را در آینه غافلگیر می کنند، این آینه نقش درب

یک رختکن را بازی می‌کند که با باز شدن ناگهانی آن، هر دوی آنها ممکن است یکدیگر را لخت و عور، غافلگیر کنند؟)

داشتم از خجالت آب می‌شدم. خوشبختانه چراغ سبز شد و ماشین را ازجا کردم.

قسم خوردم که آن شب دیگر درآینه عقب نگاه نکنم. اکنون درک می‌کردم که چرا شهر چنین متفاوت به نظر می‌رسید.

آن شب، درون آن ماشین درسته، ارباب و راننده، تا حدی، به یک روح در دو بدن مبدل شده بودند.

تسکین بزرگی بود که با هوندا سیتی از دروازه هتل موریای شرایتون وارد شدم و آن راهپیمایی شکنجه آورخاتمه یافت.

دهلی، مملو از هتل‌های بزرگ است. شما در پکن، ممکن است از حیث جاده‌های کمربندی و سیستم فاضلاب ازما جلوتر باشید، اما از حیث برق و برق و تجمل، ما در دهلی از هیچ جای دیگری در جهان عقب تر نیستیم. ما هتل شرایتون را داریم، هتل امپریال، هتل تاج پالاس، تاج مانسینگ، اُبروی، اینترکنتیننتال و بسیاری هتل‌های دیگر. امروز، من همه هتل‌های پنج ستاره بنگلور را همچون کف دستم می‌شناسم. در رستوران‌هایشان، هزاران رویه جوجه کباب و بره کباب و فیله کباب خورده‌ام. اما هتل‌های پنج ستاره دهلی هنوز برایم رازآلودند. همه آنها را دیده‌ام، اما از درب ورودی هیچیک پا به درون نگذاشته‌ام. ما اجازه این کار را نداشتیم. بطور معمول، یک نگهبان خیکی با ریش و سبیل روغن زده، جلوی درب شیشه‌ای آنها ایستاده است که یک عمامه سیرکی قرمز رنگ مسخره به سر دارد و، چون توریست‌های آمریکایی شوق عکس گرفتن با او را دارند، خیال می‌کند آدم مهمی است و به محض آنکه راننده‌ای را نزدیک هتل ببیند، چشم غره‌ای می‌رود و انگشتش را، مثل آقا معلم‌ها، تکان می‌دهد.

این، پیشانی نوشت راننده است: هر نوکر دیگری خود را ارباب ما می‌پندارد.

درهتل‌های پنج ستاره، در باب آنکه راننده‌ها، مادام که اربابشان داخل هتل است، ماشینشان را کجا پارک کنند، مقررات سخت گیرانه‌ای وجود دارد. گاه در پارکینگ زیر زمین جایی برای پارک ماشین به راننده می‌دهند، گاهی در پشت هتل و گاه، همان جلو نزدیک درختان. همانجا می‌نشین و منتظر می‌مانی، خمیازه می‌کشی و به بطالت می‌گذرانی، تا آنگاه که دربان، همان مردک عمامه به سر، زیربسی در میکروفون بگوید: «راننده فلان و بهمان، با ماشین به درب شیشه‌ای مراجعه کن. اربابت منتظره.»

راننده‌ها، نزدیک بخش پارکینگ هتل، در همان محفل کلید چرخاندن، پان جویدن، غیبت کردن و شاشیدن مرسوم خودشان، انتظار می‌کشیدند. همچون میمون‌ها روی پایشان نشسته بودند و وراجی می‌کردند.

راننده لب ناسور، جدا از آنها نشسته بود و سخت مشغول خواندن مجله اش بود.

هفته نامه جنایت

۴/۵ روپیه

داستان واقعی اختصاصی:

«او همسر اربابش را می‌خواست.»

عشق - تجاوز - انتقام!

همانطور که مجله را ورق می‌زد، از من پرسید: «به چیزایی که گفتم فکر کردی، موش دهاتی؟ درباره جور کردن چیز میزایی که اربابت خوشش بیاد؟ حبشی، خانومی، توپ گلفی؟ توپ گلف اصل آمریکایی از کنسولگری آمریکا؟»

«اون اهل این برنامه‌ها نیست.»

لبهای صورتی رنگش به لبخند باز شد. «دلت می‌خواد یه رازی رو بدونی؟ ارباب من از بازیگرای سینما خوشش میاد.

«با این حال، قیافه ش عین بچه مثبتاس. فقط من قضیه رو می‌دونم. دارم بهت می‌گم. همه اربابا سرو ته یه کرباسن. یه روزی به حرف من می‌رسی. حالا بیا با هم یه داستان بخونیم.»

دوتایی، همانطور در سکوت محض، مجله خواندیم. بعد از خواندن سومین داستان جنایی، به گوشه ای در میان انبوه درختان رفتم تا به خودم و مثانه ام، استراحتی بدهم. اوهم به دنبالم آمد.

«یه سؤال ازت دارم.»

«بازم درباره دخترای شهریه؟»

«نه. درباره اینه که عاقبت راننده های پیر چی می‌شه؟»

«چی؟»

«منظورم اینه که چند سال دیگه، وضعیت من چه جور می‌شه؟ اونقدی پول درمیارم که یه خونه بخرم و یه کار و کاسبی برای خودم راه بندازم؟»

گفت: «خب، راننده تا پنجاه- پنجاه و پنج سالگیش به درد می‌خوره. بعدش چشمات ضعیف می‌شن و در نتیجه، میندازنت بیرون. خب؟ پس از حالا تا اون موقع، یه سی سالی وقت داری، موش دهاتی. اگه از همین حالا پولاتو پس انداز کنی، واسه اون موقع، اونقدی جمع می‌شه که یه خونه کوچیک تو یه حلبی آباد بخری. اگه یه کم زرنگتر باشی و واسه خودت یه ریزه درآمد جانبی دست و پا کرده باشی، اونوقت پس اندازت اونقدی می‌شه که بچه تو بذاری یه مدرسه به درد بخور. می‌تونه انگلیسی یاد بگیره. می‌تونه بره دانشگاه. این بهترین صورت ماجراس: یه خونه تو حلبی آباد، یه بچه تو دانشگاه.»

«تازه این بهترین صورته؟»

«آره. اون ور سکه هم اینه که از آب آلوده حصبه بگیری، اربابت همینجور بی دلیل پرتت کنه بیرون، تصادف کنی... تا دلت بخواد بدترین صورت ماجرا هست.»

هنوز داشتیم می‌شاشیدم، اما دستش را روی شانه ام گذاشت. «یه چیزی، هست که می‌خوام ازت پرسم، موش دهاتی. تو حالت خوبه؟» از گوشه چشم نگاهش کردم. «من خوبم. چطورمگه؟» «می‌بخشی که اینو بهت می‌گم، ولی بعضی راننده ها، بی رودروایسی، دارن پشت سرت حرف می‌زنن. تمام وقت، تک و تنها تو ماشین اربابت می‌شینی و با خودت حرف می‌زنی... می‌دونی چی لازم داری؟ یه زن.» «راننده بالرام، کجا هستی؟»

از میکروفن درب ورودی هتل صدایم می‌کردند. آقای عمامه پشت میکروفون بود. با متفرعانه ترین و خشک ترین لحن ممکن صحبت می‌کرد: «راننده بالرام. فوراً به جلوی درب مراجعه کن. معطل نکن. اربابت کارت داره.»

زیپم را بالا کشیدم و دویدم، درحالی‌که انگشتهای خیس از شاشم را با پشت شلوارم پاک می‌کردم.

هنگامی که ماشین را جلوی در رساندم، آقای آشوک، دست در کمر یک دختر، در حال خروج از هتل بود.

یک چشم بادامی زرد پوست بود. یک خارجی. یک نپالی که نه کاست و نه خاستگاهش با آقای آشوک سازگاری نداشت. صندلی ها را بر کشید - صندلی هایی که من واکس شان زده بودم -- و روی آنها پرید. آقای آشوک، دست روی شانه های لخت آن دختر گذاشت. چشم از آینه برداشتم.

من هرگز با عیاشی داخل ماشین موافق نبوده ام، جناب جیاباثو. اما می‌توانستم بوی آمیختن ادکلن هایشان را به هم احساس کنم. دقیقاً می‌دانستم که پشت سرم چه چیز جریان دارد.

فکر می‌کردم که اکنون از من خواهد خواست که او را به خانه برسانم، اما نه: کارناوال خوشگذرانی کماکان ادامه داشت. می‌خواست به پی وی آر ساکت^۱ برود.

پی وی آر ساکت محلی است که یک سینمای بزرگ در آن واقع است و ده دوازده فیلم همزمان نمایش می‌دهد و بهای بلیط آن برای هر فیلم به یکصد و پنجاه روپیه بالغ می‌شود. آری، درست است. یکصد و پنجاه روپیه! تازه این، همه ماجرا نیست: تکه کوچکی از آمریکا است در هندوستان. آن سوی آخرین چراغی که در مغازه ای می‌سوزد، پی وی آر دوم آغاز می‌شود. هر بازار بزرگی در دهلی، دو بازار در یک بازار است: همواره یک نسخه کوچکتر و کثیف و کم جلا تری از بازار واقعی، در یک کوچه فرعی چپیده است.

این بازار برای نوکرها است. به آن پی وی آر دوم رفتیم: ردیفی از ستورانهای بوگندو، چایی بساط ها و ماهیتابه های غول آسایی که روی آنها نان در روغن برشته می‌کردند. کارگران و نیز سوپورها ی سینماها، برای غذا خوردن به اینجا می‌آمدند. گداها نیز همینجا خانه کرده بودند.

یک چای و یک وادا^۲ ی سیب زمینی خردم و زیر یک درخت انجیر هندی نشستم تا غذا بخورم.

«برادر، سه روپیه بهم کمک کن.» پیرزنی نزار و مفلوک دستش را به سویم دراز کرده بود.

«من از اون پولداراش نیستم. برو اون طرف بازار، از اون بگیری.»
«برادر...»

«بذار غذامو بخورم، باشه؟ دست از سرم بردار.»

رفت. یک چاقو تیزکن آمد و بساطش را درست کنار درختی که من زیرش نشسته بودم پهن کرد. در حالیکه دو چاقو در دست داشت، پشت دستگاهش نشست. یکی از آن دستگاههای چاقو تیزکنی پدالی بود و

بنای پدال زدن گذاشت. جرقه ها، غژوغژکنان، درچند سانتی متری من فرود می آمدند.

«برادر، عدل باید بساطتو همینجا پهن کنی؟ نمی بینی یه نفر می خواد غذا کوفت کنه؟»

از پدال زدن باز ایستاد، پلکی زد و دوباره چاقوها را، غژوغژ، به سنگ چاقوتیزکنی چسباند، تو گویی یک کلمه از حرفم را نشنیده است.

وادی سیب زمینی را پرت کردم جلوی پایش:

«شماها چقد می تونین بی شعورباشین آخه؟»

پیرزن گدا هم به دنبالم راه افتاد و به آن پی وی آر دیگر آمد. ساری اش را تکاند، نفسی کشید و کار معمولش را از سر گرفت: «خواهر، فقط سه روپیه بهم کمک کنین. ازصبح تا حالا هیچی نخوردم...»

تل بزرگی از کتاب کهنه وسط بازار ریخته بود. کتابها به صورت یک مربع بزرگ توخالی، همچون ماندالایی^۱ که درعروسی ها برای نگهداری آتش مقدس ساخته می شود، چیده شده بودند. مرد ریزنقشی وسط مربع کتابها روی یک دسته مجله، همچون کاهنی، چهارزانو نشسته بود و این ماندالای کتاب را می پایید. کتابها، همچون آهن ربای بزرگی، مرا به سوی خود می کشیدند، اما به محض آنکه چشم آن مرد نشسته بر مجله ها به من افتاد، با تغییر گفت: «همه این کتابا انگلیسی ان.»

«خب؟»

پاچه ام را گرفت: «تو انگلیسی بلدی بخونی؟»

متقابلاً به او پریدم: «مگه خودت انگلیسی بلدی بخونی؟»

بفرما. همین کار، قضیه را حل کرد. تا آن لحظه، لحن صحبت او با من، لحن صحبت نوکر با نوکر بود، اما از آن لحظه، به لحن انسان با انسان مبدل شد. سکوت کرد و سراپایم را براندازی کرد.

گفت: «نه» و نیشش باز شد، چنانکه گویی از شهامتم خوشش آمده بود.

«پس تو که انگلیسی بلد نیستی، چطوری این کتابا رو می فروشی؟»

گفت: «هرکدامشونو از رو جلدش می‌شناسم. مثلاً می‌دونم این هری پاتره.» یکی از کتابها را نشانم داد. «این یکی جیمز هَدلی چیسه»^۱ کتابی را برداشت. «این خلیل جبرانه، این آدولف هیتلره، این دزموند بَگلی»^۲، این یکی هم لذتی داره. یه دفعه ناشرها جلد کتاب هیئولو عوض کردن، شد عین هری پاتره، تا یه هفته زندگیم شده بود جهنم.»

«من فقط می‌خوام یه گشتی دوروبر کتابها بزنم. قبلاً خودم یه کتاب داشتم. وقتی بچه بودم.»

«حالشو ببر.»

بنابراین، دور آن مربع بزرگ کتاب گشتی زدم. عالیجناب، گشت و گذار در میان کتابها، حتی کتابهایی که به زبان خارجی اند، حسّی به انسان می‌دهد که گویی نوعی الکتریسیته، وز وز کنان به سمت او جریان می‌یابد. جز آنکه، آنچه در اینجا رخ می‌دهد آن است که مغزتان شروع به تقلا می‌کند نه جای دیگرتان.

چهار هزار و هفتصد روپیه. در آن پاکت قهوه ای رنگ زیر تختخوابم. مبلغ عجیب و غریبی بود، نه؟ اینجا معمایی وجود داشت که می‌بایست حل می‌شد. بگذارید ببینیم. شاید او در ابتدا قصد داشته که پنج هزار روپیه بدهد، اما بعد، به دلیل تنگ نظری اش، که ذاتی همه ثروتمندان است - به خاطر دارید که راسو چگونه وادارم کرد برای آن سکه یک روپیه ای زانو بزنم؟ - سیصد روپیه از آن کسر کرده است.

ثروتمند! که اینجوری فکرنمی‌کنن، الاغ. هنوز اینو نفهمیدی؟

لابد ابتدا ده هزار روپیه برداشته و سپس آنرا نصف کرده و نصفش را برای خود نگاه داشته است. بعد صد روپیه دیگر برای خودش برداشته، بعد صد روپیه دیگر و بعد هم صد روپیه دیگر. تا این اندازه تنگ نظرند.

پس با این حساب آنها در واقع ده هزارتا به تو بدهکارند. اما اگر آن زن خود را ده هزارتا به تو بدهکار می دانسته، پس مبلغی که واقعاً به تو بدهکار بوده چقدر است؟ ده برابر این؟

«نه، صد برابر این.»

مرد ریزنقش، روزنامه ای را که مشغول خواندنش بود کنار گذاشت و صدایش را بلند کرد: «چی گفتی؟»

«هیچی.»

دوباره صدایش را بلند کرد: «بینم، چی کاره ای؟»

فرمانی خیالی را در دست گرفتم و صد وهشتاد درجه چرخاندم.

«آهان، باید حدس می زدم. راننده ها آدمای باهوشی هستند. حرفای جالب فراوانی می شنون، مگه نه؟»

«راننده های دیگه شاید. من توی ماشین گرمی شم.»

«آره جون عمّه ت. بگو بینم. لابد تو انگلیسی می فهمی. حتماً بعضی از حرفایی رو که می زنی دستگیرت می شه.»

«بهت که گفتم. من گوش نمی کنم. چطوری ممکنه چیزی دستگیرم بشه؟»

«معنی این لغت که توی روزنامه نوشته، چیه؟ پرای - و - سی.»

معنی اش را گفتم و او لبخند تشکرآمیزی تحویل داد: «وقتی خونوادم

از مدرسه درم آوردن، تازه الفبای انگلیسی رو شروع کرده بودیم.»

با این حساب، او هم یک نیم پزدیگر بود. یعنی کاست من.

دوباره صدایش را بلند کرد: «هی، دلت می خواد یه کم از اینو بخونی؟»

مجله ای را به طرفم دراز کرد که عکس یک زن آمریکایی روی جلدش بود.

از آن تیپ مجله هایی که بچه پولدارها دوست دارند بخرند. «چیزخوبیه.»

مجله را تورقی کردم. راست می گفت. چیزخوبی بود.

«قیمتش چنده؟»

«شصت روپيه. باورمی کنی؟ شصت روپيه برای يه مجله دست دوم. تو خان مارکت يه يارو هست که يه جور مجله های انگلیسی می فروشه که يکی پونصد وهشت روپيه قيمت دارن! باورت می شه؟»

سرم را روبه آسمان گرفتم وسوتی کشيدم. با صدای بلند، اما طوری که گویی با خودم حرف می زنم، گفتم: «چه پولایی دارن اینا. اونوقت با ما مٹ حیوون رفتارمی کنن.»

به نظر رسيد که اين حرف من او را برآشفتم، چرا که روزنامه اش را دو سه بار بالا وپايين برد. بعد به کناره ماندالا آمد و، درحاليکه نيمی ازصورتش را با روزنامه پوشانده بود، زیرلب چیزی به من گفت.

يک دستم را دور گوشم حلقه کردم. «چی گفتی؟ يه بار ديگه بگو.»
نگاهی به اطراف انداخت واین بار کمی بلند تر گفت: «زياد دووم نمی ياره. اين وضعو می گم.»

«چطورمگه؟» به طرف ماندالا حرکت کردم.

«درباره ناگزال ها چیزی نشنیدی؟» ازفرازکتایها پچ پچ می کرد. «اونا اسلحه دارن. يه ارتش بی کم و کاست دارن. روزه روز دارن قوی تر می شن.»
«جدا؟»

«کافيه روزنامه ها رو بخونی. چينيا می خوان تو هند جنگ داخلی راه بندازن، می دونی؟ بمب های چيني سرازير می شن به برمه، بعد به بنگلادش و بعدشم به کلکته. ازاونجا به طرف جنوب تو آندرا پرادش و به طرف شمال تو ظلمت پخش می شن. وقت مناسبش که برسه، سرتاسر هند...»
مشتهایش را باز کرد.

مدتی وقتمان به صحبت های اينچيني گذشت وبعد رفاقتمان به پايان رسيد، همچنان که همه دوستی های نوکربا نوکر بايد به پايان برسند: اربابهايمان صدايمان می کردند. يک عده بچه پولدار می خواستند که آن مرد کتابفروش يک مجله مستهجن آمريکايی را نشانشان دهد وآقای آشوک هم، شانه به شانه آن دخترنیالی، تلوتلوخوران از دکانی بیرون آمد.

در مسیر بازگشت، آن دو با آخرین دانگ صدایشان با هم صحبت می‌کردند و بعد، ماجرای بوسه و نوازش آغاز شد. خدای من! آن هم آقای آشوک که هنوز قانوناً شوهر زن دیگری بود. آنچنان آشفته بودم که چهار چراغ قرمز را رد کردم و کم مانده بود که یک گاری گاوکش را که پیت خالی نفت بار زده بود و در خیابان در حال حرکت بود در هم بکوبم، اما آن دو اصلاً متوجه موضوع هم نشدند.

آقای آشوک، حین پیاده شدن از ماشین دست در دست دخترک، فریاد زد: «شب بخیر، بالرام.»

دوان دوان به داخل ساختمان رفتند و دگمه آسانسور را یکی پس از دیگری فشار دادند.

به اتاقم که رسیدم، زیر تختخواب را جستجو کردم. بالاپوش مهاراجه که آقای آشوک به من داده بود، به همراه عمامه و عینک دودی، هنوز همانجا بودند.

ماشین را از مجتمع بیرون آوردم. همچون یک مهاراجه لباس پوشیده و عینک دودی زده بودم. مقصد معینی نداشتم. فقط دور مال‌ها می‌چرخیدم. هربار که دختر خوشگلی می‌دیدم، برای او و دوستانش بوق می‌زدم. پخش صوت ماشین را روشن کردم. کولرش را روی آخرین درجه گذاشتم.

به ساختمان بازگشتم، ماشین را به پارکینگ بردم، دسته‌های عینک دودی را تا کردم و توی جیبم گذاشتم و بالاپوش مهاراجه را از تنم درآوردم.

روی صندلی‌های هوندا سیتی تف انداختم و با دستمال تمیزشان کردم.

*

صبح روز بعد، آقای آشوک نه خود پایین آمد و نه مرا به اتاقش احضار کرد. سوار آسانسور شدم و بالا رفتم و نزدیک درب آپارتمان ایستادم. از بابت آنچه شب گذشته مرتکب شده بودم احساس گناه می‌کردم. مانده بودم که به همه چیز اعتراف کنم یا نه. چند بار دستم را به طرف زنگ آپارتمان

دراز کردم، اما هربار، آهی می کشیدم و منصرف می شدم. کمی بعد، صداهای ضعیفی از داخل آپارتمان به گوش رسید. گوشم را روی درب چوبی گذاشتم و نیز کردم.

«اما من عوض شدم.»

«اینقد پشت سرهم عذرخواهی نکن.»

«دیشب بهم خوش گذشت.»

«وقتی رفتی نیویورک، فکر کردم که دیگه هیچوقت نمی بینمت، اما حالا دیدمت. این برام از هر چیز دیگه ای مهمتره.»

سرم را از روی در برداشتم و با دست به پیشانی ام کوبیدم. بارگناهم هر لحظه سنگین تر می شد. طرف معشوقه سابقه ابله! بلندش نکرده!

معلوم بود. او هرگز دنبال زنان فاحشه نمی افتاد. همیشه می دانستم که او مرد خوبی است؛ یک سر و گردن از من بالاتر است.

کف دست چپم را برای تنبیه نیشگون گرفتم.

و گوشم را دوباره به در چسباندم.

از داخل آپارتمان صدای زنگ تلفن برخاست. برای مدتی سکوت برقرار شد و سپس، آقای آشوک گفت: «این پودلزه، اینم کودلزه. یادت میاد

که، نه؟ همیشه برام پارس می کنن. بیا، گوشی رو بگیر، گوش کن...»

چند دقیقه بعد، صدای دخترک آمد: «خبر بدی بود؟ به هم ریختی.»

«باید برم یکی از وزرای کابینه رو ببینم. از این کارمتنفرم. همه شون

کثافتن. کاری که توشم... کارکنیفیه. کاش می تونستم یه کاردیگه بکنم. یه

کارتمیز. مث کارخدمات تخصصی. شده آرزوی هر روزه م.»

«پس چرا یه کاردیگه نمی کنی؟ مث همون دفعه یی که بهت گفتن با من

ازدواج نکنی. اون دفعه هم نتونستی بگی نه.»

«به این سادگیا نیست، اوما. اونا پدر و برادرم هستن.»

«اگه عوض شده بودی تعجب می کردم، آشوک. با اولین تماس از دانباد،

شدی همون آدم سابق.»

«ببین، بیا دوباره دعوا نکنیم. الان با ماشین می فرستم بری.»

«اوه، نه. من با راننده تو بر نمی گردم. اینجور آدم‌ها رو می‌شناسم. این دهاتیا رو. اون‌ها هر زن بی شوهری رو که می‌بینن، خیال می‌کنن فاحشه‌س. تازه، اون به خاطر فرم چشم‌ام، احتمالاً خیال می‌کنه من نیالی‌ام. می‌دونسی که این معنیش چیه برای اون؟ خودم می‌رم.»

«این یارو آدم حسابیه. عضوی از خانواده‌س.»

«اینقد ساده نباش، آشوک. راننده‌های دهلی همه شون فاسدن. مواد می‌فروشن، دلالی فاحشه‌ها رو می‌کنن و خدا می‌دونه چه کارای دیگه‌ای که نمی‌کنن.»

«اما این یکی اینجوری نیست. مثلاً به قاطر احمقه، اما آدم شریفیه. خودش می‌رسوندت خونه.»

«نه، آشوک. ناکسی می‌گیرم. عصری بهت زنگ می‌زنم.»

احساس کردم که به سوی درمی‌آید. بنابراین برگشتم و روی پنجه پا دور شدم.

تا غروب، هیچ خبری از آقای آشوک نشد. بعد، پایین آمد و سراغ ماشین را گرفت. وادارم کرد که از این بانک به آن بانک بروم. همانطور که پشت فرمان نشسته بودم، زیرچشمی او را می‌پاییدم. مشغول جمع‌آوری پول از دستگاههای خودپرداز بود: از چهار دستگاه پول گرفت. سپس گفت: «بالرام، برو داخل شهر. اون خونه بزرگه رو تو خیابون آشوکا، یادته هست که؟ همونی که یه بار با آقا موکش رفتیم.»

«بله، آقا. یادمه. دوتا سگ نگهبان بزرگ آلمانی داشتن، آقا.»

«آفرین. حافظه خوبی داری، بالرام.»

حین رانندگی، از آینه جاسوسی‌ام می‌دیدم که آقای آشوک مشغول ور رفتن با دگمه‌های موبایلش بود. احتمالاً داشت به پیشکار وزیر اطلاع می‌داد که با پول نقد در راه است. با این حساب، حالا بالاخره داشتم می‌فهمیدم که اربابم، هنگامی که او را دور دهلی می‌گرداندم، مشغول چه کاری بود.

به خانه ی دراندشت وزیر که رسیدیم، آقای آشوک گفت: «تما بیست دقیقه دیگه برمی گردم، بالرام.» و با آن کیف قرمز از ماشین پیاده شد و در را به هم کوبید.

نگهبان مسلحی در یک برجک نگهبانی فلزی، روی دیوار قرمز رنگ خانه وزیر نشسته بود و با دقت مرا می پایید. دو سگ آلمانی در حیاط پرسه می زدند و، هرازگاه، پارس می کردند.

هنگام غروب بود. پرنده های شهر، حین بازگشت به لانه هایشان، شروع به قیل و قال کرده بودند. امروزه، دهلی شهر بزرگی است جناب نخست وزیر، اما مناطق بکری هم در آن هست - پارکهای بزرگ، جنگل های حفاظت شده، زمین های بایر وسیع - و هر آن ممکن است جانوری از این مناطق بیرون پرد. همانطور که مشغول تماشای دیوار قرمز رنگ خانه وزیر بودم، طاووسی روی برجک نگهبانی پرید و همان بالا، جا خوش کرد. گردن آبی سپر و دم کشیده اش، در مقابل نور آفتاب در حال غروب، برای لحظه ای، رنگ طلایی به خود گرفت و سپس، ناپدید شد.

کمی بعد، شب فرا رسید.

سگ ها بنای عوحو کردن گذاشتند. درب حیاط باز شد و آقای آشوک، همراه با مرد چاقی، از خانه وزیر بیرون آمد. همان مردی بود که آن روز از خانه رئیس جمهور بیرون آمده بود. حدس می زدم که دستیار وزیر باشد. آن دو جلوی ماشین ایستادند و مشغول صحبت شدند.

مرد چاق با آقای آشوک - که به وضوح بیتاب خلاص شدن از شر او بود - دست داد. اما خلاصی از شر یک سیاستمدار، و حتی از شر نوچه یک سیاستمدار، چندان کار آسانی نیست. ارشتمین پیاده قدم و تعامری - راز - لاستیک ها کردم و در همین حال، به نحوی حرکت کردم که در فاصله مناسبی برای استراق سمع قرار گیرم.

«نگران نباش، آشوک. تا مطمئن نشم که وزیر فردا با پدرت تماس می گیره، دنبال قضیه رو ول نمی کنم.»

«ممنونم. خانواده ی ما قدر زحمات شما رو می دونه.»

«برنامه ت بعد اینجا چیه؟»

«هیچی. برمی گردم خونه م تو گورگائون.»

«مرد جوونی مٹ تو اینقد زود میره خونه؟ بی خیال. بیا بریم یه کمی

تفریح کنیم.»

«مگه شما نمی‌خواین روی انتخابات کار کنین؟»

«انتخابات؟ ترتیش داده شده. با اکثریت مطلق آرا. وزیر که امروز صبح

اینجوری می‌گفت. دوست من! تو هند انتخاباتو میشه مهندسی کرد. مٹ

آمریکا که نیست.»

مرد چاق به اعتراض های آقای آشوک اعتنایی نکرد و به زور سوار

ماشین شد.

نوپه وزیر گفت: «بریم، راننده. بریم شرایتون. تو زیر زمینش یه

رستوران هست، آشوک. خوب جاییه. یه کم خوش می‌گذرونیم اونجا.»

سوییچ را چرخاندم و تخم مرغ سیاه رنگ هوندا سیتی را در خیابانهای

دهلی نو، به حرکت درآوردم.

جرعه ای بالا انداخت و گفت: «اوضاع و احوالت چطوره، آشوک؟»

«این روزا تو کار تجارت دغال. مردم خیال می‌کنن که نون فقط تو

تکنولوژی. رسانه ها هیچ توجهی به دغال نمی‌کنن، نه؟ چینیا دیوونه وار

دغال مصرف می‌کنن. قیمتا همه جا داره بالا میره و آدمما چپ و راست

میلیونر می‌شن.»

مرد چاق گفت: «قطعاً، قطعاً. معجزه بازار چینیه.» «اما وقتی ما تو هند

می‌گیم اوضاع و احوال، منظورمون این نیست، پسر خوب!»

نوپه وزیر لبخندی زد. «اصل منظورم اینه که کی ضبط و ربطت می‌کنه

«از خانووم جدا شدم. در شرف طلاقیم.»

مرد چاق گفت: «از شنیدنش متأسفم. ازدواج رسم خوییه. تو این

مملکت همه چی داره از هم می‌پاشه. خونواده، ازدواج... همه چی.»

یک جرعه دیگر از نوشیدنی خورد و گفت: «هگو بینم، آشوک. به نظر

تو، تو این کشور جنگ داخلی راه می‌افته؟»

«چطور مگه؟»

«چهار پنج روز پیش، تو یه دادگاهی بودم تو قاضی آباد: قاضی یه دستوری داد که وکلا خوششون نیومد و خیلی راحت از دستورش سرپیچی کردن. بعدش از کوره در رفتن: قاضی رو کشیدن پایین و تو دادگاه خودش کتکش زدن. موضوع تو روزنامه ها انعکاس پیدا نکرد، اما من اینو به چشم خودم دیدم. اگه مردم بنا کنن قاضیا رو کتک زدن، اونم تو اتاق دادگاه خودشون، اونوقت آخر و عاقبت این مملکت به کجا می‌رسه؟»

«آمریکا که بودی، لابد کلی زن دور و برت بوده، نه؟ منظورم خوشگلای آمریکاییه.»

«نه.»

«نه؟ منظورت چیه؟»

«من تمام مدت به پینکی - همسرم - وفادار بودم.»

«خدای من! وفادار بوده. چه مسخره! شوهر وفادارا تعجبی نداره که کارتون به طلاق کشیده. واقعاً هیچوقت دوست دختر آمریکایی نداشتی؟»

«گفتم که.»

«خدایا. آخه چرا همیشه اونایی که نباید از هند می‌رن خارج؟»

«الان؟»

گفت: «همین الان. یه دختر روسه. درست عین اون هنرپیشه آمریکاییه.»

اسمی به زبان آورد.

«فاحشه س؟»

مرد چاق لبخندی زد. «دوستمه. یه دوست استثنایی. دلت می‌خواد؟»

«ند، ممنون. من الان تو یه رابطه م. تازه یه نفر دیدم که مدت ها قبل...»

مرد چاق موبایلش را درآورد و شماره ای گرفت. نور گوشی هاله آبی رنگی روی صورتش می‌انداخت.

«الان اونجاس. بیا بریم بینیمش. زیبایش مبهوت کننده س، باور کن.»

درست شبیه اون هنرپیشه آمریکاییه. سی هزارتا همراهِ داری؟»

«نه. گوش کنین. من الان با یه نفر تو رابطه م. نمی‌خوام...»

«اشکال نداره. امشب پولشو من می‌دم. تو بعداً بهم برش گردون. بذارش تو پاکت بعدی که به وزیر می‌دی.» دستش را روی دست آقای آشوک گذاشت و چشمکی به او زد. سپس به جلو خم شد و دستورات لازم را در مورد مسیر به من داد. از آینه عقب نگاهی، تا حد ممکن سرزنش آمیز، به آقای آشوک انداختم.

فاحشه؟ این چیزا واسه امثال منه، آقا. مطمئنم که می‌خواهین این کارو بکنین؟

ایکاش می‌توانستم همین را آزادانه به او بگویم. اما مگر من که بودم؟ فقط یک راننده.

از مرد چاق دستور می‌گرفتم و آقای آشوک لام تا کام حرف نمی‌زد. روی صندلی عقب نشسته بود و نوشیدنی اش را مز مزه می‌کرد، همچون پسر بچه ای که با لیمونادش بازی می‌کند. شاید فکر می‌کرد که قضیه شوخی است و یا شاید چندان از مرد چاق می‌ترسید که جرأت نه گفتن به او را نداشت.

اما من تا پای جان از شرف او دفاع می‌کنم. آنها بودند که فاسدش کردند. مرد چاق مرا واداشت که به محلی در کایلاش اعظم، دیگر مجتمع مسکونی اشراف نشین دهلی، بروم. او، هر کجا که لازم بود دور بزنم. ساختمان به بزرگی یک قصر کوچک بود، با ستونهای غول آسا و نمای مرمرین سفید رنگ. از حجم زیاده ای که پای دیوارهایش ریخته بود، می‌شد فهمید که ثروتمندان ساکن این خانه اند.

مرد چاق، طی مدتی که با تلفن صحبت می‌کرد، درب ماشین را باز نگه داشت. پنج دقیقه بعد درب ماشین را بست. من بنای عطسه کردن گذاشتم. بوی عطر عجیب و غریبی عقب ماشین را آکنده بود.

«بسه دیگه اینقد عطسه نکن، پسر. ما رو بیر طرف جانگپورا.»

«بیخشید، آقا.»

نیش مرد چاق باز شد. رو به دختری که سوار ماشین شده بود کرد و گفت: «با دوستم آشوک، هندی حرف بزن، لطفاً.»

به آینه عقب نگاه کردم و نخستین چشم چرانی ام را از ابن دختر کردم. حقیقت داشت. او شبیه هنرپیشه ای بود که من قبلاً یک جایی دیده بودم و البته، نام او را نمی دانستم. تنها بعدها که به بنگلور آمدم و در کار با اینترنت مهارت یافتم-- آن هم فقط در دو جلسه فشرده. تحویل بگیریدا-- عکس و نام او را در گوگل یافتم.

کیم بیزینگر.

این، همان اسمی بود که آن مرد چاق به زبان آورد. و راست می گفت: دختری که همراه با مرد چاق سوار ماشین شد، دقیقاً به کیم بیزینگر شباهت داشت! بلند بالا و زیبا بود، اما آنچه بیش از هر چیز در او جلب توجه می کرد، موهای او بود: طلایی رنگ و برآق، درست شبیه عکسهای تبلیغاتی روی شامپوها.

به هندی سلیس گفت: «حالت چطور، آشوک؟» دستش را پیش آورد و دست آقای آشوک را گرفت.

دستیار وزیر با خود خنده ای کرد. «بفرما. هند پیشرفت کرده، نه؟ اون هندی حرف می زنه.»

روی پای دخترک زد. «هندیت چه خوب شده، عزیزم.» آقای آشوک به عقب تکیه داد تا بتواند از روی شانه های دخترک با مرد چاق صحبت کند. «خانوم، روسه؟»

«ازخودش پرس، آشوک. چرا ازمن می پرسی؟ خجالت نکش. دوستمونه.» دخترک با هندی لهجه دارش گفت: «اوکراینی ام. یه دانشجوی اوکراینی ام توی هند.»

با خود گفتم: باید اسم این محل را به خاطر بسپارم، اوکراین. و یک روزی باید سری به آنجا بزنم!

مرد چاق گفت: «آشوک. یااا. موهاشو دست بزن. واقعی آن. ازش نترس. دوستمونه.» با خود خندید. «دیدی؟ بی آزاره، نه آشوک؟ به آقای آشوک یه چیزی به هندی بگو، عزیزم. اون هنوزم ازت می ترسه.»

دخترک گفت: «تو مرد جذابی هستی. از من نترس.»

«راننده، ما نزدیک جانگپورا هستیم؟»

«بله، آقا.»

«از خیابون مسجد که می‌ری پایین، یه هتل می‌بینی که یه تابلوی نشون بزرگ و تی شکل رو سردرش هست. ما رو ببر اونجا.»
ظرف ده دقیقه آنها را به آنجا رساندم. ممکن نبود کسی آن هتل را پیدا نکند. تابلوی تی شکل آن، همچون فانوسی در ظلمت، می‌درخشید.

مرد چاق، درحالیکه دخترک موطلائی را همراه خود می‌برد، به سمت پذیرش هتل رفت و مسئول پذیرش به گرمی با او احوال پرسى کرد. آقای آشوک هم به دنبالشان رفت، درحالیکه، همچون پسر بچه‌ای که خیال انجام کار خیلی بدی به سردارد، مدام این سوی و آن سو را می‌پایید.

نیم ساعت گذشت. من بیرون هتل پشت فرمان نشسته بودم و تمام مدت دستم روی فرمان بود. مشتی به غول کوچک زدم. شروع به ساییدن فرمان کردم.

مدام امیدوار بودم که آقای آشوک دوان دوان بیرون آید و، درحالیکه دستهایش را تکان می‌دهد، فریاد کشد: بالرام، چیزی نمونه بود که مرتکب اشتباه بشم! نجاتم بده. بیا فوراً از اینجا بریم!

یک ساعت بعد، آقای آشوک از هتل بیرون آمد: تنها و خراب.

درحالیکه سرش را به عقب، روی صندلی انداخته بود، گفت: «جلسه تموم شد، بالرام. بریم خونه.»

برای لحظه‌ای دراستارت زدن تعلل کردم. انگشتم روی سویچ وامانده بود.

«بالرام، گفتم بریم خونه.»

«چشم، آقا.»

به گورگائون که رسیدیم، پیاده شد و تلوتلو خوران به سمت آسانسور رفت. من از ماشین پیاده نشدم. پنج دقیقه منتظر ماندم و سپس، به طرف جانگپورا باز گشتم: مستقیم به سمت همان هتلی که تابلوی تی شکل به سردرش داشت.

بیر سفید / ۲۰۱

در گوشه ای پارک کردم و به درب هتل چشم دوختم. دلم می‌خواست بیرون آمدن دخترک را ببینم.

یک ریکشا ران کنار من پارک کرد. مردی کوچک اندام، ترکه ای و اصلاح نکرده که وقتی صورت و پاهایش را با یک دستمال کهنه پاک می‌کرد، از فرط خستگی همچون نعشی به نظر می‌رسید و همانجا روی زمین به خواب رفت. روی صندلی ریکشایش، یک برچسب سفید رنگ تبلیغاتی به چشم می‌خورد:

مشکل اضافه وزن دارید؟

با ورزشگاه جیمی سینگ تماس بگیرید: ۹۸۱۱۷۹۹۲۸۹

نماد آن ورزشگاه - یک آمریکایی با عضلات سفید و سبزه - از بالای این آرم به من لبخند می‌زد. صدای خرنا س ریکشاران فضا را پر کرده بود. احتمالاً کسی در هتل مرا دیده بود. کمی بعد، در باز شد: یک پلیس بیرون آمد، در من دقیق شد و سپس، بنای پایین آمدن از پله ها را گذاشت.

سوییچ را چرخاندم و ماشین را به گورگاتون بازگرداندم. راستش، من در بنگلور نیز گردش شبانه کرده ام، اما هرگز آن احساسی را که در دهلی داشتم، در اینجا تجربه نکرده ام. این احساس که هرگاه، به هنگام رانندگی، چیزی درون مرا مشتعل می‌کند، شهر می‌داند که آن چیست: همان چیز خود او را هم مشتعل کرده است.

آن شب دلم گرفته بود و شهر این را می‌دانست. زیر نور بی رمق و نارنجی رنگ چراغهای ضعیف خیابان که فضا را آکنده بود، او هم دلش گرفته بود.

به دهلی گفتم، از جنگ داخلی برایم بگو.

گفت، می‌گویم.

گلدانی واژگون در میانه جدول وسط یک خیابان: کنار آن، سه مرد، نشسته با دهانهای باز. مرد مسن تری، با ریش و عمامه سفید رنگی به سر،

انگشتش را بالا گرفته و خطاب به آنها سخن می‌راند. ماشین‌ها، با نورخیره کننده چراغهایشان، از کنار او می‌گذرند و هیاهویشان صدای او را در خود محو می‌کند. به پیامبری در قلب شهر می‌ماند که جز سه حواری اش، هیچ کس اعتنایی به او نمی‌کند. آن سه تن، به ژنرالهای او بدل خواهند شد. آن گلدان واژگون، نوعی نماد است.

به دهلی گفتم، با من از خونهای ریخته بر سنگفرش خیابانها بگو.
گفت، می‌گویم.

مردان دیگری را می‌دیدم که شبانه، به تنهایی و یا در گروههایی گرد آمده زیر تیرهای چراغ برق خیابانها، سرگرم بحث و گفتگو و مطالعه اند. آن شب، در نور بی رُمق چراغهای دهلی، صدها نفر را زیر درختها، در معابد، سر چهارراهها، روی نیمکت ها می‌دیدم که سر در روزنامه ها، کتابهای مقدس، مجله ها و جزوات حزب کمونیست فرو برده اند. آنها چه می‌خواندند؟ از چه چیز حرف می‌زدند؟
و چه چیزها و چیزهای دیگر؟
از پایان جهان.

از شهر پرسیدم، و اگر بنا بر ریختن خونی در این خیابانها است، قول می‌دهی که او نخستین قربانی باشد. همان مرد با چربی های چند لایه زیر چانه اش؟

گدایی نشسته در کنار خیابان، مردی کما بیش برهنه، با تن پوشی تقریباً کامل از چرک و کثافت و موهای ژولیده و شانه ندیده که در چنبره هایی مار مانند به هم پیچیده بودند، در چشمهایم خیره شد:
قول می‌دهم.

خرده شیشه های رنگارنگی در محل تقاطع دیوارهای بلوک B برجهای باکینگهام کار گذاشته شده بودند تا مانع از ورود دزدان شوند. نور چراغ ماشین که روی آنها می‌افتاد، برق می‌زدند و دیوار، همچون هیولایی با ستون فقرات شیشه ای به نظر می‌رسید.

دربان، حین ورودم، چشم غره ای به من رفت. برق اسکناس را در چشمهایش دیدم.

این، دومین بار بود که می دید به تنهایی بیرون می روم و باز می گردم. در پارکینگ، از پشت فرمان پیاده شدم و در را به آهستگی بستم. درب عقب ماشین را باز کردم و داخل شدم و دست روی صندلی عقب کشیدم. سه بار از این سر روکش چرمی صندلی تا آن سرش دست کشیدم و سپس، آنچه را که می جستم، یافتم.

گرفتمش بالا در مسیر نور.

طره گیسویی طلایی!

تا همین امروز آنها را در کشوی میزم نگاه داشته ام.

شب ششم

رؤیاهای اغنیا و رؤیاهای فقرا: این دو، هیچ وجه اشتراکی با هم ندارند، اینطور نیست؟

ببینید، فقرا، در تمام طول عمر، این رؤیا را در سر می‌پرورانند که غذای کافی بخورند و شبیه اغنیا شوند. و اغنیا چه رؤیایی به سر دارند؟ کم کردن وزن و شبیه شدن به فقرا.

هر روز عصر، حیاط پیرامون بلوک B برجهای باکینگهام، مبدل به زمین ورزش می‌شود. مردان چاق و شکم‌گنده و زنان چاق تر و شکم‌گنده تر، با حلقه‌های بزرگ عرق زیر بغل هایشان، مشغول "پیاده روی" بعد از ظهرشان می‌شوند.

ثروتمندان دهلی، با آن همه میهمانی‌های نیمه شبانه و آن همه نشخوار و عیش و نوش طبیعی است که چاق می‌شوند. در نتیجه، پیاده روی می‌کنند تا مقداری از چربی‌های خود را بسوزانند.

خب، آدمیزاد باید کجا پیاده روی کند؟ در هوای آزاد: کنار رودخانه‌ای، داخل پارکی، گرداگرد جنگلی.

اما، ثروتمندان دهلی، برای آنکه مراتب نبوغ همیشگی‌شان را در برنامه ریزی شهری به نمایش گذاشته باشند، این قسمت از گورگائون را بدون هیچ پارک، فضای سبز یا زمین ورزشی ساخته بودند. فقط ساختمانها بودند و مال‌ها و هتل‌ها، و بازهم ساختمانها. اگرچه خارج از این محدوده پیاده

رویی وجود داشت، اما این پیاده رو محل زندگی فقرا بود. بنابر این، اگر خیال اندکی "پیاده روی" می داشتید، ناگزیر می بایست این کار را گرداگرد محوطه سیمانی ساختمان خودتان می کردید.

هنگامی که این دنبه جات دورمجمع پیاده روی می کردند، نوکران زردنبویشان - اکثراً راننده هایشان - را وامی داشتند که، با بطریهای آب معدنی و حوله های تمیز در دست، در نقاط مختلفی از این دایره بایستند. هربار که یک دور کامل گرد ساختمان طواف می کردند، کنار نوکرانشان می ایستادند، بطری آب را می قاپیدند - قورت قورت - حوله را می گرفتند - قورت قورت - و آنگاه، دور دوم آغاز می شد.

لب پیس، با بطری آبش و حوله عرق آلود اربابش، در کنجی از حیاط ایستاده بود. هر چند دقیقه یکبار، رو به من می کرد و چشمکی می زد: اربابش، همان تاجر فولاد، که تا دو هفته پیش طاس بود، اینک موهای سیاه پرپشتی به سر داشت و پُزش را می داد: کلاه گیس گران قیمتی که به خاطرش، آن همه راه را تا انگلستان رفته بود. این روزها این کلاه گیس، موضوع اصلی بگو و بخند در محفل لوده گان بود. راننده های دیگر ده روپیه به لب پیس پیشنهاد کرده بودند که با توسل به کلک های قدیمی، از قبیل ترمز زدن های ناگهانی و یا انداختن ماشین با سرعت زیاد در یک دست انداز، دست کم یک بار کلاه گیس را از سر اربابش بیندازد.

این محفل لوده گان، هرشب، باهم اسرار اربابانشان را روی دایره می ریختند و کالبد شکافی می کردند. با این وجود، هرکدامشان که موضوع طلاق آقای آشوک را دستاویز لوده گی قرار می داد، می دانست که سروکارش با من خواهد بود. به احدی اجازه تجاوز به حریم خصوصی آقای آشوک را نمی دادم.

با بطری آب معدنی اربابم در دست و حوله عرق آلود او روی شانه ام، با تنها چند متر فاصله از لب پیس، ایستاده بودم.

آقای آشوک در شرف تمام کردن دور آخرش بود. می توانستم بوی عرق تنش را بشنوم که به سوی من می آمد. این، دور سومش بود. بطری را

گرفت، آن را سرکشید، صورتش را با حوله اش خشک کرد و آن را دوباره روی شانه ام انداخت.

«تموم شد، بالرام. بطری و حوله رو بیار بالا، باشه؟»
گفتم: «چشم، آفا.» و او را با نگاهم دنبال کردم تا وارد مجتمع شد. هفته ای یک یا دو بار پیاده روی می کرد، اما آشکار بود که برای جبران عیاشی های شبانه اش کافی نیست. شکم گنده و مرطوبی را می دیدم که بر تی شرت سفید رنگش فشار می آورد. این روزها چقدر چندش آور شده بود. پیش از رفتن به پارکینگ در طبقه پایین، به لب پیس علامت دادم. ده دقیقه بعد، بوی عرق آن تاجر فولاد به مشام خورد و صدای پایی که از پله ها پایین می آمد، به گوشم رسید. لب پیس آمده بود پایین. او را به پشت هوندا سیتی فراخواندم: تنها جایی در تمام دنیا که در آن هنوز احساس امنیت کامل می کردم.

«چی شده، موش دهاتی؟ یه مجله دیگه می خوای؟»

«مجله نه. یه چیز دیگه.»

دستم را روی پایم گذاشتم و کنار یکی از لاستیک های هوندا سیتی چمباتمه زدم و مشغول بیرون کشیدن آت و آشفالهای داخل شیارهای لاستیک با ناخنم شدم. او هم چمباتمه زد.

طره گیسوی طلایی رنگ را که همچون دستبندی به مچ دستم بسته بودم، نشانش دادم. مچ دستم را گرفت و نزدیک بینی اش برد. تارهای مو را میان انگشتانش سایید، بویشان کرد و سپس مچم را رها کرد.

«خیالی نیست.» چشمکی زد. «بهت گفته بودم که اربابت بالاخره

احساس تنهایی می کنه.»

گلویش را به چنگ گرفتم. «اسم اونو به زیون نیارا» تکانی خورد و خودش را از چنگم خلاص کرد.

«دیوونه شدی؟ داشتی خفم می کردی!»

دوباره مشغول تمیزکاری شیارهای لاستیک شدم. «چند در میاد؟»

«کلاس بالا باشه یا گره گوری؟ باکره باشه یا نباشه؟ به همه اینا بستگی داره.»

«اینش مهم نیست. فقط باید موطلائی باشه. مثلاً تبلیغات روی شامپوها.»

«آشغال ترینش ده دوازده هزارتا آب می خوره.»

«خیلی زیاده. بالای چهار و هفتصد نمی ده.»

«شیش و پونصد، موش دهاتی. آخرشه. ملاحظه پوست سفیدو باید کرد.»

«قبوله.»

«واسه کی می خوادش، موش دهاتی؟»

«خبرت می کنم. به همین زودیا. و یه چیزدیگه. یه چیزدیگه رم می خوام بدونم.»

صورتش را تقریباً روی چرخ ماشین گذاشتم و بوی لاستیک را به درون ریه هایم کشیدم. برای آنکه توانایی گفتنش را بیابم.
«چه راهایی واسه راننده هست که اربابشو دودره کنه؟»

✱

جناب جیابانو، من اطلاع دارم که خصوصیت متعارف آن کتابهای سلوفان پیچ تجاری آن است که "حکایت های جنبی" کوچک را برجسته می کنند. من نیز می خواهم، برای رفع خستگی تان، "حکایت جنبی" خودم را، در این پرده از داستان، به حکایت رشد و نمو کاسبکار مدرن الصاق کنم.

✱

چگونه راننده متهور کمی پول اضافی به جیب می زند؟

۱. هنگامی که اربابش آن دور و برها نیست، می تواند با شلنگ از باک ماشین بنزین بکشد و سپس، بنزین مسروقه را بفروشد.

۲. هنگامی که اربابش دستور می‌دهد که ماشین را به تعمیرگاه ببرد، می‌تواند سراغ یک مکانیک فاسد برود، مکانیکی که هزینه تعمیرات را دولاً پنهان حساب می‌کند، و راننده سهمی از آن مبلغ اضافی را به جیب بزند. این، لیست تعدادی از مکانیک های کاسبکار است که به رانندگان کاسبکار کمک می‌کنند:

تعمیرگاه لاکی، واقع در لادو سرای، جنب قطب
تعمیرگاه آر. وی.، واقع در کایلاش اعظم، بخش دو
تعمیرگاه نیلوفر، واقع در فاز یک دی ال اف، در گورگائون.

۳. او باید عادات اربابش را بررسی کند و سپس از خودش سؤال کند: "آیا ارباب من لابالی است؟ اگر چنین است، چه راههایی برای سود بردن من از لابالی گری او هست؟" برای نمونه، اگر اربابش بطری های خالی نوشیدنی اش را داخل ماشین این طرف و آن طرف می‌اندازد و می‌رود، او می‌تواند بطری های نوشیدنی را به قاچاقچی ها بفروشد. بالای بطری جانی واکر بلک از همه بیشتر پول می‌دهند.

۴. همینکه صاحب تجربه و اعتماد به نفس شد و آمادگی ارتکاب اعمال خطرناکتر را پیدا کرد، می‌تواند ماشین اربابش را به تاکسی آزاد تبدیل کند. طول خیابان گورگائون به دهلی برای این کار ایده آل است. انبوه رومثوها برای ملاقات دوست دخترهایشان می‌روند که در مراکز تلفن کار می‌کنند. به محض آنکه راننده کاسبکار اطمینان یافت که اربابش متوجه غیبت ماشین نخواهد شد، و نیز آنکه احتمال حضور هیچیک از دوستان اربابش در این ساعت در خیابان نمی‌رود، می‌تواند

وقت آزاد خود را صرف گشت زدن در آن اطراف و سوار و پیاده کردن مسافران پولی کند.

*

آن شب، درحالی‌که چراغ اتاقم روشن بود، داخل پشه بندم دراز کشیدم و سوسک‌های سیاهی را تماشا می‌کردم که روی پشه بند می‌خزیدند و شاخک‌هایشان، همچون تارهایی از اعصاب خود من، به ارتعاش آمده بودند و می‌لرزیدند. و من روی تخت‌خواب دراز کشیده بودم، آشفته تراز آنکه حتی دست دراز کنم و له شان کنم. سوسکی پرواز کرد و درست بالای سرم فرود آمد.

وقتی وادارت می‌کردن که اون اقرارنامه رو امضا کنی، باید از شون پول می‌خواستی. آن سوسک پرید و رفت. سوسک دیگری در همان نقطه فرود آمد.

بیست تا؟

صد تا، دویست تا، سیصد تا، هزارتا، ده هزارتا فاحشه موطلائی. حتی اینم هنوز کافی نبود. هرگز کافی نبود.

طی دو هفته بعد از آن، اعمالی از من سر زد که هنوز از اعتراف به آنان شرم دارم. کلاه سر اربابم گذاشتم. از پاک بنزین کشیدم، ماشینش را پیش یک مکانیک پدرسوخته بردم که برای کارهای غیرضروری برایش صورت‌حساب صادر کرد، و سه بار، حین بازگشت به باکینگهام B، مسافر پولی زدم.

عجیب تراز همه آن بود کههربازنگاهم به پولی می‌افتاد که از راه فریب او درآورده بودم، به جای احساس گناه، می‌دانید چه احساسی به من دست می‌داد؟

خشم.

هرچه بیشتر از او می‌دزدیدم، بیشتر درمی‌یافتم که او چقدر از من دزدیده است.

در رجوع به استعاره ای که پیشتر، به هنگام تشریح سیاست هند برای شما، به کار بردم، باید گفت که بالاخره داشتم شکم می‌آوردم.

سپس، بعد از ظهر یک روز یکشنبه، وقتی آقای آشوک گفت که برای آن روز دیگر احتیاجی به من ندارد، دو گیلان بزرگ نوشیدنی بالا رفتم تا شهامتش را پیدا کنم، و بعد به خوابگاه نوکرها رفتم. لب پیس زیر پوستر یک هنرپیشه زن سینما نشسته بود و با راننده های دیگر بازی می‌کرد. هربار که اربابش با یک هنرپیشه زن رفت و آمد می‌کرد، او پوستر آن هنرپیشه را روی دیوار نصب می‌کرد.

«باشه، تو هرچی دلت می‌خواد بگو، اما من می‌دونم که این دلقکا دیگه انتخاب نمی‌شن.»

سرش را بلند کرد و چشمش به من افتاد.

«به به، ببین کی اینجاس. جناب استاد یوگا! سرافرازمون فرمودن. خیلی خوش اومدین، حضرت والا.»

دندانهایشان را نشانم دادند. من هم دندانهایم را نشانشان دادم.

«داشتیم از انتخابات حرف می‌زدیم، موش دهاتی. می‌دونی، اینجا مثر ظلمت نیس که انتخابات نمایشی باشه. تو این دفعه می‌خوای رأی بدی؟»
با انگشت به او اشاره کردم که بیاید.

سرش را تکان داد. «بذارش واسه بعد. دارم با بحث انتخابات خیلی حال می‌کنم.»

پاکت قهوه ای را در هوا تکان دادم. بلافاصله کارتهایش را زمین گذاشت.

اصرار کردم که به پارکینگ برویم. آنجا، در سایه هوندا سیتی، پولها را شمرد.

«خوبه، موش دهاتی. مبلغش که درسته. حالا اربابت کجاس؟ خودت می‌رسونیش اونجا؟»

«اربابم، خودمم.»

برای لحظه ای متوجه منظورم نشد. بعد فکش آویزان شد، به سویم دوید و در آغوشم گرفت. «موش دهاتی!» بار دیگر در آغوشم گرفت. «خیلی آقایی!»

او هم اهل ظلمت بود و انسان، از اینکه ببیند یکی از همپالکی های خودش اندکی بلند پروازی از خود در زندگی به نمایش می گذارد، احساس غرور می کند.

او با کوالیس - تویوتای کوالیس اربابش - مرا به هتل رساند. در راه برایم توضیح داد که چگونه وقتی اربابش آن دور و برها نیست، یک "تاکسی سرویس" غیر رسمی را اداره می کند.

این هتل در بخش دو "ساوت اکستنشن"، یکی از بهترین مراکز خرید دهلی واقع بود. لب پیس کوالیس را قفل کرد، لبخند اطمینان بخشی زد و همراه من به سمت میز پذیرش به راه افتاد. مردی با پیراهن سفید و کراوات سیاه، انگشتش را روی یک دفتر بزرگ گذاشته بود و به سمت پایین می کشید. هنگامیکه لب پیس قضیه را کنار گوش او توضیح می داد، انگشتش روی دفتر متوقف شد و نگاهی به من انداخت.

مسئول پذیرش سرش را تکان داد. «زن موطلایی؟ واسه این؟» دستش را روی پیشخوان گذاشت، به جلو خم شد و روی نوک پنجه ایستاد تا براندازم کند. «واسه / این؟»

لب پیس لبخندی زد. «ببین، پولدارای دهلی تا دلشون می خواسته زن موطلایی، هل کردن. کی می دونه بعدش دیگه چی می خوان؟ لابد زنای مو سبز از کره ماه. حالا نوبت طبقه کارگره که واسه زنای موطلایی صف بکشه. آیندر شغلیت دست امثال این باباس. باور کن. باهات خوب تا کن.»

مسئول پذیرش، برای لحظاتی مردد به نظر می رسید. سپس دفتر را به هم زد و بست و پنجه باز، دستش را نشانم داد. «پونصد روپیه دیگه بیا بسالا.»

نیشش را باز کرد. «بابت سمارض ویژه طبقه کارگر.»

«ندارم.»

«یا پونصد تا بیا بالا یا بی خیال قضیه شو.»

آخرین سیصد رویه ای را که در جیب داشتم درآوردم. پول را گرفت، کراواتش را مرتب کرد و سپس، از پله ها بالا رفت. لب پیس روی شانه ام زد و گفت: «موفق باشی، موش دهاتی. از طرف همه ما و کیلی!»

از پله ها بالا دویدم.

اتاق ۱۱۴A. مسئول پذیرش جلوی اتاق ایستاده و گوشش را به در چسبانده بود. زمزمه کرد: «آناستازیا؟»
دق الباب کرد و سپس، دوباره گوش به در چسباند و گفت: «آناستازیا، تواناقتی؟»

در اتاق را هل داد و باز کرد. یک چلچراغ، یک پنجره، یک تختخواب سبز رنگ و دختری با موهای طلایی که روی تخت نشسته بود. آهی کشیدم، چرا که این یکی هیچ شباهتی به کیم بیزینگر نداشت. ملاحظتش به گرد او هم نمی رسید. تازه آنجا بود که دانستم - تلخ تر از هر زمان دیگر - که اغنیا، همواره بهترین ها را در زندگی تصاحب می کنند و آنچه گیر ما می آید، تنها پس مانده های آنها است.
مسئول پذیرش، کف دو دستش را جلوی صورتم گرفت و مشتش را دو بار باز و بسته کرد.

بیست دقیقه.

سپس با مشتش ادای مشت زدن و با چکمه سیاه و برافش ادای لگد زدن را درآورد.
«گرفتی؟»

این، اتفاقی بود که بعد از بیست دقیقه برایم می افتاد.
«آره.»

در را به هم زد. زن موطلائی هنوز نگاهم نمی کرد.
تازه به خود جرئت داده بودم که پهلویش بنشینم که صدای گوییدن در از بیرون بلند شد.

«وقتی این صدا شنیدی، یعنی که تمومه! فهمیدی؟»
«باشه.»

روی تختخواب به زن نزدیکتر شدم. نه مقاومتی کرد و نه اشتیاقی نشان داد. حلقه ای از مویش را در دست گرفتم و به آرامی کشیدم تا وادارش کنم که رویش را به طرف من برگرداند. خسته و فرسوده به نظرمی رسید و دور چشمانش حلقه کبودی به چشم می خورد، تو گویی کسی کتکش زده بود. لبخند غرآیی تحویل داد. این لبخند را خوب می شناختم: از همان لبخندهایی بود که یک نوکر به یک ارباب تحویل می دهد.

به هندی پرسید: «اسمت چیه؟»

بفرما! این یکی هم هندی بلد بود! شرط می بندم که در این اوکراین، یک آموزشگاه دخترانه زبان هندی هست!
«مونا.»

لبخند زد. «این که اسم واقعی نیست، فقط یعنی "پسر".»

گفتم: «آره. ولی اسم من همینه. خونوادم اسم دیگه ای روم نداشتن.» بنا کرد به خندیدن: خنده ای پرتکان و دلفریب که باعث می شد سر پوشیده از موی طلایی اش، بالا و پایین ببرد. قلبم همچون قلب یک اسب می تپید. بوی عطرش، مستقیم به مغزم نفوذ می کرد.

«می دونی، بچه که بودم، روم یه اسمی گذاشته بودن که معنیش به زبون خودمون، فقط می شد "دختر". خونواده من همین معامله رو باهام کردن.»

درحالی که پاهایم را روی تخت جمع می کردم، گفتم: «عجب!»

با هم صحبت کردیم. او می گفت که از پشه های این هتل و نیز، از مدیر آن بیزار است و من، به علامت تأیید، سرتکان می دادم. مدتی به همین منوال صحبت کردیم و بعد، او گفت: «جوون بد قیافه ای نیستی. خیلی آم شیرینی»، و سپس، انگشتانش را لای موهایم سراند.

دراین لحظه، از تختخواب بیرون پریدم. گفتم: «تو واسه چی اینجا موندی، خواهرم؟ اگه دلت می خواد از این هتل بری، پس چرا این کارو

نمی‌کنی؟ از مدیر هتل نترس. من پشتت وایسام! من برادرتم، بالرام
حلوایی!»

یقیناً، در آن فیلم هندی که درباره زندگی ام خواهند ساخت، من همینها
را گفتم.

پرسید: «چی شد، مونا؟»

از روی تخت پایین پریدم و یک سیلی به او زدم.
خدای من، این خارجی‌ها، اگر بخواهند، چسه نعره هسابی می‌توانند
بکشند.

بی‌درنگ، درب اتاق با شدت باز شد و مسئول پذیرش به داخل پرید،
گویی تمام مدت همانجا پشت در ایستاده و با نیش‌باز، گوشه‌ش را به در
چسبانده بوده است.

درحالی‌که موی دخترک را در دست گرفته بودم و می‌کشیدم، سر آن مرد
فریاد زد: «این طلایی، قلابه.»

بن‌موها سیاه بودا همه اش رنگ‌مو بودا
شانه بالا انداخت. «با هفت هزارتا، چه توقعی داشتی؟ واقعیش چهل
پنجاه تا قیمت داره.»

به طرفش خیز برداشتم، زیرچانه اش را گرفتم و کوییدم‌ش به درب اتاق.
«یاااا پولمو پس بده.»

زنک از پشت سرم جیغ کشید. به طرف او برگشتم: این اشتباهی بود که
در آن لحظه مرتکب شدم. باید همان موقع و درجا، کار مسئول پذیرش را
می‌ساختم.

ده دقیقه بعد، با سر و صورتی کبود و زخمی، از درب هتل به بیرون
پرتاب شدم. در، پشت سرم محکم به هم خورد و بسته شد.

لب‌پیس منتظرم نمانده بود. باید اتوبوسی سوار می‌شدم و به خانه باز
می‌گشتم. تمام طول مسیر توی سر خودم می‌زدم. هفت هزار روپیه: دلم
می‌خواست گریه کنم. هیچ می‌دوننی با اون همه پول، چنه تا گاو می‌شد

خرید؟ می توانستم انگشت های ننه جان را احساس کنم که گوشم را می پیچاند.

هنگامی که، پس از یکساعت تحمل راه بندان، بالاخره به برجهای باکینگهام رسیدم، زخم سرم را دردستشویی اشتراکی شستم و سپس، ده دوازده بار تف کردم. مرده شور همه چیز را بیرد، بیخ راتم را خاراند. به این کار نیاز داشتم. خمیده و آویزان به سمت اتاقم رفتم، لگدی به درب اتاق زدم و بازش کردم، و درجا خشکم زد.

کسی داخل پشه بند نشسته بود، نیمرخ شبیحی را می دیدم که در وضعیت نیلوفری نشسته است.

«نترس، بالرام. می دونم داشتی چی کار می کردی.»

صدای یک مرد بود. خب، دست کم آن که ننه جان نبود: این، اولین گمانی بود که از خاطرم گذشته بود.

آقای آشوک گوشه ای ازتور را بالا زد و نگاهم کرد. لبخند شیطنت آمیزی به لب داشت.

«دقیقاً می دونم داشتی چی کار می کردی.»

«آقا؟»

«چند بارصدا ت کردم، جواب ندادی. این بود که اوادم پایین بینم قضیه چیه. ولی دقیقاً می دونم داشتی چی کار می کردی... اون یکی راننده هه، همونی که لبای صورتی داره، اون بهم گفت.»

قلبم به تپش افتاد. سرم را به زیر انداختم.

«گفت رفتی معبد برای سلامتی من دعا کنی.»

گفتم: «بله، آقا.» خیالم راحت شد، اما عرق می ریختم. «همینطور، آقا.»

با مهربانی گفت: «بیا تو پشه بند.» داخل پشه بند شدم و کنار او نشستم. داشت به سوسکهای نگاه می کرد که بالای سرمان راه می رفتند.

«تو توی همچین بیغوله ای زندگی می کنی، بالرام؟ اصلاً نمی دونستم.

متأسفم.»

«مشکلی نیست، آقا. بهش عادت کردم.»

«یه مقدار پول بهت می‌دم، بالرام. فردا می‌ری یه جای بهتر، باشه؟»
دستم را گرفت و چرخاند. «بالرام، این همه لکه های قرمزچیه کف دستت؟ خودتو نیشگون می‌گیری؟»

«نه، آقا... یه مرض پوستیه. اینجام هست، پشت گوشم. ببین. اون لکه های صورتی رو می‌گم.»

نزدیکم آمد و بوی عطرش در مشامم پیچید. گوشم را با انگشتش به آرامی خم کرد و پشتش را نگاه کرد.

«خدای بزرگ. هیچوقت توجه نکرده بودم. هر روز پشت سرت می‌شینم و با این حال، تا همین الان...»

«خیلی از مردم این مرضی رو دارن آقا. خیلی از مردم فقیر.»

«راستی؟ من توجه نکرده بودم. درمون نمی‌شه؟»

«نه، آقا. مرضی آدمای فقیر هیچوقت درمون نمی‌شه. بابام سل گرفت و همین مرض بود که کشتش.»

«الان قرن بیست و یکمه، بالرام. هر مرضی می‌تونه درمون بشه. برو بیمارستان، درمونش کن. صورتحسابشو بفرست برای من، یَرِداختش می‌کنم.»

گفتم: «ممنونم، آقا. آقا... می‌خواین جایی ببرمتون داخل شهر؟»
لبه‌ایش را باز کرد و، بی آنکه چیزی بگوید، آنها را بست. دوبار این حرکت را تکرار کرد. سپس گفت: «روش زندگی من به کلی غلطه، بالرام. اینو می‌دونم، اما جرأت تغییرشو ندارم. در واقع می‌شه گفت... وجودشوندارم.»

«زیاد فکرشو نکنین، آقا. آقا، بیاین بریم بالا. خواهش می‌کنم؛ اینجا در شأن آقای می‌شما نیس.»

«می‌ذارم این و اون راهم ببرن، بالرام. هیچوقت تو زندگیم کاری رو که خودم دلم می‌خواسته نکردم. من...»

سرش پایین افتاد. تمام تنش خسته و فرسوده به نظر می‌رسید.

گفتم: «شما باید یه چیزی بخورین، آقا. خسته به نظرمیاین.»

لبخند زد: لبخند غراء و حاکی از اعتماد یک کودک.

«تو همیشه به فکر منی، بالرام. آره، دلم غذا می‌خواد. ولی خوش نیدارم باز دوباره برم یه هتل دیگه، بالرام. از هرچی هتله بیزارشدم. منو ببر یکی از همون جاهایی که خودت می‌ری غذا می‌خوری.»
«آقا؟»

«از غذاهایی که می‌خورم دلزده شدم. از روشی که برای زندگیم درپیش گرفتم دلزده شدم. ما پولدارا، ما راهمونو گم کردیم، بالرام. دلم می‌خواد یه آدم ساده ای مث تو باشم، بالرام.»
«بله، آقا.»

پیاده رفتیم بیرون و من، او را به یک قهوه خانه در آن سوی خیابان بردم.
«برامون سفارش بده، بالرام. غذای کارگری سفارش بده.»
بامیه، گل کلم، تربچه و اسفناج و دال سفارش دادم. برای کل یک خانواده کافی بود، یا برای یک نفر آدم پولدار.
هی خورد و آروغ زد و، باز هم خورد.
«این غذا محشره. اونم فقط با بیست و پنج روپیه! شماها غذاهای خیلی خوبی می‌خورین!»

غذایش را که خورد، برایش یک گسی^۱ سفارش دادم. اولین جرعه را که بالا رفت، لبخندی زد و گفت: «از غذاهای شما خوشم می‌اد!»
لبخندی زدم و با خود گفتم، منم از غذاهای شما خوشم می‌اد.

✱

«مدارک طلاق همین روزا آماده می‌شن. وکیل اینجوری می‌گفت.»
«بسیار خب.»

«می‌خوای قبلش شروع کنیم به گشتن؟»
«دنبال یه وکیل دیگه؟»
«نه. دنبال یه دختر دیگه.»

«خیلی زوده، موکش. تازه سه ماهه که پینکی رفته.»

آقای آشوک را به ایستگاه رسانده بودم. راسو، دوباره ازدانباد به دهلی آمده بود. اکنون در حال بازگرداندن آن دو به خانه بودم.

«بسیار خوب. عجله نکن. ولی تو باید دوباره ازدواج کنی. اگره همینجور یالقوز بمونی، مردم بهت احترام نمی‌دارن. به هیچکدوممون احترام نمی‌دارن. این رسم جامعه ماست. به حرفم گوش کن. دفعه قبل گوش نکردی و یه دختر غیر هم کاست و غیر هم مذهبمونو گرفتی، حتی از پدر و مادرش جهیزیه هم قبول نکردی. این دفعه ما خودمون برات دخترانتخاب می‌کنیم.»

هیچ صدایی نشنیدم. احساس می‌کردم آقای آشوک دندان قروچه می‌کند.

راسو گفت: «می‌بینم که داری جوش میاری. باشه بعداً درباره ش حرف می‌زنیم. فعلاً اینو داشته باش.» کیف قرمزی را که با خود از دانباد آورده بود، به سمت برادرش گرفت.

آقای آشوک دگمه های قفل کیف را فشار داد و درش را باز کرد و محتویاتش را به دقت برانداز کرد. راسو بلافاصله در کیف را محکم به هم زد و بست.

«دیوونه شدی؟ اینجا توماشین بازش نکن. این مال موکشانه. اون یارو دنبه هه. دستیار وزیر. می‌دونی کیو می‌گم که؟»
آقای آشوک شانه بالا انداخت. «آره، می‌شناسمش. ولی مگه حق و حساب اون حرومزاده ها رو ندادیم؟»

«وزیر بازم پول می‌خواد. وقت انتخاباته. هر دفعه تو موسم انتخابات، ما پول پخش می‌کنیم. معمولاً به هر دو طرف می‌دیم، اما این دفعه جناح دولت حتماً برنده می‌شه. وضعیت مخالفای دولت کاملاً به هم ریخته س. اینه که فقط باید برای جناح دولت ریخت و پاش کنیم که منافع خودمون توشه. دفعه اولشو منم همراهات میام، اما صحبت از پول خیلی زیادیه و ممکنه مجبور بشی یکی دو دفعه دیگه هم بری. تازه، یکی دو تا صاحب منصب دیگه هم هستن که باید سبیلشونو چرب کنیم. می‌فهمی؟»

« اینجور که پیداس، این شده شغل من توی دهلی. پول گرفتن از بانسک و رشوه دادن به این و اون. به خاطر همین کار برگشتم هند؟ »

« اینجوری با نیش و کنایه حرف نزن. ضمناً، هر دفعه یادت باشه که کیفو پس بگیری. این یه کیف خوب ایتالیاییه. لازم نیست بهشون بذل و بخشش اضافی بکنیم. می فهمی؟ آه، لعنتی. بازم یه راه بندون مزخرف دیگه. »

« بالرام، دوباره استینگو بذار بخونه. بهترین موزیکه برای راه بندون. »

« این راننده می دونه استینگ کیه؟ »

« پس چی که می دونه. اون می دونه که استینگ سی دی مورد علاقه منه. »

« سی دی استینگو نشونمون بده، بالرام. ببین... دیدی؟ استینگو می شناسه! »
سی دی را داخل دستگاه گذاشتم.

ده دقیقه گذشت و ماشینها، حتی یک سانی متر هم از جایشان تکان نخوردند. به جای استینگ، اینا گذاشتم، به جای اینا، امینم گذاشتم. دستفروشها با زنبیلهای پرتقال، یا توت فرنگی های بسته بندی شده در جعبه های پلاستیکی، با روزنامه یا رمانهای به زبان انگلیسی، به طرف ماشین می آمدند. گداها نیز حمله را آغاز کردند. گدایی، گدای دیگری را به دوش گرفته بود و از این ماشین به آن ماشین می رفت. آنکه سوار بود، از زانو به پایین پا نداشت. دوتایی، از این ماشین به سراغ آن ماشین می رفتند. آنکه پا نداشت زنجموره می کرد و آن یکی، آهسته به شیشه ماشین ها می زد و یا به آنها ناخن می کشید.

بی آنکه چندان به کارم فکر کنم، ترکی روی تخم مرغ انداختم. شیشه را پایین دادم و یک روپیه بیرون گرفتم. مرد علیل آنرا گرفت و دعایم کرد. شیشه را بالا دادم و تخم مرغ را بستم.

گفت و گو در صندلی عقب، بی درنگ متوقف شد.

« کی بهت گفت اون غلطو بکنی؟ »

گفتم: « ببخشید، آقا. »

«واسه چی به اون گدا یه رویسه دادی؟ چه رویی داره صدای اون موزیکو خفه کن.»

آن روز عصر، پدرم را درآوردند. درحالیکه بطور معمول با مخلوطی از هندی و انگلیسی حرف می‌زدند، آن روز شروع به صحبت کردن به هندی خالص کردند: محض خیر و صلاح من.

بی وجدان بزرگتر گفت: «مگه ما هر دفعه که می‌ریم معبد پول نمی‌دیم به اونجا؟ ما هر سال به انجمن سرطان کمک می‌کنیم. من اون کارت هایی رو که بچه مدرسه ای ها دوره می‌افتن و می‌فروشن، می‌خرم.»

بی وجدان کوچکتر گفت: «پریروز داشتم با حسابدارمون صحبت می‌کردم. می‌گفت: "آقا، دیگه پولی تو حسابتون ندارین. همه ش رفته." می‌دونی مالیاتا تو این کشور چقدر بالان؟ اگه بخوایم از این حاتم بخشیا بکنیم، واسه خودمون چی باقی می‌مونه که بخوریم؟»

آنگاه بود که دریافتم، درحقیقت میان آن دو هیچ تفاوتی نیست. هردوی آنها تخم همان پدر بودند.

راسو، الباقی مسیر بازگشت به خانه را، به طرز معنی داری چشم به آینه عقب ماشین دوخت. چنان نگاهم می‌کرد که گویی احساس کرده بود نکته عجیبی در این میان وجود دارد.

به بلوک B باکینگهام که رسیدیم، گفت: «بیا بالا، بالرام.»
«بله، آقا.»

درآسانسور، شانه به شانه ایستادیم. در آپارتمان را که بازکرد، کف زمین را نشانم داد. «راحت باش.»

زیر عکس پودلز و کودلز چمباتمه زدم و دستهایم را لای زانوهایم گذاشتم. او هم روی یک صندلی نشست، چانه اش را به کف دستش تکیه داد و همینطور به من زل زد.

چین بر جبینش افتاده بود. پیدا بود که در ذهنش فکری درحال شکل گرفتن است.

صبح روز بعد، به آپارتمان رفتم. آقای آشوک مشغول ور رفتن با کیف قرمز بود و آماده بیرون آمدن می شد که تلفن زنگ زد.

گفتم: «من کیفو می برم پایین، آقا. تو ماشین منتظر می مونم.»
تعللی کرد و سپس، کیف را به طرفم گرفت. «تا یه دقیقه دیگه میام.»
درب آپارتمان را بستم. به طرف آسانسور رفتم و دگمه احضار را فشار دادم. کیف سنگینی بود و مجبور بودم در دستم جابجایش کنم.
آسانسور به طبقه چهارم رسیده بود.

برگشتم و از بالکون طبقه سیزدهم، نگاهی به چشم انداز بیرون انداختم: چراغهای مال های گورگائون، حتی در روز روشن می درخشیدند. هفته پیش از آن، یک مال جدید افتتاح شده بود و یکی دیگر هم در دست ساختمان بود. شهر، درحال توسعه بود.

آسانسور به سرعت بالا می آمد. نزدیک طبقه ی یازدهم رسیده بود.
برگشتم و پا به دو گذاشتم.

درب پلکان اضطراری را با لگد گشودم، دو طبقه را از آن پلکان تیره رنگ، با شتاب پایین آمدم و آنجا، دگمه کیف قرمز رنگ را فشردم و درش را باز کردم.

ناگهان، تمام فضای پلکان از برق خیره کننده ای آکنده شد، از آن نوع برق ها که تنها پول می تواند از خود ساطع کند.

بیست و پنج دقیقه بعد، وقتی آقای آشوک، درحال فشار دادن دگمه های موبایلش پایین آمد، کیف قرمز رنگ روی صندلی عقب درانتظارش بود. یک سی دی نقره ای براق برداشتم و همزمان، آقای آشوک درب ماشین را بست.

«براتون استینگ بذارم، آقا؟»

حین رانندگی سخت می کوشیدم که به آن کیف قرمز نگاه نکنم. این موضوع برایم به شکنجه ای تبدیل شده بود. درست همچون اوقاتی که پینکی مادام با دامن کوتاه آنجا می نشست.

پشت یک چراغ قرمز، به آینه نگاه کردم. فک و سیل کلفت خود را می‌دیدم. به آینه دست زدم. زاویه تصویر عوض شد. اکنون دو ابروی زیبای بلند و کمانی را در طرفین عضلات سست و چین خورده یک پیشانی می‌دیدم که چشمانی سیاه، زیر آن عضلات منقبض، می‌درخشیدند. همچون چشمان گربه ای که طعمه خود را زیر نظر دارد.

یاکا، بالرام. فقط می‌خواهی اون کیفِ قرمز و نگاش کنی. این که دزدی نیست، هست؟

سرم را تکان دادم.

حتی اگه بخوای بدزدیش، بالرام، بازم این دزدی نیست.

پس چیه؟ به آن شیء در آینه نگاه کردم.

بین، آقای آشوک داره به این همه سیاستمدار نو دهلی پول می‌ده تا از مالیاتی که باید بده معافش کنن. خب، این مالیات در نهایت مال کیه؟ کی غیر از آدمای عادی این مملکت - یعنی تو!

«چی شده، بالرام؟ چیزی گفتی؟»

دستم را به آینه زدم. بار دیگر سیلیم در آینه پدیدار شد و آن دو چشم ناپدید شدند و اکنون، باز هم فقط چشمان خودم بودند که به من می‌نگریستند.

«این یارو که جلومه عین گاو رانندگی می‌کنه، آقا. فقط داشتم غر می‌زدم.»

«خونسردیتو حفظ کن، بالرام. تو راننده خوبی هستی. نذار راننده های بد روت اثر بذارن.»

شهر رازم را می‌دانست. یک روز صبح، خانه رییس جمهور را پوششی از مه دود فرا گرفته و از منظر خیابان زدوده بود، چنانکه گویی در آن روز، حکومتی در دهلی وجود نداشت. و آلودگی غلیظی که نخست وزیر و همه وزرا و صاحب منصبانش را در خود پنهان کرده بود، گویی به من می‌گفت: اونا کاری رو که می‌کنی نمی‌بینن. یه کاری می‌کنم که نبینن.

از کنار دیوار قرمز رنگ ساختمان پارلمان گذشتم. نگهبان مسلحی از یک پُست دیده بانی بر روی دیوار، مرا می‌پایید. به محض آنکه چشمش به من افتاد، سلاحش را زمین گذاشت.

چرا جلوتو بگیرم؟ منم اگه می‌تونستم، همین کارو می‌کردم.

در تاریکی شب، زنی با یک کیسه پلاستیکی در دستش عبور کرد. نور چراغهای ماشین من به داخل کیسه پلاستیکی تابید و آن را شفاف کرد. چهارمیوه بزرگ تیره رنگ داخلش دیدم که هریک از آنها به من می‌گفت: تو دیگه این کارو کردی. توی دلت اون کیفو برش داشتی. سپس، چراغها گذشتند، سلوفان دوباره مات شد، چهار میوه تیره رنگ ناپدید شدند.

حتی خیابان- خیابان صاف و صیقل خورده دهلی که بهترین خیابانهای سراسر هند است- راز مرا می‌دانست.

روزی، پشت یک چراغ قرمز، راننده ماشین کناری ام شیشه اش را پایین داد و تفی بیرون انداخت: پان جویده بود و از اینرو، گند چاله ای، از خلطِ خون رنگ، برکف داغ از آفتاب نیمروز خیابان، پخشید و همچون موجود زنده ای، همانجا پهن شد و جلز و ولز کتان، بنای گنبدیدن گذاشت. لحظه ای بعد، آن مرد دوباره تف کرد و اکنون، گند چاله دومی نیز بر کف خیابان خودنمایی می‌کرد. به آن دو گند چاله خون رنگ از خلطِ پخشیده، خیره شدم و سپس:

گند چاله خلط سمت راست، انگار می‌گفت:	اما، گند چاله خلط سمت چپ، انگار می‌گفت:
پدرت دلش می‌خواست که تو آدم شریفی بشی.	پدرت دلش می‌خواست که تو آدم بشی.
آقای آشوک کتکت نمی‌زنه یا روت تف نمی‌ندازه، کاری که مردم با پدرت می‌کردن.	آقای آشوک، وقتی زنش اون بچه رو تو خیابون کشت، وادارت کرد که گناه نکرده رو گردن بگیري.
آقای آشوک حقوق خوبی بهت می‌ده، ماهی ۴۰۰۰ روپیه.	اینکه چندرغازه. تو داری توی شهر زندگی می‌کنی. چقدر پس انداز

حقوق تو مرتب بالا برده، بی اونکه حتی ازش بخوای.	می کنی؟ هیچی.
یادت باشه که گاو میش با خونواده نوکرش چیکار کرد. همینکه فرار کنی، آقای آشوک از پدرش می خواد که همون معامله رو با خونواده ت بکنه.	صرف این فکر که آقای آشوک خونواد تو تهدید کنه، خونتو به جوش میاره.

رویم را از آن اخلاطِ خون رنگ برگرداندم. به آن کیف قرمز رنگ نگاه کردم که همچون قلب بی حفاظ هوندا سیتی، وسط آینه عقب ماشین، جاخوش کرده بود.

آن روز، آقای آشوک را جلوی هتل امپریال پیاده کردم. گفت: «تا بیست دقیقه دیگه برمی گردم، بالرام.»

به جای پارک کردن ماشین، به سمت ایستگاه راه آهن دهلی راندم که در پاهار گنج^۱ واقع است و از هتل امپریال فاصله چندانی ندارد.

مردم کف ایستگاه دراز کشیده بودند. سگها مشغول بو کشیدن زباله ها بودند. هوا بوی کپک می داد. با خود گفتم: پس قضیه این طوری خواهد بود.

مقصد همه قطارها روی تخته سیاهی نوشته شده بود.

بنارس

جامو

آمریتسار

بمبئی

رانچی

اگر بنا می‌شد که با کیف قرمز رنگی در دستم به اینجا بیایم، مقصد من کجا می‌بود؟

چرخشهای نورانی و چراغهای درخشان، تو گویی در پاسخ به سؤال من، شروع به چشمک زدن کردند.

این روزها، به هرایستگاه راه آهنی در هند که بروید، طی مدتی که چشم انتظار قطارتان هستید، ردیفی ازدستگاههای رنگ و وارنگ با لامپهای قرمز، چرخانک های شهرفرنگی و حلقه های زرد رنگ چرخان خواهید دید. اینها، دستگاههای "فال گیری و وزن کشی با یک روپیه" هستند که روی تمام سکوهای قطاردراین کشور نصب شده اند.

این دستگاهها اینگونه کار می کنند: ساک وچمدانتان را در گوشه ای روی زمین می گذارید. روی دستگاه می ایستید. سپس، یک روپیه از میان یک شکاف به داخل دستگاه می اندازید.

دستگاه جان می گیرد. اهرمهایی داخلش به حرکت در می آیند، چیزهایی چکاچاک می کنند و چراغهایی دیوانه وارچشمک می زنند. سپس، صدای گوش خراشی بلند می شود و یک یاد داشت بر روی مقوای شق و رق سبز یا زرد رنگی، از دستگاه بیرون می زند. فال شما و وزنتان به کیلوگرم، روی این یاد داشت مقوایی نوشته شده است.

دو گروه از مردم ازاین دستگاهها استفاده می کنند: کودکان اغنیا و آدمهای گنده و بالغ از طبقه فقیر که تمام عمرشان کودک باقی می ماند.

همچون انسان منگی ایستاده بودم و به این ماشینها زل زده بودم. شش دستگاه چراغانی به من چشمک می زدند: لامپهای سبز و زرد و شهر فرنگهای طلایی و سیاه رنگ که بی وقفه به دور خود می چرخیدند.

روی یکی ازدستگاهها ایستادم. یک روپیه حرامش کردم: سکه را بلعید، سرو صدا به راه انداخت، چراغهای بیشمتری را روشن کرد و یادداشتی بیرون داد:

شرکت ترازو سازی لوئاً

دهلی نو 110 055

وزن شما:

۵۹

«احترام به قانون، نخستین فرمان الهه‌ها است.»

برگه فال را رها کردم تا به زمین افتد و خندیدم. حتی در اینجا، در این دستگاه وزن کشی ایستگاه راه آهن، می‌کوشند تا فریبمان دهند. اینجا، در آستانه آزاد شدن انسان، درست پیش از سوار شدنش به قطاری که او را به سوی یک زندگی جدید می‌برد، این دستگاه‌های چشمک زن فالگیر، آخرین زنگ هشدارِ قفس مرغ و خروس اند.

آژیرهای قفس به صدا درآمده بودند، چرخهایش می‌چرخیدند، چراغهای قرمزش چشمک می‌زدند! یک خروس در حال گریختن از قفس بود! گویی دستی بیرون آمد، گردنم را گرفت، از جا بلندم کرد و دوباره درون قفسم چپاند.

یادداشت را از زمین برداشتم و دوباره خواندم.

دلم گرفت. روی زمین نشستم.

فکر کن، بالرام، به بلایی فکر کن که گاومیش سرِ خونواده نوکرش آورد. بالای سرم، صدای به هم خوردن بالهایی را شنیدم. کبوترها، در سراسر ایستگاه، روی تیرهای سقف می‌نشستند. دوتایشان از روی یک تیر برخاسته بودند و، همچون حرکت آهسته یک فیلم، درست بالای سرم می‌چرخیدند. دو جفت چنگال قرمز رنگ را می‌دیدم که در سینه هایشان جمع شده بود. به فاصله اندکی از خودم، زنی را دیدم که روی زمین خوابیده بود. در حال خروپف بود. خطوط اسکناس و رنگ آن از میان بافت بلوز سبز

روشنش پیدا بود. هیچ باروبنه ای نداشت. همه دارائیش دردنیا، همان یک رویه بود. با این حال، نگاهش کن: چه بی خیال خُرو پُف می‌کند. از هفت دولت آزاد است.

چرا من نمی‌توانستم اینطور فارغ بال باشم؟

صدای خُرخر ضعیفی باعث شد که به عقب برگردم. سگ سیاهی پشت سرم دور خودش می‌چرخید. وصله ناجور صورتی رنگی - یک زخم باز - روی کفل سمت چپش برق می‌زد و سگ، در تلاش برای به دندان گرفتن زخم، به خود می‌پیچید. زخم از دسترس دندانهایش خارج بود، اما حیوان از شدت درد دیوانه شده بود. بی وقفه، در یک دایره کوچک و بی فرجام، دیوانه وار به دور خود می‌چرخید و با دهان آب چکان، می‌کوشید تا به زخم حمله کند.

به زن خوابیده نگاه کردم. پشت سرم، صدای خُرخر سگ، بی وقفه، ادامه داشت.

یکشنبه همان هفته، به بهانه رفتن به معبد، از آقای آشوک درخواست مرخصی کردم و به داخل شهر رفتم. سوار اتوبوسی به مقصد قطب شدم و از آنجا یک جیب - تاکسی گرفتم و به خیابان جی. بی. رفتم. جناب نخست وزیر، این خیابان همان، به قول انگلیسی ها، "محله چراغ قرمز"^۱ دهلی است.

گذراندن یک ساعت در اینجا، همه افکار شیطانی را از دماغ می‌زدود. ما در ظلمت، این را یک حقیقت مسلم می‌دانیم.

تازه ساعت پنج بود و هوا هنوز روشن بود، اما زنان چشم انتظارم بودند، همچنانکه چشم انتظار همه مردان در همه ساعات شبانه روز بودند.

من، چنانکه نزد شما اعتراف کرده ام، پیشتر هم به این قبیل خیابانها آمده بودم، اما این بار تفاوت می‌کرد. صدای آن زنان را از بالای سرم می‌شنیدم که از میان پنجره های حفاظ دار فاحشه خانه ها، دستم می‌انداختند و متلک

^۱ red-light district

بارم می کردند، اما این بار، تاب آن را که سربالا کنم و نگاهشان کنم، نداشتم.

یک پان فروش، جلوی درب آبی رنگ و جلف یک فاحشه خانه، روی بساطی چوبی نشسته بود و با یک چاقو، روی برگهای خیسی که از یک کاسه آب بیرون آورده بود، ادویه می مالید. این، نخستین مرحله از مراحل آماده سازی پان است. مرد دیگری، در فضای مربعی شکل کوچکی زیر بساط پان فروش نشسته بود و در ظرفی که روی شعله آبی رنگ و فس فسوی یک اجاق گازی گذاشته بود، شیر می جوشانید.

«مشکلت چیه؟ سیاحت کن این خوشگلا رو.»

مرد کوچک اندامی که زیر بساط او چپیده بود و شیرداغ می کرد، فریاد زد: «شیرداغ بخور. اینم بهش کمک می کنه!»

به ظرف شیرنگاه کردم. قل قل می کرد و شیر، از کناره های ظرف استیل ضد زنگ، سرریز می شد. مرد چپیده در آن سوراخ، لبخند می زد. شیرجوشان را با چمچه ای به هم میزد و شیر، از فرط خشنم، فس فس می کرد و بیشتر و بیشتر، کف به لب می آورد.

به پان فروش هجوم بردم و او را از روی بساطش پایین کشیدم. برگهایش را روی زمین ریختم و کاسه آبش را واژگون کردم. با لگند به صورت آن مرد کوتوله کوبیدم. صدای جیغ از بالای سرم بلند شد. بی شرف ها به سویم هجوم آوردند. درحالی که، برای صیانت از جان عزیز، همینطور هل می دادم و لگد می پراندم، از آن خیابان فرار کردم.

خیابان جی بی. در دهلی قدیم واقع است، جایی که باید کمی در موردش صحبت کنم. جناب نخست وزیر، به خاطر داشته باشید که دهلی، نه پایتخت یک کشور، که پایتخت دو کشور است: دو هندوستان. نور و ظلمت، هر دو در دهلی جاری اند. گورگائون، جایی که آقای آشوک در آن زندگی می کرد، متهی الیه مدرن و نورانی شهر است و این مکان، دهلی قدیم، متهی الیه دیگر آن است. سرشار از پدیده هایی است که جهان مدرن، همه چیز را درباره شان به فراموشی سپرده است: زیکشاهها، ساختمانهای

سنگی قدیمی. یکشنبه ها، البته چیز دیگری هم آنجا هست. اگر از میان جمعیتی که همیشه آنجا موج می‌زند، راه خود را به زحمت بازکنید، از کنار آدمهایی بگذرید که با فروکردن مفتولهای فلزی زنگ زده در گوش آدمهای دیگر، سرگرم نظافت آنند، از کنار کسانی عبور کنید که به فروش ماهی های کوچک به دام افتاده در تَنگ های سبز رنگ و مملو از آب شور اشتغال دارند و بازار کفشها و سپس، پیراهن های ارزان قیمت را پشت سر بگذارید، به بازار بزرگ کتابهای کهنه دریا گنج^۱ خواهید رسید.

از آنجا که این بازار یکی از شگفتیهای جهان است، شاید آوازه آن به گوشتان رسیده باشد، قربان. دهها هزار کتاب کثیف و سیاه شده و در حال تجزیه، در هر زمینه قابل تصور، از تکنولوژی گرفته تا پزشکی و کامجویی جنسی و فلسفه و آموزش و کشورهای خارجی، از دروازه دهلی تا بازار مقابل قلعه سرخ، کف پیاده روها تلنبار شده اند. بعضی کتابها چنان پوسیده اند که به مجرد تماس دست، پودر می‌شوند. در برخی از آنها، نقره ماهی ها مشغول شکم چرانی اند و بعضی شان را گویی از سیل یا آتش بیرون کشیده اند. کرکره بیشتر مغازه ها پایین است، اما غذاخوری ها همچنان بازند و بوی غذاهای سرخ کردنی با بوی کاغذ در حال پوسیدن، به هم درمی آمیزند. پره های زنگ زده هواکش ها، همچون بالهای شب پره هایی غول آسا، در دستگاه تهویه رستورانها، به آهستگی می چرخند.

به میان کتابها رفتم و هوا را به درون سینه ام کشیدم: بعد از استنشاق تعفن فاحشه خانه ها، این هوا برایم در حکم اکسیژن بود.

جمعیت انبوهی از مشتریان کتاب، مشغول چانه زدن با کتاب فروش ها بر سر کتابها بودند. وانمود می‌کردم که یکی از خریدارها هستم. به میان کتابها می‌پریدم، برشان می‌داشتم، ورق ورق می‌خواندمشان، تا آنکه کتاب فروشی فریاد بزند: «می‌خواهی بخریش یا مجانی بخونیش؟»

می‌گفتم: «مالی نیست.» و کتاب را زمین می‌گذاشتم و به سراغ کتاب فروش بعدی می‌رفتم و یکی از کتابهایی را که داشت، برمی‌داشتم و ورق

ورق ورق. به این ترتیب، با ورق زدن کتابها، بی آنکه حتی یک رویه به کسی بدهم، تمام آن روز عصر را به چاپیدن کتاب فروشها، یکی پس از دیگری، ادامه دادم.

بعضی کتابها به اردو بودند، یعنی زبان مسلمانها، که تمامش فقط خط ونقطه است، چنانکه گویی کلاغی پایش را در مرکب سیاهی فروبرده و آنگاه، روی صفحه کاغذ گذاشته است. در حال تورق یکی از این کتابها بودم که کتاب فروش گفت: «تو می‌تونی اردو بخونی؟»

مسلمان پیری بود، با ریشی سفید و بلند و صورتی سیاه همچون فیر که مثل برگ بگونیا پس از باران، دانه های عرق رویش نشسته بود.

گفتم: «خودت چی؟ می‌تونی اردو بخونی؟»

کتاب را باز کرد، سینه اش را صاف کرد و خواند: «**سالها در پی کلید بودی**» تا اینجا شو فهمیدی؟» مرا نگاه کرد. روی تمام پیشانی‌اش چین افتاده بود.

«آره، عمومسلمون.»

«غلط کردی دروغ گفتی! حالا گوش کن.»

دوباره سینه اش را صاف کرد: «**سالها در پی کلید بودی / غافل از آنکه در، همیشه باز بود!**»

کتاب را بست. «به این می‌گن شعر. حالا دیگه گورتو گم کن.»

با لحن التماس آمیزی گفتم: «تو رو خدا، عمومسلمون. من فقط پسر یه ریکشا رو اهل ظلمتم. هرچی از شعری دونی برام بگو. این شعرو کی گفته؟»

سرش را بالا انداخت، اما من به تملق گفتنش ادامه دادم. شعر دیگری برابیم خواند، و یکی دیگر، و برایم تاریخ حقیقی شعر و شاعری را شرح داد و گفت که شعر، نوعی رازنهانی است، جادویی است که سر آن تنها بر فرزندان هویدا است. جناب نخست وزیر، اگر بگویم که تاریخ جهان، داستان ده هزار سال جنگ فکری میان اغنیاء و فقرا است، سخن تازه ای نگفته‌ام. هریک از طرفین این پیکار، بی وقفه کوشیده است تا طرف دیگر

را بفریبد: اوضاع از ازل بر همین منوال بوده است. فقرا، تنها در عرصه های معدودی از این پیکارها برنده می شوند (شاشیدن در گلدانهای اغنیا، اردنگی زدن به سگهای خانگی آنان و نظایر آن) اما، البته که اغنیا ده هزار سال است که این جنگ را برده اند. به همین دلیل است که روزگاری، گروهی از فرزنانگان، از سرِ ترحم به فقرا، علامات و نشانه هایی را، در قالب گلها و دختران دلفریب و چیزهایی از این دست، در اشعار گنجانده اند که، اگر به درستی فهم شوند، رازهایی بر پرده می افتند که فقیرترین انسانهای روی زمین را قادر خواهند ساخت تا این جنگ فکری ده هزار ساله را با شرایط مطلوب خود به پایان برند. حال، چهارتن از بزرگترین این شعرای فرزانه، مولوی، اقبال و میرزا غالب اند و یک شاعر دیگر که نام او را شنیده، اما فراموش کرده ام.

(این شاعر چهارم که بود؟ اینکه نامش را به خاطر نمی آورم، دیوانه ام می کند. اگر شما نامش را می دانید، یک ای میل برایم بفرستید.)

«عمو مسلمون، به سؤال دیگه ازت دارم.»

«من شبیه کی آم؟ معلم مدرسه تون؟ اینقد از من سؤال نکن.»

«این آخریشه. قول می دم. بگو بینم عمو مسلمون، آدم می تونه با شعر،

خودشو غیب کنه؟»

«منظورت چیه؟ مث غیب شدن با جادو جنبل؟» نگاهم کرد. «آره. این

کار شدنیه. کتابایی هستن برای این کار. می خوای یکیشونو بخری؟»

«نه. اونجور غیب شدنو نمی گم. منظورم این بود که می تونه... می تونه...»

کتاب فروش در چهره ام دقیق شد. دانه های عرق بر پیشانی سیاه و

پهناورش، درشت تر نشسته بودند.

لبخندی تحویلش دادم. «بگذریم، عمو مسلمون.»

وسپس، به خود هشدار دادم که دیگر هرگز با این پیرمرد هم کلام

نشوم. تا همین جایش هم زیادی دانسته بود.

چشمهایم، از فرط خیره شدن به کتابها، می سوخت. کم کم باید به

سیمت دروازه دهلی باز می گشتم تا سوار اتوبوس شوم. دهانم طعم گس

کتاب می‌داد. گویی ذرات کاغذ کهنه تجزیه شده را زیادی از هوا به درون ریه هایم کشیده بودم. معاشرتِ ممتد با کتابهای کهنه، باعث می‌شود افکار عجیب و غریبی به ذهن آدمی خطور کند.

اما، به جای بازگشت به سمت ایستگاه اتوبوس، بیشتر در عمق دهلی قدیم فرو رفتم. هیچ نمی‌دانستم کجا می‌روم. همین که از خیابان اصلی خارج شدم، همه چیز آرام گرفت. مردانی روی یک نیمکت نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند، عده ای دیگر روی زمین دراز کشیده و خوابیده بودند و عقابها بر فراز خانه ها پرواز می کردند. باد، بوی شدید گاو میش را به صورتم زد.

همه می‌دانند که در دهلی قدیم یک محله قصابها هست، اما کم کسانی آنرا دیده اند. این محله، یکی از شگفتی های دهلی قدیم است: ردیفی از آغل های روباز و گاو میش های تنومندی که در هریک از آنها ایستاده اند و، در حالیکه باسن شان رو به عابرین است، دُمشان را، همچون برف پاک کنی، تاب می‌دهند و مگس می‌پراند و پایشان، در مخروط های عظیمی از گُله فرو رفته است. همانجا ایستادم و بوی تن شان را به ریه هایم کشیدم: از آخرین باری که بوی گاو میش را استنشاق کرده بودم، مدتهای مدیدی می‌گذشت. هوای ناگوار شهر، از سینه ام بیرون رانده شد.

صدای تلق و تولوق چرخهایی چوبین آمد. گاو میشی را دیدم که از خیابان سرازیر شد، در حالیکه ارا به ای بزرگ را به دنبال خود می‌کشید. هیچ آدم شلاق به دستی روی گاری نشسته بود: گاو میش، خود مسیر حرکت خود را می‌دانست و اینک داشت از خیابان پایین می‌آمد. در گوشه ای ایستادم و، هنگامی که گاو میش از کنارم می‌گذشت، دیدم که گاری اش مملو از صورت گاو میش های مرده است. می‌گویم صورتهای، اما باید بگویم جمجمه هایی که به پوستشان هم ابقا نکرده و، بجز آن تکه پوست کوچک و سیاه رنگ که نوک دماغشان است و موهای سوراخ بینی اشان، به مثابه آخرین آثار شخصیت پر خاشجوی گاو میش مرده، از آن بیرون زده است،

برهنه شان کرده بودند. الباقی صورت، به باد فنا رفته بود. حتی چشمها را نیز کنده و از حدقه شان بیرون کشیده بودند.

و گاومیش زنده، بدون هیچ اربابی، آن بار مرگ را به دنبال خود، به سوی سر منزلی می کشید که خود می دانست کجا است.

درحالیکه به صورتهای مرده و پوست کنده آن گاومیش ها خیره شده بودم، چند قدمی پا به پای آن حیوان بینوا راه رفتم. آنگاه، عجیب ترین اتفاق ممکن رخ داد، عالیجناب: قسم می خورم که آن گاومیش گاری کش، رویش را به سوی من برگرداند و، با صدایی که بی شباهت به صدای پدرم نبود، مرا خطاب قرارداد:

«داداشیت کیشان، اونقد کتک خورد که مُرد. راحت شدی؟»

همچون تجزیه کابوس در دقایق منتهی به بیداری بود: می دانید که رؤیا است، اما با این وجود، قادر به بیدار شدن نیستید.

«عمه ت لوتو رو، اول بهش تجاوزکردن، بعدش اونقد زدنش که مُرد: دلت خنک شد؟ ننه جونت کوسوم رو زیرلگد کشتن. راضی شدی؟»
گاومیش به من چشم غره رفت.

گفت: «شرم کن!» و سپس، گام بلندی به جلو برداشت و گاری مملو از صورتهای مرده پوست کنده، از کنارم گذشت. در آن لحظه، چنین به نظر می رسید که اینها صورتهای اعضاء خانواده خودم هستند که از مقابل چشمم می گذرند.

✱

صبح روز بعد، آقای آشوک، درحالیکه لبخندی به لب و آن کیف قرمز رنگ را به دست داشت، پایین آمد و سوار ماشین شد. در ماشین را به هم زد و بست.

نگاهی به غول انداختم و آب دهانم را به زحمت فرو دادم.

«آقا...»

«چی، بالرام؟»

«آقا، یه چیزی هست که مدتی می‌خوام بهتون بگم.» و دستم را از روی سویچ برداشتم. قسم می‌خورم که حاضر بودم همانجا به همه چیز اعتراف کنم... تنها اگر او کلمه درست را بر زبان می‌راند... تنها اگر به شیوه درستی دست روی شانه ام می‌گذاشت.

اما او اصلاً نگاهم نمی‌کرد. سرش به گوشی موبایلش گرم بود و با دگمه های آن ور می‌رفت.

مستم مرتباً باز و بسته می‌شد.

دیوانه ای که فکرقتل و دزدی به سردارد، تنها با بیست و پنج سانتی متر فاصله پیش رویت نشسته باشد و تو ندانی. حتی بویی هم نبرده باشی. آخر شماها تا چه حد می‌توانید کور باشید! بفرمایید! در ساختمانهای شیشه ای می‌نشینید و شبهای آژگار با آمریکایی هایی که هزاران کیلومتر با شما فاصله دارند، تلفنی صحبت می‌کنید، اما کمترین تصویری از آنچه برای راننده ماشیتان در حال وقوع است، ندارید!

چی، بالرام؟

فقط اینکه، آقا... اینکه می‌خوام جمجمه تونو بترکونم!

به جلو خم شد و لبهایش را درست کنار گوشم گذاشت. آماده بودم که وا بدهم.

«می فهمم، بالرام.»

چشمهایم را بستم. نفسم بالا نمی‌آمد.

«واقعاً، آقا؟»

«تو می‌خوای ازدواج کنی.»

«...»

«بالرام. تو پول لازم داری، نه؟»

«آقا، نه. هیچ احتیاجی به پول نیست.»

«صبرکن، بالرام. بذار کیفمو دریارم. تو عضو خوب این خونسواده ای. هیچوقت پول اضافی نمی‌خوای. می‌دونم که راننده های دیگه، چپ و راست حرف اضافه کاری و بیمه رو می‌زنن؛ اما تو یه کلمه هم از این حرفا

نمی‌زنی. تو نوکر اصیلی هستی. از این اخلاقت خوشم می‌سازد. ما خودمون همه خرج عروسیتو می‌دیم، بالرام. بیا، بالرام - اینم... اینم...»

دیدم که یک اسکناس هزار روپیه ای از کیفش درآورد، آنرا سرجایش گذاشت و یک پانصد تایی درآورد، سپس آنرا هم سرجایش گذاشت و یک اسکناس صدتایی درآورد.

آنها به طرفم دراز کرد.

«گمونم برای عروسی می‌ری لاکسمانگار، نه بالرام؟»

«...»

گفت: «شاید منم باهات اومدم. من اونجا رو واقعاً دوست دارم. از اون دفعه که رفتیم اونجا چقد می‌گذره، بالرام؟ شیش ماه پیش بود»

«بیشتر بود، آقا.» با انگشتانم ماهها را شمردم. «هشت ماه پیش بود.»

او هم ماهها را شمرد. «آره. راست می‌گی.»

اسکناس صد روپیه ای را تا کردم و درجیب پیراهنم گذاشتم.

گفتم: «برای این پول ممنونم، آقا» و سوییچ را چرخاندم.

فردای آن روز، صبح زود، پیاده به راه افتادم، از باکینگهام B بیرون زدم و قدم به خیابان اصلی گذاشتم. با آنکه ساختمان کاملاً نوساز بود، لونه فاضلابش نشت می‌کرد و لکه بزرگی از گنداب، بیرون دیوار محوطه، زمین را سیاه کرده بود. سه سگ ولگرد روی آن لکه مرطوب خوابیده بودند. برای خنک شدن شیوه مؤثری بود: تابستان آغاز شده بود و حتی شبها نیز گرما آزاردهنده می‌شد.

سگ های ولگرد خیلی راحت به نظرمی رسیدند. روی پایم نشستیم و تماشایشان کردم.

انگشتم را در آب آن گندچاله گذاشتم. بسیار خنک و وسوسه انگیز بود.

یکی از سگهای ولگرد بیدار شد. خمیازه ای کشید و همه دندانهایش را نشانم داد. جنتی زد و روی پاهایش ایستاد. سنگ های دیگر هم ازجا برخاستند. بنای غریدن و پنجه کشیدن روی گِل مرطوب را گذاشتند و دندانهایشان را نشانم دادند. می‌خواستند از قلمروشان خارج شوم.

فاضلاب را به سگها وا گذاشتم و به سوی مال ها به راه افتادم. هنوز هیچکدامشان باز نکرده بودند. کنار پیاده رو نشستم. هیچ نمی دانستم که بعد آن، می خواهم کجا بروم. همین هنگام بود که آن علائم کوچک و تیره رنگ را در پیاده رو دیدم. جای پنجه.

حیوانی، پیش از خشک شدن سیمان، روی آن راه رفته بود. از جا برخاستم و به دنبال رد پای حیوان به راه افتادم. فاصله میان رد پاها بیشتر و بیشتر شد. حیوان، پا به دو گذاشته بود. قدمهایم را تند تر کردم.

رد پنجه آن حیوان گریزپا، دورتا دورمال ها چرخید، سپس، به پشت مالها ادامه یافت و سرانجام، آنجا که پیاده رو پایان می یافت و زمین خاکی آغاز می شد، نا پدید شد.

اینجا که رسیدم، ناگزیر توقف کردم، چرا که در کمتر از دو متری پیش روی من، یک ردیف مرد، تقریباً به ستون یک، روی زمین چمباتمه زده و مشغول قضای حاجت بودند. من، در زاغه بودم.

لب پیس از این مکان برایم گفته بود. همه آن کارگران ساختمانی که این مال ها و مجتمع های عظیم مسکونی را می ساختند، ساکن اینجا بودند. آنان اهل روستایی در ظلمت بودند. از اینکه غریبه ها وارد آنجا شوند خوششان نمی آمد، مگر آن غریبه هایی که بعد تاریکی هوا آنجا کاری می داشتند. آن مردها مشغول قضای حاجت در هوای آزاد بودند، چنانکه گویی دیواری دفاعی برای زاغه پدید می آوردند؛ آنجا مرزی را ترسیم می کردند که هیچ انسان محترمی نمی بایست از آن عبور می کرد. نسیمی از بوی گله تازه، به صورتم می وزید.

فضایی خالی در صف کسانی که قضای حاجت می کردند، پیدا کردم. همچون مجسمه هایی سنگی آنجا چمباتمه زده بودند.

این مردم برای اغیا خانه می ساختند، اما خود، در چادرهای برزنتی آبی رنگی می زیستند که جوی های فاضلاب، میانشان را کوچه بندی می کردند. وضع آنجا، حتی از لاکسمانگار هم افتضاح تر بود. راه خود را از میان خرده شیشه ها و سیم ها و لامپهای شکسته مهتابی پی گرفتیم. بوی گند مدفوع با بوی گند تر فاضلاب صنعتی جایگزین شد. زاغه، به یک مجرای روباز فاضلاب ختم می شد. رودخانه کوچکی از آب سیاه رنگ، به آهستگی از کنارم می گذشت. حبابهایی در آن می ترکیدند و دوایر کوچکی بر سطح آب منتشر می شدند. دو بچه، در حال جست و خیز در آن گنداب سیاه رنگ بودند.

یک اسکناس صد روپیه ای به پرواز درآمد و چرخ زنان به داخل آن رودخانه افتاد. بچه ها، با دهان باز تماشایش کردند و سپس، هجوم آوردند تا آنرا، پیش از آنکه آب ببرد، بگیرند. یکی از بچه ها اسکناس را از آب گرفت و آن دیگری، شروع به کتک زدنش کرد و هردو، حین کتک کاری، در آن گنداب سیاه رنگ، غلت و واغلت زدند. به سمت صف آنها باز گشتم. یکی از آنها کارش را تمام کرده و رفته بود، اما جایش اشغال شده بود.

کنارشان سرپا نشستم و نیشم را باز کردم. بعضی از آنها، بلافاصله از من چشم برداشتند و به سمت دیگری نگاه کردند: آنها هنوز انسان بودند. بعضی شان مستقیم در من خیره شدند، توگویی دیگر شرم و حیا برایشان معنایی نداشت. و آنگاه، مردی را دیدم، مردک زردنبوی سیه چرده ای را، که متقابلاً نیشش را رو به من باز کرده بود، گویی به کاری که مشغولش بود افتخار می کرد.

همانطور دوگلا دوگلا، به طرف جایی که او سرپا نشسته بود رفتم و روبرویش نشستم. تا سرحد امکان نیشم را برایش باز کردم. او هم، چنین کرد.

بنای خندیدن گذاشت- من هم بنای خندیدن گذاشتم- و آنگاه، همه دسته جمعی زیر خنده زدند.

فریاد زد: «ما خودمون خرج عروسیتو می‌دیم.»
او هم متقابلاً فریاد زد: «ما خودمون خرج عروسیتو می‌دیم!»

هنگامی که بازمی گشتم، مال‌ها یکی یکی بازمی کردند. صورتم را در دستشویی اشتراکی شستم و کثافات زاغه را از دستهایم پاک کردم. به پارکینگ ساختمان رفتم، یک آچار آهنی پیدا کردم، با یکی دو ضربه آزمایشی ارزیابی‌اش کردم و سپس، آنرا به اتاقم بردم.

پسرکی کنار تختخوابم چشم انتظار من بود، درحالی‌که کاغذی را لای دندانهایش گرفته بود و دگمه‌های شلوارش را می‌بست. صدای پایم را که شنید، به عقب چرخید و کاغذ از لای دندانهایش به زمین افتاد. همزمان، آچارهم از دست من افتاد.

«اونا منو فرستادن اینجا. سوار اتوبوس و قطارشدم و پُرسون پُرسون اومدم تا اینجا.» پلکی زد. «گفتن شما باید هوای منو داشته باشین و کاری کنین که منم یه راننده بشم.»
«تو دیگه چه خری هستی؟»

گفت: «من ده‌ارام هستم. پسر چهارم عمه لوتو، دفعه قبل که اومدین لاکسمانگار منو دیدین. یه پیرهن قرمز تنم بود. اینجامو بوسیدین.» روی سرش را نشانم داد.
نامه‌ای را که به طرفم دراز کرده بود، از دستش گرفتم.

نوه عزیزم

از وقتی به دیدن ما آمدم، مدت زیادی می‌گذرد و از آخرین باری که برایمان پول فرستادی حتی مدت بیشتری هم، یعنی یازده ماه و دو روز، می‌گذرد. شهر روحت را فاسد کرده و از تو یک آدم خودخواه، متکبر و شرور ساخته. من از اول هم می‌دانستم که اینطوری می‌شود، چون تو پسر سرکش و بی‌چشم و رویی بودی. تا فرصت پیدا می‌کردی، توی آینه با

دهان باز به خودت خیره می‌شدی و من مجبور می‌شدم گوشت را بپیچانم تا به انجام کاری وادارت کنم. تو درست مثل مادرت هستی. ذاتت به او کشیده، نه به ذات مهربان پدرت. ما تا الان بدبختی هامان را با صبوری تحمل کرده ایم، اما ازاین به بعد دیگر نمی‌کنیم. باید بازهم برایمان پول بفرستی، وگرنه چغلی ات را به اربابت می‌کنیم. درضمن، ما تصمیم گرفته ایم که ترتیب عروسی ات را بدهیم و اگر تو برای عروسی به اینجا نیایی، ما خودمان دختر را با اتوبوس برایت می‌فرستیم. اینها که می‌گوییم از سر تهدید نیست، بلکه از سر علاقه است. گذشته از هرچیز، مگر من ننه جانت نیستم؟ یادت نیست چطور توی دهانت شیرینی می‌چاندم؟! به علاوه، وظیفه داری که مراقب دهارام باشی و مثل پسر خودت او را ضبط و ربط کنی. خب دیگر، مراقب خودت باش و یادت باشد که من دارم برایت خوراکیهای مرغ خوشمزه درست می‌کنم که با پست برایت خواهم فرستاد، همراه نامه ای که برای اربابت می‌نویسم.

ننه جان دوستدارت
کوسوم

نامه را تا کردم و در جیب گذاشتم و آنگاه، سیلی چنان محکمی به پسرک زدم که تعادلش را رو به عقب از دست داد و به کناره تخت خورد و، درحالیکه پشه بند را نیز به همراه خود پایین می‌کشید، داخل تختخواب افتاد.

گفتم: «بلند شو. می‌خوام دوباره بزنمت.»

آچار را برداشتم و بالای سرش گرفتم، اما بعد، آنرا روی زمین انداختم. صورت پسرک کبود شده و لبش چاک برداشته بود و خونریزی می‌کرد، با این وجود، صدایش هم در نیامده بود.

داخل پشه بند نشستم و از یک بطری سرخالی نوشیدنی، جرعه ای بالا انداختم. چشمم به آن پسرک بود.

به لب پرتگاه رسیده بودم. خود را آماده کشتن اربابم کرده بودم و این پسرک، از راه رسیده بود و از ارتکاب قتل (ویک عمر زندان) نجاتم بخشیده بود.

آن روز عصر، به آقای آشوک گفتم که خانواده ام یک وردست برایم فرستاده اند که ماشین را تمیز و مرتب نگاه دارد. اما او، به جای عصبانی شدن از اینکه حالا مجبور است شکم یکی دیگر را هم سیر کند - عکس العملی که اکثر اربابها در چنین مواقعی از خود نشان می دهند - گفت: «بچه شیرینیه. شکل خودته. صورتش چی شده؟»

رو به دهارام کردم. «بهشون بگو.»
دو سه بار پلک زد. داشت فکر می کرد که چه بگوید.
«از یه اتوبوسه افتادم.»

بچه باهوشی بود.
آقای آشوک گفت: «از این به بعد مواظب باش. این خیلی عالیه، بالرام. دیگه دست تنها نیستی.»

دهارام، پسر بچه آرامی بود. هیچ چیز از من نمی خواست. همانجایی که به او گفته بودم، یعنی کف زمین، می خوابید. سرش به کار خودش بود. از آنجا که به خاطر رفتارم احساس گناه می کردم، او را به قهوه خانه بردم.
«این روزا کی توی مدرسه درس می ده، دهارام؟ هنوزم آقای کریشنا؟»
«بله، دایی جون.»

«هنوزم پول یونیفورم و غذای بچه ها رو هاپولی می کنه؟»
«بله، دایی جون.»
«مرد خوبیه.»

«تا کلاس پنجم رفتم مدرسه، بعدش ننه کوسوم گفت که دیگه بسه.»
«بذار ببینم تو این پنج ساله چی یاد گرفتی؟ جدول ضرب هشتو بلدی؟»
«بله، دایی جون.»
«بگو ببینم.»
«هشت یکی، هشت تا.»

«اینجاش که کاری نداره. بعدش؟»

«هشت دوتا، شونزده تا.»

«صبرکن ببینم.» با انگشتهایم شمردم تا مطمئن شوم که درست گفته

است. «خیلی خوب، بقیه ش.»

«بگو برای منم یه چایی بیارن. می‌گی؟» لب پیس کنارم نشست. لبخندی

به دهارام زد.

گفتم: «خودت بگو بیارن.»

اخم کرد. «این چه طرز حرف زدن با منه، قهرمان طبقه کارگر؟»

دهارام با دقت ما را زیر نظر داشت. بنابراین گفتم: «این بچه، هم دهاتیمه.

قوم و خویشمه. فعلاً دارم با اون حرف می‌زنم.»

«هشت سه تا، بیست چهارتا.»

لب پیس گفت: «به من چه که اون کیه. می‌گم بگو یه چایی برام بیارن،

قهرمان طبقه کارگر.»

مشتش را جلوی صورتم باز کرد. پنج انگشت. معنایش این بود که:

پونصد رویه می‌خوام.

«یه پاپاسی هم ندارم.»

«هشت چهارتا، سی و دوتا»

با دست، خطی روی گردنش کشید و لبخندی زد. معنایش این بود که:

در این صورت، اربابت همه چیزو می‌فهمه.

«اسمت چی، پسر جون؟»

«دهارام.»

«چه اسم قشنگی. معنی شو می‌دونی؟»

«بله، آقا.»

«داییت چی، اونم معنی شو می‌دونه؟»

گفتم: «خفه شو.»

ساعتی از روز بود که قهوه‌خانه را نظافت می‌کردند. یکی از عنکبوت‌های

انسان نما، پارچه کهنه مرطوبی را کف قهوه‌خانه انداخت و با آن، شروع به

خزیدن روی زمین و جلو راندن موجی از آب قیرگون و متعفن، پیشاپیش خود کرد. حتی موشها نیز پا به فرار از قهوه خانه گذاشتند. مشتریانی که پشت میزها نشسته بودند نیز بی نصیب نماندند: گنداب سیاه، حین عبور از کنارشان، به سر و لباسشان ترشح می کرد. ته سیگارهای پیلدی^۱، لفافهای پلاستیکی برآق، بلیتهای سوراخ شده اتوبوس، خرده ریزهای پیاز و ساقه ها و برگهای گشنیز تازه، روی گنداب شناور بودند. انعکاس لامپ بدون حبابی در آن، همچون جواهری زرد رنگ در کثافت، می درخشید.

حین گذشتن آن گنداب از کنار من، ندایی در درونم می گفت: «آه، قلب تو که سیاه تر از این گنداب شده، مونا.»

آن شب، دهaram با شنیدن صدای جیفی از خواب پرید. به سوی پشه بند آمد.

«دایی جون، چی شده؟»

«چراغو روشن کن، احمق! چراغو روشن کن!»

چراغ را روشن کرد و مرا دید که داخل پشه بند خشکم زده است: حتی نمی توانستم آن شیء را با انگشت نشان دهم. مارمولک درشت خاکستری رنگی از دیوار پایین آمده و روی تختخوابم ایستاده بود.

نیش دهaram باز شد.

«مگه باهات شوخی دارم، بی شعور! از رو تختم ورش دارا!»

دستش را داخل پشه بند آورد، مارمولک را قاپید و زیر پالیش کرد.

«بندازش یه جای خیلی خیلی دور: بیرون اتاق. بیرون مجتمع.»

سردرگمی را در نگاهش می دیدم: یه مرد گنده مث دایی من، از مارمولک می ترسه!

وقتی داشت چراغها را خاموش می کرد، با خود گفتم چه خوب. هیچوقت شک نمی بره به اینکه من دارم نقشه کاری رو می کشم.

بی درنگ، لبخند از روی لبانم محو شد.

من داشتم نقشه چه کاری را می کشیدم؟

بنای عرق کردن گذاشتم. به آثار دست ناشناسی خیره شدم که روی گچ سفید دیوار باقی مانده بودند.

صدای ضربات چوبدستی بر سیمان شیده می‌شد. نگهبان شب باکینگهام B، با چوبدست درازش، مشغول سرکشی های معمول خود بود. وقتی صدای ضربه ها خوابید، دیگر هیچ صدایی در اتاق، جز سروصدای جوییدن گچ دیوار توسط سوسکها و وز وز پروازشان به این سوی و آن سو، به گوش نمی‌رسید. از آن شبهای گرم و مرطوب بود. لابد سوسکها هم عرق می‌ریختند. نفسم به سختی بالا می‌آمد.

درست هنگامی که می‌پنداشتم دیگر هرگز خوابم نخواهد برد، شروع به خواندن شعری در دلم کردم، بارها و بارها.

سالها در پی کلید بودم

اما در، همیشه باز بود

و سپس، به خواب رفتم.



باید به اعلامیه های استنسیل شده ای که روی دیوارها نصب شده بود و در آنها یک جفت دست، زنجیرها را پاره می‌کردند، توجه کرده باشم. باید ایستاده باشم و به مردانی که با سربندهای قرمز روی کامپونها فریاد می‌کشیدند، گوش فرا داده باشم. اما من، چنان در خود و مشکلات خود پیچیده بودم که به اتفاق بسیار مهمی که داشت برای کشورم می‌افتاد، مطلقاً توجه نکرده بودم.

دو روز بعد، مشغول بردن آقای آشوک به همراه خانم او ما به باغ لودی^۱ بودم. این روزها وقت بیشتری را با او می‌گذراندم. عشقشان رو به شکوفایی بود. بینی ام داشت به بوی عطرش عادت می‌کرد. دیگر، وقتی به خود حرکت می‌داد، عطسه ام نمی‌گرفت.

«پس هنوز کاری نکردی، آشوک؟ قراره ماجرای دفعه قبل عیناً تکرار بشه دیگه، آره؟»

«به این سادگیا نیست، اوما. من و موکیش قبلاً یه بار سرِ تو با هم دعوا کردیم. من که کوتاه نیام، اما یه کم وقت بهم بده. باید کارای طلاقو تموم کنم... بالرام، چرا صدای موزیکو اینقد بلند کردی؟»

«من دوست دارم صداش بلند باشه. رمانتیکه. شاید عمداً اینکارو کرده.»
«ببین، این کار انجام می‌شه. به من اعتماد کن. فقط باید... بالرام، چرا صدای این موزیک لعنتی رو کم نمی‌کنی؟ این ظلمتی‌ها چقد خرف می‌شن، گاهی وقتا.»

«بهت که گفته بودم، آشوک.»

صدایش پایین آمد.

کلمات انگلیسی "جایگزین"، "راننده" و "محلی" را شکار کردم.

هیچ به جایگزین کردن این راننده فکر نکردی - با یه راننده محلی؟

در جواب، زیر لب من و منی کرد.

یک کلمه اش را هم نشنیدم. اما احتیاجی هم به شنیدن نداشتم.

به آینه عقب نگاه کردم: می‌خواستم با او رو در رو شوم، چشم در چشم، تک به تک. اما او به من در آینه نگاه نمی‌کرد. شهادت رو در رو شدن با مرا نداشت.

باور بفرمایید که در آن لحظه، می‌توانستید صدای ساییده شدن دندانه‌هایم را به هم بشنوید. خیال کرده بودم که من مشغول نقشه کشیدن برای اویم، نگو که او داشت برای من نقشه می‌کشید! اغنیا همواره یک قدم از ما جلوترند، نیست؟

خب، اما نه اینبار. به ازای هریک قدم که او برمی داشت، من دو قدم برمی داشتم.

بیرون، کنار خیابان، دست فروشی کنار توده مخروطی شکلی از کلاه‌های ایمنی موتورسیکلت نشسته بود که در لفاف پلاستیکی پیچیده شده بودند و همچون تلی از سرهای بریده به نظر می‌رسیدند.

کمی مانده به باغ، خیابان از هر دو طرف بسته بود: صفی از کامیونها پیش رویمان تشکیل شده بود، مالا مال از مردانی که فریاد می‌کشیدند:

«درود بر سوسیالیست بزرگا! درود بر صدای مردم فقیر هند!»

«باز دوباره چه خبره؟»

«مگه امروز اخبار و نگاه نکردی، آشوک؟ دارن نتایج انتخاباتو اعلام

می‌کنن.»

«آی تُف! بالرام، اینا رو وردار، رادیو رو روشن کن.»

صدای سوسیالیست بزرگ به گوش رسید. یک گزارشگر رادیو داشت با

او مصاحبه می‌کرد.

«این انتخابات نشون داد که نمی‌توان فقرا رو نادیده گرفت. ظلمت

ساکت نخواهد موند. ما داخل لوله هامون آب نداریم، اون وقت شماها در

دهلی چه چیز به ما می‌دین؟ موبایل. مگر یه آدم تشنه می‌تونه موبایل

بنوشه؟ زنها هرروز صبح برای یه سطل آب تمیز، کیلومترها راه می‌رن...»

«شما تصمیم دارین نخست وزیر هندوستان بشین؟»

«ازاین سؤالا از من نکنین. من به دنبال هیچ مقامی برای خودم نیستم.

من فقط صدای مردم فقیر و محروم از حقوق اولیه هستم.»

«اما قربان، مطمئناً...»

«اگه ممکنه، اجازه بدین کلام آخر رو عرض کنم. تنها آرمان من در

زندگی، هندوستانی بوده که در اون، هر پسر بچه ای در هر روستایی بتونه

آرزوی نخست وزیر شدن رو در سر پرورونه. الان، همونطور که عرض

کردم، زنها برای آب کیلومترها...»

بنا به اعلام رادیو، حزب حاکم شکست سختی در انتخابات خورده و

ترکیب نوینی از احزاب به قدرت رسیده بودند. حزب سوسیالیست بزرگ،

یکی از آنها بود. او آراء بخش عظیمی از ظلمت را به خود اختصاص داده

بود. در بازگشت به گورگائون، گله‌هایی از طرفداران او را می‌دیدیم که از

ظلمت به دهلی ریخته بودند. هر کجا می‌خواستند، می‌رفتند؛ هرکاری دلشان

می خواست، می کردند؛ برای هر زنی که احساس می کردند سوتکی است، سوت می کشیدند. دهلی زیر تاخت و تاز قرار گرفته بود.

بقیه آن روز، آقای آشوک احضارم نکرد. هنگام عصر، پایین آمد و گفت که می خواهد به هتل امپریال برود. تمام وقت با موبایلش مشغول بود. دگمه های گوشی را فشار می داد، تماس می گرفت و فریاد می زد:

«بالکل نابود شدیم، اوما. واسه همین از این کاری که درگیرشم، نفرت دارم. اختیارمون افتاده دست این...ها»

«سر من فریاد زن، موکیش. این تو بودی که می گفتی نتیجه این انتخابات از پیش معلومه. آره، تو بودی! حالا دیگه هیچوقت نمی تونیم خودمونو از این کثافت مالیات بردرآمد خلاص کنیم.»

«باشه، پدر. دارم همین کارو می کنم! همین الان توهتل امپریال باهاش قرار دارم.»

هنگامی که جلوی هتل امپریال پیاده اش می کردم، هنوز مشغول صحبت با تلفن بود. چهل و دو دقیقه گذشت و سپس، با دو مرد از هتل بیرون آمد. به سمت پنجره ماشین خم شد و گفت: «هرکاری آقایون می خوان انجام بده، بالرام. من از اینجا یه تاکسی می گیرم و برمی گردم. کار آقایون که تموم شد، ماشینو برگردون باکینگهام.»

«چشم، آقا.»

آن دو مرد، با دست به پشتش زدند. او به آنها تعظیم کرد و شخصاً در را برایشان باز کرد. آنجور که او تملق می کرد، آنها می بایست سیاستمدار می بودند.

آن دو مرد سوار شدند. قلبم به تپش افتاد. مردی که سمت راست نشسته بود، قهرمان دوران کودکی ام بود؛ ویجی، همان پسر خوک چران لاکسمانگار که شاگرد شوfer اتوبوس شد و بعد، به یک سیاستمدار تغییر وضعیت داد. او، بار دیگر یونیفورمش را عوض کرده بود؛ اکنون کت و شلوار آراسته یک تاجر هندی مدرن را به تن داشت.

به من دستور داد که به سمت خیابان آشوکا بروم. رو به کناردستی اش کرد و گفت: «بی شرف، بالاخره ماشینشو بهم داد.»

آن مرد دیگر زیر لب چیزی گفت. شیشه ماشین را پایین داد و تف کرد.

«حالا دیگه می دونه که باید یه کمی بهمون احترام بذاره، نه؟»

ویجی خندید و صدایش را بلند کرد: «تو این ماشین مشروب پشروب پیدا می شه، پسر؟»

به طرفش برگشتم. قطعات پر و پیمانی از طلا، روی دندانهای آسیاب پوسیده اش را پوشانده بود.

«بله، آقا.»

«ببینمش.»

در داشبورد را باز کردم و بطری را به طرفش گرفتم.

«خوب چیزیه. جانی واکر بلک. پسر، گیلانم داری؟»

«بله، آقا.»

«بیخ چی؟»

«نخیر، آقا.»

«اشکالی نداره. سیک می خوریم. پسر، بریز برامون.»

دستورش را اجرا کردم. آن دو، گیلانهای نوشیدنی را برداشتند و چنان بالا رفتند که گویی شربت به لیمو است.

«اگه پولو حاضر نکرد، بهم بگو. دو سه تا از بچه ها رو می فرستم سراغش تا یه حالی ازش بگیرن.»

«نه، نگران نباش. پدرش همیشه آخر سر حسابشو تسویه می کرد. اینم بچه آمریکا بوده. اونجا کله ش پرشده از مزخرفات. ولی اینم حسابشو تسویه می کنه، بالاخره.»

«چقدی هست؟»

«هفت تا. می خواستم با پنج تا فیصله ش بدم، اما خود لعتی ش گفت شیش تا— منخش یه ریزه تاب داره— منم گفتم هفت تا، اونم گفت باشه. بهش گفتم اگه پولو نده، خودش و پدرش و برادرش و کل اون جریان دله

دزدی ذغال و دودره کردنای مالیاتشونو، همه رو یه جا داغون می‌کنیم. در نتیجه، شروع کرد به عرق ریختن. شک ندارم که حسابمونومی ده.»

«مطمئنی؟ ولی من عشقم کشیده که یکی دوتا از بچه‌ها رو بفرستم سراغش. عشقم کشیده که ببینم یه بچه پولدارو مشت و مال می‌دن.»
«پولدارای دیگه ای هم هستن. این یکی به زحمتش نمی‌ارزه. گفت دوشنبه پولو میاره. قراره تو شرایتون همو ببینیم. یه رستوران عالی تو زیر زمینش هست. خیلی خوب جاییه.»

«خوبه. اینجوری می‌تونه شامم مهمونمون کنه.»

«بی اونکه بگیم، خودش مجبور می‌شه اینکارو بکنه. کبابای اونجا محشرن.»

یکی از آن دو مرد، اسکاچ را در دهانش قرقه کرد و سپس فروداد. بعد، آروغی زد و لبهایش را مکید.

«می‌دونی بهترین قسمت این انتخابات کدومه؟»

«کدومه؟»

«اینه که نفوذمون تا جنوب گسترش پیدا کرده. ما الان توی بنگلورهم جای پا داریم. و می‌دونی که آینده اونجاس.»
«جنوب؟ چرند نگو.»

«چرا که نه؟ از هر سه تا ساختمون اداری تو هنوستان، یکیش داره تو بنگلور ساخته می‌شه. آینده اونجاس.»

«باشش تو همه ش. یه کلمه شم باور نمی‌کنم. جنوب پر از تامیله. می‌دونی تامیل‌ها کی آن؟ کاکا سیاهن. ما از نسل آریایی‌هایی هستیم که اومدن هند. اونا برده‌های ما بودن. حالا برامون سخنرانی می‌کنن. همون کاکا سیاه.»

«پسر.» ویجی با گیلاسش به جلو خم شد. «یه گیلاس دیگه برام بریز.»

آن شب، تمام بطری را برایشان خالی کردم.

حوالی سه صبح، هوندا سیتی را به مجتمع آپارتمانی در گورگانون بازگرداندم. سرعت ضربان قلبم بسیار بالا بود. نمی‌خواستم بلافاصله ماشین

را بگذارم و بروم. داخلش را دستمال کشیدم و بیرونش را سه بار شستم. بطری، کف ماشین افتاده بود. جانی واکرِ بِلک، حتی خالی اش هم در بازار سیاه قیمت داشت. از زمین برش داشتم و به سوی خوابگاه خدمتکارها به راه افتادم.

وقتی پای جانی واکرِ بِلک در میان بود، لب پیس اهمیتی نمی داد که از خواب ناز بیدارش کنند.

در حال راه رفتن، بطری را در دستم می چرخاندم تا وزنش را ارزیابی کنم. حتی خالی اش هم چندان سبک نبود.

متوجه شدم که گامهایم آهسته و آهسته تر می شوند و بطری تندتر و تند تر می چرخد.

سالها در پی کلید بودم...

صدای خرد شدن بطری در فضای خالی پارکینگ پیچید. صدا می بایست به لابی ساختمان هم رسیده و از آنجا به تمام طبقات ساختمان، حتی طبقه سیزدهم نیز، منعکس شده باشد.

دقایقی، چشم به راه کسی که دوان دوان پایین بیاید، منتظر ماندم.

کسی نیامد. جای نگرانی نبود.

آنچه را که از بطری باقی مانده بود، در مسیر نور گرفتم. دندانهای بلند و برنده ای شبیه چنگال داشت.

حرف نداشت.

خرده شیشه ها را که به تمام اطرافم پاشیده بود، با پا در یک نقطه جمع کردم و از آنها کپه ای ساختم. خون دستم را پاک کردم، جارویی گیر آوردم و محوطه را تمیز رفت و روب کردم. سپس، روی زانوهایم نشستم و آن اطراف را، برای یافتن خرده شیشه هایی که یحتمل از چشمم دور مانده بودند، زیر نظر گرفتم. صدایی، انگار، در محوطه پارکینگ می پیچید که مصراعی از یک شعر را بارها و بارها تکرار می کرد:

اما در، همیشه باز بود.

دهارام روی زمین خوابیده بود و سوسکها اطراف سرش رژه می‌رفتند. تکانش دادم و بیدارش کردم. گفتم: «پاشو برو تو پشه بند بخواب.» همانطور خواب آلود به داخل پشه بند رفت. روی زمین دراز کشیدم و به جنگ سوسکها رفتم. کف دستم هنوز کمی خونی بود؛ سه قطره کوچکی خون سرخ رنگ، همچون یک ردیف پینه دوز که روی برگ نشسته باشند، روی پوستم دلمه بسته بودند. درحالیکه همچون پسربچه ای کف دستم را می‌مکیدم، به خواب رفتم.

آقای آشوک، برای صبح یکشنبه، احتیاجی به من نداشت که او را جایی ببرم. ظرفها را در آشپزخانه شستم، یخچال را تمیز کردم و گفتم: «می‌خوام امروز صبحو مرخصی بگیرم، آقا.»

درحالیکه روزنامه ای را که مشغول خواندنش بود پایین می‌آورد، پرسید: «برای چی؟ تا حالا هیچوقت تموم صبحو مرخصی نخواستی بودی. می‌خوای کجا بری؟»

و تو هم تا حالا هیچوقت موقع بیرون رفتن من از خونه، ازم نپرسیده بودی که کجا می‌رم. این اوما خانم چه بلایی سرت آورده؟

«می‌خوام یه خورده به این پسربسم، آقا. می‌خوام ببرمش باغ وحش. فکر کردم دیدن اون همه حیوون براش جالب باشه.»

لبخندی زد. «تو آدم خوب و اهل خانواده ای هستی، بالرام. برو. به هر دوتون خوش بگذره.» برگشت سر روزنامه خواندنش، اما، حین آنکه می‌رفت تا دوباره مشغول مرور آن نسخه انگلیسی روزنامه شود، برق حيله را در چشمهایش دیدم.

ازیلوک B برجهای باکینگهام که بیرون آمدیم، به دهارام گفتم که منتظرم بماند و سپس، بازگشتم و ورودی ساختمان را زیر نظر گرفتم. نیم ساعت گذشت و آنگاه، آقای آشوک به لابی ساختمان آمد. مرد سیه چرده و ریزنقشی - از طبقه نوکرها - به دیدنش آمده بود. او و آقای آشوک کمی با هم صحبت کردند و سپس، مرد ریزنقش تعظیمی کرد و رفت. همچون

دو نفری به نظر می آمدند که فی المجلس، معاسله ای را با هم جوش داده اند.

به جایی که دهارام چشم انتظارم بود، بازگشتم. «بریم!»
من و او سوار اتوبوسی به مقصد قلعه کهنه^۱ شدیم، جایی که باغ وحش ملی دهلی در آن واقع است. تمام مدت دستم روی سر دهارام بود. لابد این را به حساب علاقه ام به خودش گذاشته، اما مقصودم از این کار، تنها جلوگیری از لرزش دستم بود: تمام طول صبح را، همچون دم قطع شده مارمولکی، بی وقفه لرزیده بود.

نخستین ضربه را من وارد می کردم. اکنون همه چیز سر جای خود قرار داشت. جای هیچ اشتباهی نبود. اما، چنانکه عرض کردم، من مرد شجاعی نیستم.

اتوبوس پر بود و هردوی ما، مجبور شدیم تمام مسیر را بایستیم. هردو، مثل خوک عرق می ریختیم. شکنجه اتوبوس سواری در تابستان را فراموش کرده بودم. حین توقفمان پشت یک چراغ قرمز، مرسدس بنزی کنار اتوبوس نگاه داشت. راننده اش، از پشت شیشه های بالا کشیده ماشین، از خنکای داخل تخم مرغ، نیشش را رو به ما باز کرده بود و دندانهای قرمزش را نشانمان می داد.

صف طولی در مقابل گیشه بلیط فروشی باغ وحش تشکیل شده بود. خانواده های بسیاری قصد ورود به باغ وحش را داشتند و این، قابل درک بود. اما، آنچه برایم معما بود، منظره آن همه عشاق جوانی بود که دست در دست هم، در حال ورود به باغ وحش بودند: کروکر می خندیدند. یکدیگر را نیشگون می گرفتند و با هم، مغالظه بصری می کردند، توگویی باغ وحش مکان رمانتیکی است. این را هیچ نمی فهمیدم.

جناب نخست وزیر، هم اینک، هزاران خارجی هر روز، در جستجوی بصیرت، با هواپیما به کشور ما می آیند. به هیمالیا می روند، یا بنارس و یا بوده گایا. رست های عجیب و غریب یوگا به خود می گیرند، حشیش

می‌کشند، به یکی دو مرتاض آویزان می‌شوند و بدین ترتیب، خیال می‌کنند در حال کسب بصیرت اند.

هه

اگر شماها، حقیقتاً برای کسب بصیرت است که به هندوستان آمده اید، گنگ را فراموش کنید. آشرام‌ها را فراموش کنید. مستقیم به باغ وحش ملی در قلب دهلی نو بروید.

من و دهارام، لک‌لک‌های منقارطلایی را دیدیم که در میان دریاچه‌ای مصنوعی، روی نخل‌ها نشسته بودند. با یک حرکت، روی آب سبزدریاچه فرود می‌آمدند و رگه‌های صورتی‌رنگ بالهایشان را نشانمان می‌دادند. دیوارهای فرو ریخته قلعه کهنه، در پس زمینه پیدا بود.

اقبال، آن شاعر بزرگ، چقدر خوب گفته است: به مجرد درک زیبایی‌های این جهان، دیگر تن به بردگی نخواهید داد. مرده شور ناگزالها و تفنگ‌هایشان را ببرد که از چین می‌آیند. اگر به هر پس‌ریچه فقیری، نقاشی کردن را می‌آموختید، روزگار دولت اغنیا در هند به پایان می‌رسید.

اصرار داشتم که دهارام متوجه فراز و فرودهای چشم‌نواز خطوط و نقوش قلعه باشد. اینکه شیارهای دیوارش چطور پُر از آسمان آبی بود و سنگ‌هایش، چطور در برابر آفتاب، می‌درخشیدند.

نیم ساعتی راه پیمودیم، از این قفس به آن قفس. شیرنر و شیرماده، درست همچون یک زوج حقیقی شهری، از هم جدا بودند و با هم اختلاطی نمی‌کردند. اسب آبی در حوضچه بزرگی پر از گل ولای، خوابیده بود. دهارام می‌خواست همان کاری را بکند که دیگران می‌کردند: به اسب آبی سنگی بپراند تا وادار به حرکتش کند. اما من به او گفتم که این، کار ظالمانه‌ای است. اسب‌های آبی در گل ولای می‌خوابند و از جایشان تکان نمی‌خورند. این، طبیعت آنها است.

بگذار حیوانات همچون حیوانات زندگی کنند. بگذار آدم‌ها همچون آدم‌ها زندگی کنند. این، تمام فلسفه من در یک جمله است.

به ده‌ارام گفتم وقت رفتن است، اما قیافه اش را آویزان کرد و به التماس افتاد: «فقط پنج دقیقه دیگه، دایی جون.»
«باشه. پنج دقیقه دیگه.»

به محوطه ای رسیدیم که دور تا دور، با نرده های بلند بامبو محصور شده بود. از لابلای نرده ها، ببری به چشم می‌خورد که در یک مسیر مستقیم، بی وقفه رفت و آمد می‌کرد.
نه هر جور ببری.

مخلوقی که در هر نسل فقط یکی از آن در جنگل متولد می‌شود. او را، که پشت نرده های بامبو می‌رفت و می‌آمد، زیر نظر گرفتم. خطوط راه راه سیاه رنگ و پشم سفید درخشانش، از لابلای نرده های تیره رنگ بامبو برق می‌زدند. همچون تماشای دور آهسته یک فیلم سیاه و سفید قدیمی به نظر می‌رسید. بارها و بارها در همان مسیر واحد حرکت می‌کرد. از این سر حصار بامبو به آن سرش می‌رفت و سپس، باز می‌گشت و همین کار را، درست با همان سرعت، از آن سربه این سر، تکرار می‌کرد، چنانکه گویی جادو شده بود.

او، با این طرز راه پیمایی اش، خود را هیپنوتیزم می‌کرد. برای او، این تنها شیوه ممکن برای تحمل آن قفس بود.

سپس، آن موجود پشت نرده های بامبو، از حرکت باز ایستاد. رویش را به من کرد. چشمهای ببر با چشمهایم تلاقی کرد، درست همچون چشمهای اربابم که گهگاه، در آینه ماشین، با چشمهایم تلاقی می‌کردند.
بناگاه، ببرناپدید شد.

دردی، از انتهای فقراتم به سمت کشاله رانم تیرکشید. زانوانم بنای لرزیدن گذاشتند. احساس سبکی می‌کردم. کسی نزدیک من فریاد زد: «چشماتش داره می‌چرخه! داره غش می‌کنه!» کوشیدم تا در جواب آن زن فریاد بزنم: «دروغه: من غش نمی‌کنم!» سعی کردم به آنها نشان دهم که حال خوب است، اما پاهایم از زیر تنم می‌گریختند. زمین زیر پایم می‌لرزید. چیزی داشت زمین را نقب می‌زد و به سویم می‌آمد: سپس،

چنگالهایی آن گل و لای را شکافتند و بیرون آمدند و در گوشت تنم فرو رفتند و مرا با خود، به ژرفنای زمین ظلمانی فرو کشیدند.

آخرین فکرم، پیش از آنکه همه چیز پیش چشم تاریک شود، آن بود که اکنون معنای آن شور و شغف ها و نیشگون ها را می‌فهمیدم. حالا می‌فهمیدم که چرا عشاق به باغ وحش می‌آیند.

آن شب، من و ده‌ارام در اتاقم روی زمین نشسته بودیم. من، یک برگ کاغذ آبی رنگ جلوی ده‌ارام گذاشتم و خودکاری در دستش و گفتم:

«می‌خوام ببینم بلدی نامه بنویسی یا نه، ده‌ارام. می‌خوام یه نامه برای ننه جون بنویسی و بهش بگی امروز چه اتفاقی توی باغ وحش افتاد.»

با دست‌کُند و خط زیبایش نوشت. از اسب‌های آبی و شمشیرها و گوزنهای مرداب برایش گفت.

«درباره اون پره هم برایش بنویس.»

تعلمی کرد و سپس نوشت: یه ببر سفید دیدیم تو یه قفس.

«همه چیزو برایش بنویس.»

نگاهی به من کرد و نوشت: دایی بال‌رام، جلوی ببر سفیدی که تو قفس بود، غش کرد.

«نه. باید بهتر از اینا بنویسی. من دیکته می‌کنم، تو بنویس.»

همه اش را ظرف ده دقیقه نوشت. چنان تند می‌نوشت که خودکارش جوهر پس داد و نوکش سیاه شد. دست نگاه داشت تا نوک خودکار را با موهایش تمیز کند و سپس، دوباره مشغول نوشتن شد. سرانجام، آنچه را که نوشته بود برایم خواند:

من مردمی را که دور و برم بودند صدا زدم و دایی جان را زیر یک درخت انجیر معابد بردیم. یک نفر آب به صورتش پاشید. آن آدم‌های خوب، محکم به دایی جان سیلی زدند و بیدارش کردند. آنها رو به من کردند و گفتند: «داییت داره هذیون می‌گه. داره از مادربزرگش خداحافظی می‌کنه. لابد فکر می‌کنه داره می‌میره.» چشمهای دایی جان دیگر باز شده

بود. من از او پرسیدم: «دایی جان، حالتون خوبه؟» او دست مرا گرفت و
 هی می گفت: «متأسفم، متأسفم، متأسفم.» من پرسیدم: «برای چی متأسفین؟»
 و او گفت: «من نمی تونم بقیه عمرمو توی قفس زندگی کنم، ننه جون. من
 واقعاً متأسفم.» سوار اتوبوس شدیم و به گورگانون برگشتیم و در قهوه خانه
 نهار خوردیم. هوا خیلی گرم بود و یک عالمه عرق ریختیم. و این بود همه
 اتفاقی که امروز افتاد.

«بعدش دیگه هرچی خودت دلت می خواد براش بنویس و فردا، همین
 که من با ماشین رفتم بیرون، برو پستش کن، اما قبلش نه. فهمیدی؟»

✱

باران، تمام صبح می بارید. بارانی ریز و مداوم. صدای باران را می شنیدم،
 اگرچه که خودش را نمی دیدم. به سراغ هوندا سیتی رفتم، یک چوب عود
 داخلش گذاشتم، صندلی هایش را دستمال کشیدم، برچسبها را تمیز کردم و
 به دهان غول مشت زدم. بقیه ای را کنار صندلی راننده انداختم. همه درهای
 ماشین را بستم و قفل کردم.

سپس، دو قدم از هوندا سیتی فاصله گرفتم و دست به سینه، تعظیم
 غرایبی در مقابلش کردم.

به سراغ دهارام رفتم تا ببینم که چه می کند. به نظر می رسید احساس
 تنهایی می کند، بنابراین، قایقی کاغذی برایش ساختم و دوتایی آنرا درجوی
 آبی بیرون محوطه مجتمع، به آب انداختیم.

بعد از نهار، دهارام را به داخل اتاقم فراخواندم.

دستهایم را روی شانه هایش گذاشتم و او را به آرامی چرخاندم، به
 نحوی که رویش به سمت من نباشد. یک سکه یک روپیه ای روی زمین
 انداختیم.

«خم شو، ورش دار.»

چنین کرد و من تماشایش کردم. موهایش را درست مثل آقای آشوک شانه می‌کرد: از وسط فرق باز می‌کرد، طوری که وقتی بالای سرش می‌ایستادی، خط سفید رنگ واضحی را می‌دیدي که روی سرش امتداد می‌یافت تا به نقطه ای در فرق سر می‌رسید که رشته های موی آدمی از آنجا، به صورت شعاع هایی، به اطراف پخش می‌شوند.

«پاشو صاف وایسا.»

یک دور کامل چرخاندمش. سکه را دوباره به زمین انداختم.

«یه باردیگه ورش دار.»

به آن نقطه در فرق سرش نگاه کردم.

به او گفتم که در گوشه ای از اتاق بنشیند و به دقت مرا زیر نظر بگیرد و خودم داخل پشه بند رفتم، چهار زانو نشستم، چشم هایم را بستم، کف دستهایم را روی زانوهایم گذاشتم و هوا را به درون ریه هایم کشیدم. نمی دانم چه مدت مثل بودا آنجا نشستم، اما تا زمانی که یکی از نوکرها با فریاد اعلام کرد که من به جلوی درب مجتمع احضار شده ام، به طول انجامید. چشمهایم را باز کردم. دهارام در گوشه ای از اتاق نشسته بود و مرا زیر نظر داشت.

گفتم: «بیا اینجا.» او را در آغوش گرفتم و ده روپیه در جیبش گذاشتم. لازمش می‌شد.

«بالرام، دیرکردی! زنگه کُشت خودشو!»

به سراغ ماشین رفتم، سویچ را در جایش فرو کردم و ماشین را روشن کردم. آقای آشوک با چتری در یک دست و موبایلی در دست دیگر، جلوی درب ورودی مجتمع ایستاده بود. وقتی سوار ماشین شد و در را بست، مشغول صحبت با موبایل بود.

«هنوز باورم نمی‌شه. مردم این کشور شانس اینو داشتن که یه حزب حاکم کارآمد رو به قدرت برگردونن، ولی به جاش به یه مشت لات بی سروپای نفرت انگیز رأی دادن. ما لیاقت...» - گوشی را برای لحظه ای

کنارگرفت و گفت: «اول برو داخل شهر، بالرام. بهت می‌گم کجا.» - و دوباره صحبت با تلفن را ازسرگرفت.

خیابان، خیس و گل آلود و لغزنده بود. آهسته می‌راندم.
«...دموکراسی پارلمانی رو نداریم، پدر. به همین یه دلیل هم که شده، هرگز به گرد چین هم نمی‌رسیم.»

نخستین توقفمان در شهر، جلوی یکی از بانکهای همیشگی بود. آقای آشوک کیف قرمز را برداشت و وارد بانک شد. او را داخل یک کیوسک شیشه ای می‌دیدم که دکمه های دستگاه خودپرداز را فشار می‌داد. وقتی برگشت، می‌توانستم حس کنم که وزن کیف روی صندلی عقب بیشتر شده است. از این بانک به آن بانک می‌رفتیم و وزن کیف قرمز، بیشتر و بیشتر می‌شد. فشارفزاینده آنرا روی کمرم احساس می‌کردم، چنانکه گویی آقای آشوک و کیفش را، نه با ماشین، بلکه با ریکشا می‌کشیدم، همچون پدرم که مسافر و کیف او را همراه با هم می‌کشید.
هفتصد هزار روپیه.

برای یک خانه، یک موتور سیکلت و یک مغازه کوچک کافی بود. برای یک زندگی جدید.

هفتصد هزار روپیه من.

«حالا برو شرایتون، بالرام.»

«چشم، آقا.»

سوییچ را چرخاندم، به ماشین استارت زدم و توی دنده گذاشتم. به راه افتادیم.

«یه کمی استینگ بذار، بالرام. صداشو زیاد بلند نکن.»

«چشم، آقا.»

سی دی را به خورد دستگاه دادم. صدای استینگ بلند شد. ماشین سرعت گرفت. اندکی بعد، از کنار مجسمه برنزی معروف گاندی گذشتیم که مشغول هدایت پیروانش از ظلمت به نور بود.

اکنون، خیابان خلوت شده بود. باران، نم نمک می‌بارید. اگر همین مسیر را ادامه می‌دادیم، به هتل شرایتون می‌رسیدیم: بزرگترین هتل در پایتخت کشور ما، جایی که سران کشورهای که از هند دیدار می‌کنند، همچون خود شما، همواره آنجا اقامت می‌گزینند. اما، دهلی شهری است که در آن، تمدن می‌تواند به فاصله پنج دقیقه، پدیدار و ناپدید شود. اکنون در طرفین ما، تا چشم کار می‌کرد، بیابان و زباله بود.

در آینه عقب، او را می‌دیدم که متوجه هیچ چیز جز تلفن همراهش نبود. پرتو آبی رنگی از صفحه مانیتور گوشی، به صورتش می‌تابید. بی آنکه سر بلند کند، از من پرسید: «چی شده بالرام، چرا ماشینو نگه داشتی؟» روی برچسبهای مغناطیسی الهه کالی دست کشیدم تا برایم شانس بیاورد. در داشبورد را باز کردم. سرجایش بود: بطری شکسته با چنگالهای شیشه ایش.

«چرخ یه مشکلی پیدا کرده، آقا. یکی دو دقیقه بهم اجازه بدین، درستش می‌کنم.»

«قسم می‌خورم که در ماشین، پیش از آنکه حتی به آن دست بزنم، باز شد و من بیرون، زیر نم باران، ایستاده بودم.

گل سیاه و مرطوبی همه جا را پوشانده بود. از میان گل و لای و آب باران، راهی پیدا کردم و کنار چرخ سمت چپ که زیربند ماشین خود را از خیابان پنهان کرده بود، چمباتمه زدم. کنار خیابان، بوته زار بزرگی بود و پشت آن، زمین بایری گسترش می‌یافت.

هرگز خیابانی تا این اندازه خلوت ندیده بودم. می‌شد قسم خورد که آنرا فقط برای من قُرق کرده بودند.

تنها نور داخل ماشین، همان پرتو آبی رنگی بود که از گوشی تلفن همراهش می‌تابید. با انگشت به شیشه پنجره اش زدم. بی آنکه شیشه را پایین دهد، رویش را به سمت من برگرداند.

با حرکت دهانم، کلماتی را بی صدا ادا کردم: «مشکلی پیش اومده، آقا.»

شیشه را پایین نداد، از ماشین پیاده نشد. مشغول ور رفتن با گوشی موبایلش بود: دگمه هایش را فشار می داد و لبخند می زد. لابد داشت برای او ما خانم، اش ام اس می فرستاد.

لبه ایم که به شیشه خیس فشرده شده بودند، به لبخندی باز شدند. گوشی را رها کرد. دستم را مشت کردم و به شیشه اش کوبیدم. با اکراه شیشه را پایین داد. صدای لطیف استینگ از میان پنجره بیرون آمد.

«چی شده، بالرام؟»

«آقا، می شه پیاده شین؟ یه مشکلی پیش اومده.»

«چه مشکلی؟»

بدنش از جا جنب نخورد! می دانست - بدن می دانست - اگر چه که مغز، کودن تراز آن بود که موضوع را دریابد.

«چرخ، آقا، به کمکتون احتیاج دارم. توی گل گیر کرده.»

درست همان هنگام، نور چراغهای ماشینی روی من تابید: یک ماشین از خیابان سرازیر شده بود و به سمت ما می آمد. قلبم یک ضربه را جا انداخت. اما ماشین فقط از کنارمان گذشت و آب گل آلود را روی پاهایم پاشید.

یک دستش را روی در گذاشت و آمد که پیاده شود، اما نوعی غریزه صیانت نفس هنوز مانعش می شد.

«داره بارون میاد، بالرام. فکر نمی کنی باید زنگ بزنی کمک برامون بیاد؟»

وولی خورد و از کنار در دور شد.

«اوه، نه آقا. بهم اعتماد کنین. بیاین پایین.»

هنوز این دست و آن دست می کرد؛ بدنش داشت، تا آنجا که می توانست، از من دوری می جست. با خود گفتم، داره / از چنگم در می ره، و همین فکر مرا به کاری واداشت که می دانستم حتی سالها بعد به خاطرش از خودم منزجر خواهم شد. من، حقیقتاً قصد این کار را نداشتم. من، حقیقتاً نمی خواستم که او، حتی در آن دو سه دقیقه باقیمانده عمرش، با خود

فکر کند که من از آن راننده ها هستم - از آنهایی که به باج گیری ازارباشان متوسل می شوند - اما او گزینه دیگری برایم باقی نگذاشته بود:

«از همون شبی که رفتیم اون هتله توی جانگپورا، مدام مشکل درست می کنه.»

بی درنگ سرش را از روی گوشی برداشت و نگاهم کرد.

«همونی که یه تابلوی تی شکل بزرگ روش داشت. اون هتلو که یادتون هست آقا، نه؟ از همون شب، آقا، دیگه هیچ چیز این ماشین مثل قبیش نیست.»

لبهایش از هم باز و سپس، بسته شدند. با خود می گوید: *داره ازم باج می خواد؟ یا یه اشاره معصومانه سر به گذشته؟ فرصت فکر کردن به او نده.*

«از ماشین پیاده شین، آقا. بهم اعتماد کنین.»

گوشی اش را روی صندلی گذاشت و دستورم را اطاعت کرد. نورآبی رنگ گوشی، برای لحظاتی، فضای داخل ماشین را پرکرد و سپس، ناپدید شد.

درب طرف مقابل مرا باز کرد و از سمت خیابان پیاده شد. روی زانوهایم نشستم و پشت ماشین پنهان شدم.

«بیاین این طرف، آقا. لاستیک این طرف مشکل داره.»

راهی از میان گل ولای پیدا کرد و آمد.

«این یکیه، آقا. مراقب باشین. یه بطری شکسته روی زمین افتاده.» آنقدر زیاله کنار خیابان ریخته بود که وجود آن بطری شکسته در آنجا، کاملاً طبیعی می نمود.

«اینهاش، بذارین بندازمش دور. این لاستیکو می گم، آقا. یه نگاهی بهش بندازین لطفاً.»

روی زانوهایش خم شد. برخاستم و بالای سرش ایستادم. بطری را با آرنج خم شده پشت سرم نگه داشته بودم.

سرش، آن پایین زیر پایم، توپ سیاهی بیش نبود. و در آن سیاهی، خط سفید نازکی از پوست سرش را از میان دسته های موی با دقت از هم جدا

شده اش می‌دیدم که همچون خط کشی بزرگراهی، به آن نقطهٔ خاص از فرق سرش ختم می‌شدند: همان نقطه ای که رشته های موی آدمی از آنجا، به صورت شعاع هایی، به اطراف پخش می‌شوند.

توپ سیاه حرکت کرد. درحالی‌که برای حفاظت از چنسمهایش درمقابل باران، صورتش را جمع کرده بود، نگاهم کرد.

«ظاهراً که مشکلی نداره.»

بی حرکت ایستادم، همچون دانش آموزی که معلمش مچ او را گرفته باشد. با خود گفتم: مغز اربابیش قضیه رو فهمیده. الانه که باند شه سر پا و بزنه زیرگوئسم.

اما، چه فایده از پیروزی در یک نبرد، هنگامی که حتی نمی‌دانی که جنگی در جریان است؟

«خب، تو بیشتر از من از این ماشین سر در میاری، بالرام. بذار یه بار دیگه نگاهش کنم.»

و دوباره به لاستیک خیره شد. بزرگراه سیاه رنگ، یک بار دیگر پیش چشمم نمودار گشت، با همان خط کشی های سفید که به آن نقطهٔ اوج کذایی راه می‌بردند.

«مشکل داره، آقا. خیلی وقت پیش باید عوضش می‌کردین.»

«بسیار خب، بالرام.» لاستیک را لمس کرد. «اما من واقعاً فکر می‌کنم که ما...»

بطری را با شدت فرود آوردم. شیشه در استخوانش فرو رفت. بطری را سه بار به فرق سرش کوبیدم، جمجمه اش را خرد کرد و وارد مغزش شد. بطری خوب و محکمی دارد این جانی واکر بلک. به قیمت ضایعاتی اش می‌ارزد.

جسم حیرت زده روی گل ولای درغلتید. صدای فس فسی از میان لبهایش به گوش می‌رسید، همچون صدای بادی که از یک لاستیک در می‌رود.

روی زمین افتادم. دستم می‌لرزید. بطری اذ دستم افتاد و ناگزیر آنرا با دست چپم برداشتم. آن شیء با لبهای فس فسو، روی دستها و زانوهایش از زمین برخاست. بنای خزیدن حول یک دایره فرضی را گذاشت، توگویی پی کسی می‌گشت که در صدد حمایت از او بود.

چرا دهانش را نبستم و او را، بهت آلود و بیهوش، همانجا میان بوته ها رها نکردم، به نحوی که برای ساعتها، تا وقتی من فرار نکرده ام، قادر به هیچ واکنشی نباشد؟ سؤال خوبی است و من شبهای بسیاری، در حالیکه پشت میزم نشسته و به این چلچراغ خیره شده ام، به پاسخ آن اندیشیده ام.

نخستین پاسخ ممکن آن است که همواره این امکان وجود داشت که او به هوش بیاید، دهان بندش را بردارد و پلیس را خبر کند. در نتیجه، من چاره ای جز کشتن او نداشتم.

دومین پاسخ ممکن آن است که خانواده اش قصد داشتند چنان بلاهای هولناکی سر خانواده من بیاورند: من فقط داشتم، پیشاپیش، انتقام خود را از آنها می‌گرفتم.

خودم پاسخ دوم را بیشتر می‌پسندم.

پایم را روی پشت آن شیء خرنده گذاشتم و پخش زمینش کردم. زانو زدم تا برای آنچه بنا بود رخ دهد، در ارتفاع مناسب قرار گیرم. بدنش را برگرداندم تا رو در روی من قرار گیرد. زانویم را روی سینه اش گذاشتم و فشار دادم. دگمه یقه اش را باز کردم و دستم را روی ترقوه اش کشیدم تا آن نقطه را تشخیص دهم.

در لاکسمانگار، هنگامی که پسر بچه ای بودم و عادت داشتم از سروکول پدرم بالا بروم، محل تلاقی گردن و سینه، همان جایی که تمامی تاندونها و وریدها، با برجستگی هر چه تمام تر بیرون می‌زنند، نقطه مورد علاقه من بود. وقتی به این نقطه در گودی گلوی پدرم دست می‌زدم، کنترل او را به دست می‌گرفتم: می‌توانستم با فشار یک انگشت نفشش را قطع کنم.

پسر لک لک، درست در لحظه ای که گلویش را می‌شکافتم، چشمهایش را باز کرد و خون حیات بخشش، به درون چشمهایم پاشید.

کور شدم. آزاد شدم.

وقتی خون را از چشمهایم زدودم، کار آقای آشوک تمام شده بود. خون با سرعت هرچه تمام تر از گلویش فوران می کرد. اما باز هم مردن از بیماری سیل، مرگ دردناک تری است. این را به شما اطمینان می دهم.

بعد از آنکه جسد را به داخل بوته ها کشیدم، دست و صورتم را با آب باران و کثافت، غسل دادم. بقچه کنار صندلی را برداشتم - همان تی شرت نخی سفیدرنگ بود. همان که تمامش سفید بود و تنها یک کلمه انگلیسی روی آن نوشته شده بود - و پیراهنم را با آن عوض کردم. دست دراز کردم و جعبه تذهیب شده دستمال کاغذی را برداشتم و دست و صورتم را پاک کردم. تمام برچسبهای الهه کالی را کندم و روی جنازه آقای آشوک پرت کردم، با این نیت که شاید کمکش کنند تا به بهشت برود.

و آنگاه، پشت فرمان نشستم، سویچ را چرخاندم، پایم را روی گاز گذاشتم و هوندا سیتی، این بهترین ماشین ها، این وفادارترین همدست ها را، برای آخرین بار، به حرکت درآوردم. از آنجا که هیچ کس دیگری جز خودم داخل ماشین نبود، دست چپم دراز شد و صدای استینگ را خاموش کرد. سپس از حرکت افتاد و آرام گرفت.

از حالا به بعد می توانستم، تا هر وقت خودم دلم می خواست، آهنگ بگذارم.

سی و سه دقیقه بعد، در ایستگاه راه آهن، چرخانک های دستگاه های فالگیری پیش چشمم می درخشیدند. جلوی شان ایستادم و درحالی که به دوران و درخشش آنها چشم دوخته بودم، با خودم کلنجار می رفتم: باید برگردم و دهارام رو بیارم؟

اگر اکنون آنجا رهایش می کردم، پلیس قطعاً او را به عنوان همدست من دستگیر می کرد. آنها او را با گله ای از مردان وحشی به زندان می انداختند و قربان، می دانید که چه چیز در انتظار پسر بچه هایی است که در چنین دخمه هایی گرفتار می شوند.

از سوی دیگر، اگر اکنون آن همه راه را تا گورگائون باز می‌گشتم، ممکن بود کسی جسد را پیدا کند... و آنگاه، همه اینها (محکم تراز قبل به کیف چنگ زدم) به هدر می‌رفت.

کف ایستگاه چمباتمه زدم. تردید کلافه ام کرده بود. صدای جیغ ممتدی از سمت چپم می‌آمد. یک سطل پلاستیکی داشت سر جای خودش، به این سوی و آن سو می‌جنبید، چنانکه گویی موجود زنده ای است: سپس، صورت سیاه رنگی با نیش باز از داخل سطل بیرون زد. یک موجود ریزه میزه. یک پسر بچه. مرد و زنی بی خانمان، پوشیده از چرک و کثافت، در دوسوی سطل نشسته بودند و، با نگاهی تهی، به دوردستها خیره شده بودند. این موجود کوچک، در میان والدین درهم کوفته اش، مشغول لذت بردن از زندگی اش بود. آب بازی می‌کرد و روی رهگذران آب می‌پاشید. گفتم: «نکن، کوچولو.» باز هم آب پاشید و هربار که موفق می‌شد روی من آب بپاشد، جیغی از سر شادی می‌کشید. دستم را برایش بالا بردم. در آب سطل فرو رفت و از زیر آب به شلتاق کردن ادامه داد.

دستم را در جیبم کردم و دنبال سکه یک روپیه ای گشتم. براندازش کردم که مبادا دو روپیه ای باشد و بعد، آنرا به طرف سطل قل دادم. سپس، آهی کشیدم و از جای برخاستم، فحشی به خودم دادم و رو به خروج از ایستگاه گذاشتم. امروز روی شانس، ده‌ارام.

شب هفتم

می شنوید، جناب جیابائو؟ صدایش را برایتان بلند می‌کنم.
وزیر بهداشت امروز برنامه‌ای را برای ریشه کن ساختن مالاریا در
بنگلور تا پایان سال جاری، اعلام کرد. او به همه مقامات شهر دستور داده
است که بدون تعطیل کارکنند تا مالاریا به پدیده‌ای متعلق به گذشته‌ها
تبدیل شود. چهل و پنج میلیون روپیه به ریشه کنی مالاریا تخصیص خواهد
یافت.

از دیگر خبرها اینکه، سر وزیر ایالتی امروز برنامه‌ای را برای ریشه کن
ساختن سوء تغذیه در بنگلور طی مدت شش ماه، اعلام کرد. او اظهارداشت
که تا پایان سال، حتی یک کودک گرسنه هم در شهر باقی نخواهد ماند. او
اظهارداشت همه مقامات مسئول باید، برای نیل به این آرمان، با عزم راسخ
کارکنند. پانصد میلیون روپیه به ریشه کنی سوء تغذیه تخصیص خواهد
یافت.

در دیگر خبرها، وزیر دارایی اعلام کرد که در بودجه سال جاری، مشوق
های ویژه‌ای برای تبدیل روستاهای ما به بهشت های فناوری پیشرفته،
پیش بینی شده است...

اینها خبرهایی اند که شب به شب از طریق رادیو آل ایندیا به خورد ما
می‌دهند و سحرگاه فردا هم در روزنامه‌ها منتشر می‌شوند. مردم هم این
چرندیات را باور می‌کنند. شب به شب، صبح به صبح، شگفت انگیز است،
نه؟

اما رادیو دیگر کافی است. خاموشش کردم. اکنون اجازه دهید به چلچراغم نگاه کنم و از آن الهام بگیرم.
ون!

دوست قدیمی!

ما امشب، این داستان پرشکوه را به پایان خواهیم رساند. امروز صبح که مشغول تمرین یوگای خود بودم - درست شنیدید. من، هر روز ساعت یازده صبح از خواب برمی خیزم و بلافاصله یکساعت تمرین یوگا می کنم - شروع به تأمل درباب نحوه پیشرفت داستانم کردم و دریافتم که تقریباً به انتهای کار رسیده ام. آنچه از گفتنی ها باقی مانده، آن است که چگونه از یک جانی تحت پیگرد، به یکی از ارکان استوار جامعه بنگلور متحول شدم. ضمناً، قربان، حال که صحبت از یوگا شد، اجازه فرمایید تنها این نکته را عرض کنم که صبحها یک ساعت تنفس عمیق، یوگا و مدیتیشن، شروعی عالی برای روز یک کاسبکار است. هیچ نمی دانم که بدون یوگا، چگونه با فشارهای این کار لعنتی کنار می آمدم. توصیه می کنم یوگا را در تمام مدارس چین اجباری کنید.

اما اکنون، به داستانمان بازگردیم.

نخست، می خواهم نکته ای را درباب زندگی یک فراری عرض کنم. فراری بودن، همه اش هم هول و هراس نیست. انسان فراری نیز استحقاق سهم خود از تفریح را دارد.

آن شب که مشغول جارو کردن خرده شیشه های بطری جانی واکر بلک از کف پارکینگ بودم، نقشه ای برای رسیدن به بنگلور طراحی کردم. طی این مسیر نمی توانست با قطاریکسره صورت پذیرد - نه. احتمال داشت کسی مرا ببیند و آنگاه، پلیس از مقصدم با خبر می شد. به جای آن، می بایست مرتباً از قطاری به قطار دیگر نقل مکان می کردم و در یک مسیر زیگزاگ خود را به بنگلور می رساندم.

اگرچه وقتی برای آوردن دهارام رفتم، برنامه ام به کلی به هم ریخت - او داخل پشه بند خوابیده بود. بیدارش کردم و با گفتن اینکه می خواهیم

برای تعطیلات به جنوب برویم، از تختخواب بیرونش کشیدم - و برای دشوار بود که کیف قرمز رنگ را به یک دست و دهارام را به دست دیگرم بگیرم (زیرا، چنانکه می‌دانید، ایستگاه قطار مکان پرخطری برای یک پسر بچه است: پر از آدمهای مشکوکی است که آنجا ول می‌گردند)، با این وجود، شروع به حرکت در این مسیر زیگزاگ، از دهلی به سمت جنوب کردم.

در سومین روز سفر به این شیوه، با کیف قرمز در دستم، در حیدرآباد بودم. در صف قهوه خانه ای در ایستگاه قطار ایستاده بودم تا پیش از حرکت قطار یک لیوان چای بخرم. (دهارام در کوبه مراقب بود که جایمان را نگیرند.) مارمولکی درست بالای قهوه خانه به چشم می‌خورد و من با نگرانی مراقبش بودم و خدا خدا می‌کردم که پیش از آنکه نوبت گرفتن چای به من برسد، زحمت را کم کند.

مارمولک به سمت چپ پیچید و روی اعلامیه بزرگی که به دیوار چسبیده بود، دوید. لحظه ای همانجا بی حرکت ایستاد و سپس، با سرعت به یک سو فرار کرد.

آن کاغذ بزرگ روی دیوار، پوستر پلیس بود: پوستر من. پیش از من به اینجا رسیده بود. با لبخندی از غرور، نگاهش کردم.

لبخندی که لحظه ای بیشتر نپایید. به دلیل عجیب و غریبی - می‌بینید که امور در هند تا چه حد درهم و شلخته انجام می‌شوند - پوستر من به پوستر دیگری مربوط به دو مرد اهل کشمیر منضم شده بود: دو تروریستی که به دلیل انفجار چیزی یا جایی تحت تعقیب بودند.

با نگاه به آن پوسترها، به احتمال قوی خیال می‌کردید که من هم یکی از آن تروریست ها هستم. چه دردناک!

احساس کردم که کسی مرا زیر نظر دارد. مردکی که دستش را به پشتش زده بود، به نحوی بسیار معنی دار به پوستر و سپس، به من نگاه می‌کرد. لرزه بر اندامم افتاد. رویم را از پوستر برگرداندم، اما دیر شده بود. به محض آنکه

متوجه شد خیال رفتن دارم، به سویم دوید و مچ دستم را گرفت و به صورتم خیره شد.

سپس گفت: «چی نوشته؟ روی اون پوستری که داشتی می‌خوندی، چی نوشته؟»

«خودت بخونش.»

«نمی‌تونم.»

اکنون درمی‌یافتم که چرا آنطور به دنبال من دویده بود. این، جلوه‌ای از درماندگی انسان بی‌سواد در قبال انسان با سواد بود. از لهجه اش دانستم که او نیز اهل ظلمت است.

گفتم: «فهرست این هفته مجرمین تحت تعقیبه. اون دو نفر تروریستن. اهل کشمیر.»

«چی کار کردن؟»

«یه مدرسه رو منفجر کردن. هشت تا بچه رو کشتن.»

«این یارو چی؟ این سییلوئه؟» با بند یکی از انگشت‌های دست راستش روی عکس من زد.

«این کسیه که دستگیرشون کرده.»

«چه جوری دستگیرشون کرده؟»

برای سر کار گذاشتن او، بنای خواندن نوشته‌های روی اعلامیه را گذاشتم. به هر دو پوستر روی دیوار دقیق شدم و لب‌هایم را تکان می‌دادم.

«این بابا راننده بوده. اینجا نوشته که اون تو ماشینش نشسته بوده که این

دوتا تروریست سوار ماشینش شدن.»

«بعدش؟»

«نوشته که اون خودش زده به اون راه که نفهمیده اونا تروریستن و با ماشینش یه سفر دور دهلی سواری داده بهشون. بعدش یه جای تاریک نگه داشته، یه بطری رو شکسته و باهاش سر جفتشونو بریده.» دو بار انگشت شستم را به علامت سر بردن روی گردنم کشیدم.

«چه جور بطری‌یی؟»

«بطری یه مشروب انگلیسی، بطریای خیلی محکمی آن.»
گفت: «خودم می‌دونم. اون وقتاً هر جمعه واسه اربابم می‌رفتم مشروب
فروشی انگلیسی. اون اسمیرفون دوس داشت.»
گفتم: «اسمیرنوف.» اما او گوش نمی‌کرد. باردیگر به عکس روی اعلامیه
خیره شده بود.

ناگهان، دستش را روی شانه ام گذاشت.
«می‌دونی این یارویی که تو این پوستره شبیه کیه؟»
پرسیدم: «شبیه کیه؟»
نیشش را باز کرد.
«من.»

به صورتش و سپس، به عکس نگاه کردم.
درحالی که با دست به پشتش می‌زدم، گفتم: «راست می‌گیا!»
حضورتان عرض کردم: آن عکس می‌توانست صورت نیمی از مردان هند
باشد.

سپس، از آنجا که دلم برای آن مرد فقیر و بی سواد سوخت و با خود
فکر کردم که همین حالا شبیه همان بلایی سر او آمده که لابد در بسیاری از
ایستگاههای قطار بر سر پدرم آمده بود- یعنی ازسوی غریبه ها دست
انداخته شده و مورد تمسخر قرار گرفته بود- پیش از سوارشدن به قطار،
برایش یک لیوان چای خریدم.

✱

قربان:

من سیاستمداریا نماینده پارلمان نیستم. من یکی از آن انسانهای خارق
العاده ای نیستم که قادرند آدم بکشند و به زندگی خود چنان ادامه دهند که
گویی هیچ اتفاقی رخ نداده است. برای من، چهارهفته در بنگلور به طول
انجامید تا اعصاب خود را آرام بخشم.

در طول آن چهار هفته، کار واحدی را بارها و بارها تکرار می کردم. هر روز صبح ساعت هشت از هتل بیرون می زدم - هتلی کوچک و فیزیکی که با ودیعه پانصد روپیه، اتاقی در آن کرایه کرده بودم - و با کیفی پر از پول در دست، چهار ساعت در آن اطراف قدم می زدم (جرات آنرا نداشتم که کیف را در اتاق هتل بگذارم) و سپس، برای نهار باز می گشتم.

من و دهارام باهم نهار می خوردیم. نمی دانم تمام طول صبح ها، سر خود را به چه کاری گرم می کرد، اما روحیه اش خوب بود. این، نخستین تعطیلاتی بود که در تمام عمرش می رفت. لبخندش مایه دلخوشی ام بود. نهار، پُرسی چهار روپیه بود. در جنوب غذا ارزان است، اگرچه که غذاهایشان عجیب و غریب است. سبزیجات خرد شده در یک کاری آبکی. سپس می رفتم بالا به اتاقم و می خوابیدم. ساعت چهارمی آمدم پایین و یک بسته بیسکویت پارل میلک^۱ با چای سفارش می دادم، زیرا هنوز نمی دانستم قهوه را چگونه بنوشند.

مشتاق بودم که قهوه را امتحان کنم. می دانید، فقرای شمال این کشور چای می خورند و فقرای جنوب، قهوه. نمی دانم چه کسی اینطور مقرر کرده، اما وضع به همین منوال است. در نتیجه، بار اولی بود که بوی قهوه بطور روزمره به مشامم می خورد. برای چشیدن طعم قهوه بی طاقت شده بودم. اما پیش از نوشیدن آن، می بایست نحوه نوشیدن آنرا دانست. نوعی آداب و رسوم با نوشیدن آن عجین بود که مرا شیفته خود می کرد. قهوه در فنجانهای سِرو می شد که روی یک نعلبکی می گذاشتند و باید آنرا در مقادیر معینی داخل نعلبکی می ریختی و با سرعت معینی، جرعه جرعه، می نوشیدی. نحوه ریختن آن را درون نعلبکی نمی دانستم و نیز، این را که چگونه می بایست قهوه را جرعه جرعه نوشید. تا مدتی، فقط تماشا می کردم.

یک هفته ای به طول انجامید تا متوجه این نکته شوم که هرکسی به سبک مخصوص به خود قهوه می نوشد. بعضی ها کل قهوه شان را یک

مرتبه در نعلبکی می ریختند، و بعضی دیگر اساساً از نعلبکی استفاده نمی کردند.

با خود گفتم: اینجا همه مسافرن. همه شون بار اولشونه که قهوه می خورن.

این هم یکی دیگر از جذابیت‌های بنگلور بود. شهر پر از غریبه ها بود. یک غریبه دیگر توجه هیچ کس را به خود جلب نمی کرد.

چهار هفته را در آن هتل نزدیک ایستگاه قطار، عاطل و باطل گذراندم. اقرار می کنم که ذهنم دستخوش تردید هایی بود. آیا باید به جای بنگلور، به بمبئی می رفتم؟ اما پلیس احتمالاً بلافاصله به همین فکر افتاده است: در فیلم ها، هر قاتلی، بعد از کشتن مقتول به بمبئی می رود، نه؟

کلکته! باید به آنجا می رفتم.

یک روز صبح دهارام گفت: «دایی جون، انگار خیلی غصه دارین. بیاین بریم یه خورده راه بریم.» از میان پارکی گذشتیم که در آن، مردان مست، روی نیمکت‌هایی محصور در علف‌های هرز بلند، خوابیده بودند. در آن سوی خیابان، عمارت سنگی بزرگی برپا ایستاده بود که یک شیر طلایی بر فراز آن خودنمایی می کرد.

«این ساختمون چیه، دایی جون؟»

«نمی دونم، دهارام. لابد جائیه که وزیرای بنگلور توش زندگی می کنن.»

«دارین لبخند می زنین، دایی جون.»

گفتم: «راست می گی، دهارام. دارم لبخند می زنم. فکر کنم تو بنگلور بهمون خوش بگذره.» و چشمکی به او زدم.

از هتل بیرون آمدم و آپارتمانی کرایه کردم. اکنون، می بایست زندگی ام را در بنگلور اداره می کردم. باید راهی برای تطبیق خود با این شهر می یافتم.

کوشیدم تا صدای بنگلور را بشنوم، درست همانطور که صدای دهلی را شنیده بودم.

به خیابان ام جی^۱ رفتم و در کافه کافی دی^۲ همان که میزهایش را در فضای آزاد چیده اند- نشستم. کاغذ و قلمی همراه خود داشتم و هرآنچه را که استراق سمع می کردم، می نوشتم.

اون برنامه کامپیوتری رو ظرف دو دقیقه و نیم نوشتم.
یه آمریکایی امروز چهارصد هزار دلار واسه استارت آپ من بهم پیشنهاد کرد. بهش گفتم «کمه!»

یعنی هولت پاکارد از آی بی ام بهتره؟

گویی همه چیز در این شهر به یک نقطه ختم می شد: تأمین خدمات. که مفهوم آن انجام کارها در هند برای آمریکایی ها از طریق تلفن بود. همه چیز از این نقطه سرچشمه می گرفت: مستغلات، ثروت، قدرت، سکس. بنابراین، می بایست به هر شیوه ممکن به این جریان تأمین خدمات می پیوستم.

صبح روز بعد، سوار یک ریکشا موتوری شدم و به شهرک الکترونیک رفتم. یک درخت انجیر معابد در حاشیه خیابان یافتم و زیر آن نشستم. آنقدر آنجا نشستم و ساختمانها را زیر نظر گرفتم که شب شد و دیدم که تعداد زیادی از آن ماشین های شاسی بلند وارد ساختمانها شدند. سپس، همچنان آن ساختمانها را زیر نظر گرفتم تا ساعت دو صبح که دیدم همان ماشینها با سرعت از آن ساختمانها خارج می شوند.

با خود گفتم: خودشه. اینطوری باید خودمو با این شهر تطبیق بدم.

اجازه دهید توضیح عرض کنم، عالیجناب. ببینید، مردان و زنان در بنگلور همچون حیوانات جنگل زندگی می کنند. روزها می خوابند و تمام شب را، حسب مورد، تا ساعت دو، سه، چهار یا پنج کار می کنند، چرا که اربابان شان در آن سوی دنیا، یعنی در آمریکا، نشسته اند. یک سؤال مهم: پسرها و دخترها- و خصوصاً دخترها- چگونه دیرگاه شب از خانه به محل کارشان می آیند و سپس، ساعت سه صبح از محل کارشان به خانه باز

می‌گردند؟ بنگلور همچون بمبئی نیست و در آن هیچ سرویس اتوبوس یا قطار شبانه ای وجود ندارد و به هر حال، اگر هم وجود می‌داشت، دخترها در اتوبوس ها و قطارها امنیت نمی‌داشتند. مردان این شهر، بی‌پرده عرض کنم، حیوان اند.

اینجاست که کاسبکاران وارد عمل می‌شوند.

اقدام دیگری که صورت دادم آن بود که نزد یک دلال تویوتا کوالیس در بنگلور رفتم و با خوش آهنگ ترین لحنی که در خود سراغ داشتم گفتم: «می‌خوام ماشیناتونو امتحان کنم.» دلال، حیرت زده نگاهم کرد.

خودم هم نمی‌توانستم باور کنم که چنان چیزی را گفته‌ام. نوکر بودن پیشانی نوشت یک نوکر است: غریزه نوکری همواره همانجاست، در نهاد شخص، جایی نزدیک به منتها الیه ستون فقراتش. (چنانچه روزی به دفترم بیایید، جناب نخست وزیر، بعید نیست که بی‌درنگ به سراغ پاهایتان بروم و سعی کنم که آنها را بمالم!)

کف دست چپم را نیشگون گرفتم. بی‌آنکه محل نیشگون را رها کنم، لبخندی زدم و با صدایی کلفت و خشن، گفتم: «می‌خوام ماشیناتونو کرایه کنم.»



واپسین پرده از داستان شگفت انگیز کامیابی من، قربان، گذار از یک کاسبکار اجتماعی به یک کاسبکار تجاری بود. این بخش از ماجرا، به هیچ وجه آسان نبود.

با همه شان تماس گرفتم، یکی پس از دیگری. با همه مقامات شرکتهای تأمین خدمات بنگلور. آیا به یک تاکسی سرویس برای آوردن کارمندانشان به محل کار به هنگام غروب، نیاز داشتند؟ آیا به یک تاکسی سرویس برای رساندن کارکنانشان به خانه در آن دیر وقت شب، احتیاج داشتند؟

و لابد مستحضر هستید که تمامی آنان چه پاسخی می‌دادند.

در این میان، زنی، آنقدر لطف داشت که جریان را برآپم توضیح دهد:

«دیر تشریف آوردین. همه شرکتای بنگلور خودشون تاکسی سرویس دارن که کارمندا شونو بیاره و ببره. متأسفم که اینو بهتون می‌گم.» درست مثل شروع کارم در دانباد بود: افسرده شدم. یک روز تمام از زختخواب بیرون نیامدم.

از خودم می‌پرسیدم: اگه آقای آشوک جای من بود چی کار می‌کرد؟ سپس، ناگهان یکه خوردم. من تنها نبودم: یک نفر را کنار خود داشتم! هزاران نفر را کنار خود داشتم!

در بازدیدتان از بنگلور، دوستان مرا خواهید دید: مردان چاق و ششکم گنده ای که در خیابان بریگاد^۱، چوبدستهایشان را تاب می‌دهند، به دستفروش‌ها سیخونک می‌زنند و آزارشان می‌دهند و تلکه شان می‌کنند. البته که دارم در مورد پلیس حرف می‌زنم.

فردای آن روز، پولی به یک شخص محلی دادم تا مترجمم شود - بی تردید می‌دانید که مردم جنوب و شمال کشور ما به زبانهای متفاوتی تکلم می‌کنند - و به نزدیک ترین کلانتری رفتم. کیف قرمز را به دست داشتم. ادای اشخاص مهم را درآوردم و با تاب دادن اغراق آمیز کیف قرمز، اطمینان حاصل کردم که پلیس‌ها آنرا دیده‌اند. کارت ویزیتی را که به تازگی داده بودم برایم چاپ کرده بودند به آنها دادم و سپس، اصرار کردم که ارشد آنجا، یعنی بازرس را ببینم. سرانجام به دفترش راهم دادند: جادوی کیف قرمز، کارگرفته بود.

افسر ارشد، با نشانهای درخشانی روی یونیفورم خاکی رنگش، پشت میز عریض و طولی نشسته بود. پشت سرش، سه تصویر از الهه‌ها به چشم می‌خورد. اما نه آن الهه‌ای که من در جستجویم بودم.

آه، خدا را شکر. تصویری از گاندی هم بود. در کنجی از اتاق نصب شده بود.

با لبخندی غراء همراه با یک ناماسته، کیف قرمز را تقدیمش کردم. با احتیاط بازش کرد.

از طریق مترجم گفتم: «قربان، می‌خواهم با پیشکش ناقابلی، مراتب قدرشناسی خودم رو از جنابعالی ابراز کنم.»

حیزت آور است. به مجرد نشان دادن پول، همه زبان آدم را می‌فهمند. بازرس، درحالی‌که یک چشمش را بسته و با چشم دیگر محتویات کیف را با دقت برانداز می‌کرد، به زبان هندی پرسید: «قدرشناسی برای چی؟»

«برای همه اون لطف‌هایی که قصد دارین به من بکنین، قربان.»

پول را شمرد - ده هزار روپیه - به درخواستم گوش فرا داد و دوبرابرش را خواست. مقداری دیگر به او دادم و راضی شد. باور بفرمایید جناب نخست وزیر، پوستر من، همان که خودم قبلاً دیده بودم، در تمام مدتی که با او چانه می‌زدم، درست همانجا بود. همان پوستر تحت تعقیب با آن عکس کوچک و تار از من.

دو روز بعد، با همان خانم مهربان در آن شرکت اینترنتی که جواب رد به من داده بود تماس گرفتم و داستان تکان دهنده‌ای از او شنیدم: تاکسی سرویس شان تعطیل شده بود. طی حمله پلیس به آنجا معلوم شده بود که اکثر راننده‌های تاکسی سرویس گواهینامه نداشتند.

گفتم: «خیلی متأسفم، مادام. همدردی منو بپذیرید. به علاوه، شرکت من در خدمت شماست. رانندگان بیرسفید.»

«راننده‌های شما همه شون گواهینامه دارن؟»

«البته، مادام. می‌تونین با پلیس تماس بگیرین و استعلام کنین.»

همین کار را کرد و دوباره با من تماس گرفت. به گمانم پلیس حرف‌های خوبی درباره من به او گفته بود. و اینگونه بود که من - به قول انگلیسی‌ها - "استارت-آپ" خودم را راه اندازی کردم.

اوایل خودم هم رانندگی می‌کردم، اما بعد، رانندگی را کنار گذاشتم. می‌دانید، واقعاً فکر نمی‌کنم که هرگز از رانندگی کردن لذت برده باشم. حرف زدن به مراتب مطبوع‌تر است. اکنون، آن استارت آپ رشد کرده و به یک کسب و کار حسابی مبدل شده است. ما شانزده راننده داریم که بصورت شیفتی روی بیست و شش ماشین کار می‌کنند. بله، حقیقت دارد:

چند صد هزار روپیۀ ناقابل از مال غیر، همراه با مقادیر زیادی کار سخت، می‌تواند در این کشور معجزه کند. اگر ارزش مستغلات و موجودی های بانکی ام را روی هم بگذارید، دارایی ام به پانزده برابر آنچه از آقای آشوک قرض گرفتم بالغ می‌شود. خودتان در وبسایتم ملاحظه کنید. شعارم را آنجا ببینید: «ما تکنولوژی را به پیش می‌رانیم.» به انگلیسی! عکسهای ناوگانم را ببینید: بیست و شش تویوتا کوالیس نو و برآق، همگی مجهز به کولر برای ماههای تابستان، همگی تحت قرارداد شرکتهای تکنولوژی نام آور. اگر آزمایشینهای شاسی بلند من خوشتان می‌آید، اگر می‌خواهید دخترها و پسرهای شاغل در مرکز تلفن تان به نحو آبرومندانه ای به خانه رسانده شوند، کافی است روی آن قسمت کلیک کنید که نوشته:

همین حالا با آشوک شارما تماس بگیرید!

آری، آشوک! این نامی است که این روزها روی خودم گذاشته ام. آشوک شارما، کاسبکاری از شمال هند، مستقر در بنگلور.

اگر اینجا کنار من زیر این چلچراغ بزرگ نشسته بودید، تمام رازهای کسب و کارم را برایتان برملا می‌کردم. می‌توانستید به صفحه لپ تاپ مکتبتاش نقره اتم چشم بدوزید و عکسهای ماشینهای شاسی بلندم، راننده هایم، گاراژهایم، مکانیک هایم و پلیس های رشوه گرفته ام را ببینید.

همۀ آنها متعلق به من اند: مونا، که تقدیرش آن بود که یک قناد شود!

عکس بچه های شرکت را هم می‌بینید. هر شانزده تایشان را. زمانی من رانندۀ یک ارباب بودم، اما اکنون ارباب راننده ها هستم. با آنان همچون نوکرانم رفتار نمی‌کنم: به صورت کسی سیلی نمی‌زنم، به کسی زور نمی‌گویم، کسی را دست نمی‌اندازم. به علاوه، هیچکدامشان را "عضو خانواده" ام نمی‌نامم و به این طریق به آنان توهین نمی‌کنم. آنها کارمندان من هستند و من رئیسشان. همین و بس. وادارشان می‌کنم قراردادی را امضا کنند و خودم هم آنها امضا می‌کنم و هر دو طرف باید آن قرارداد را محترم

شمرند، همین. اگر آنان به طرز صحبت کردن من، طرز لباس پوشیدنم و به اینکه چگونه همه کار را شسته و رفته انجام می‌دهم توجه کنند، در زندگی ترقی خواهند کرد و اگر نه، تمام عمرشان رانده باقی خواهند ماند. انتخاب را به خودشان وامی گذارم. کار که به پایان می‌رسد، با اردنگی از دفتر بیرونشان می‌اندازم: از پاتوق کردن و قهوه خوردن خبری نیست. یک پیر سفید هیچ دوستی برای خود نگه نمی‌دارد. این، بسیار خطرناک است.

اکنون، با وجود داستان حیرت انگیز کامیابی ام، خیال ندارم با اماکنی که آموزشگاه واقعی ام در زندگی بودند، قطع رابطه کنم. خیابان و پیاده رو.

عصرها یا صبح‌های زود، پیاده در بنگلور پرسه می‌زنم، فقط برای آنکه صدای خیابان را بشنوم.

یک روز عصر که نزدیک ایستگاه راه آهن بودم، ده دوازده عمه را دیدم که جلوی دیواری گرد هم آمده بودند و با هم نجوا می‌کردند. به زبان عجیب و غریبی صحبت می‌کردند. از مردمان بومی شهر بودند. برای فهمیدن حرف هایشان، لازم نبود زبانشان را بدانم. در شهری که سیل آدم از بیرون به آن سرازیر شده بود، این آنها بودند که از قافله عقب مانده بودند.

مشغول خواندن چیزی بر روی دیوار بودند. خواستم ببینم که چه می‌خوانند، اما آنها صحبت خود را قطع کردند و جلوی دیوار متراکم شدند. ناگزیر تهدیدشان کردم که پلیس را خبر خواهم کرد و در نتیجه، از هم فاصله گرفتند و اجازه دادند که ببینم مشغول خواندن چه چیز بودند.

تصویری استنسیل شده از یک جفت دست بود که زنجیرهایش را پاره می‌کرد:

سوسیالیست بزرگ به بنگلور می‌آید.

دو هفته بعد، از راه رسید. میتینگ بزرگی در شهر به راه انداخت و نطق آتشینی ایراد کرد، همه اش در باب آتش و خون و پاک کردن این کشور از

لوٹ وجود ثروتمندان، چرا که زمین رو به گرم شدن می‌رفت و تا ده سال آینده، دیگر آب آشامیدنی برای مردم فقیر وجود نمی‌داشت. پشت جمعیت ایستادم و گوش کردم. درانتها، مردم، دیوانه وار برایش کف زدند. این شهر، مالا مال از خشم است. هیچ تردیدی در این نیست.

اگر در بنگلور-- یا در هر شهر و قصبه دیگری درهند- گوشه‌ایتان را بازکنید، صدای التهاب، شایعه و نشانه‌های تهدید آمیز طغیان را خواهید شنید. مردان، شبها زیر تیرهای چراغ برق می‌نشینند و چیز می‌خوانند. دورهم ازدحام می‌کنند و با یکدیگر بحث می‌کنند و با انگشت‌هایشان به آسمان اشاره می‌کنند. آیا تمامی آنان یک شب به هم خواهند پیوست: آیا قفس مرغ و خروس را منهدم خواهند ساخت؟

هه

در هر صد سال، شاید تنها یک بار انقلابی رخ دهد که منجر به آزادی فقرا شود. این را در یکی از آن کاغذهای کتابهای درسی کهنه خواندم که بساطی‌های جای فروش، سمبوسه‌های چرب را در آنها می‌پیچند. در آن کاغذ نوشته بود که در طول تاریخ، تنها چهارتن انقلابهای موفقی را با هدف آزاد سازی بردگان و کشتن اربابانشان رهبری کرده اند:

اسکندر کبیر

آبراهام لینکلن از آمریکا

مائو از کشورشما

و یک شخص چهارم. ممکن است هیتلر بوده باشد، به خاطر نمی‌آورم. اما گمان نمی‌کنم که به این زودیه‌ها نام پنجمی به این لیست افزوده شود. یک انقلاب هندی؟

خیر، قربان. چنین چیزی اتفاق نخواهد افتاد. مردم در این کشور، هنوز چشم انتظار آنند که نبرد آزادیبخش شان از جای دیگری بیاید: از جنگله‌ها،

از کوهها، از چین، از پاکستان. چنین اتفاقی هرگز رخ نخواهد داد. هر انسانی منی بایست، خود، بنارس خویش را بنیان نهد.

جوان هندی کتاب انقلاب تو در جوف شکم خود تو جا خوش کرده است. آن را به درآر، و بخوان.

به جای این کار، همه شان در مقابل تلویزیون های رنگی لم می دهند و کریکت و آگهی شامپو تماشا می کنند.

جناب نخست وزیر، حال که سخن از آگهی شامپو به میان آمد، لازم است عرض کنم که حالا دیگر موهای طلایی رنگ، حالم را به هم می زنند. گمان نمی کنم که داشتن موهایی به آن رنگ برای سلامتی زنان مفید باشد. من به تلویزیون و نیز به پوسترهایی از زنان سفید پوست که در فضاهاى عمومی سراسر بنگلور به چشم می خورند، اعتمادی ندارم. من اینرا، از زمانی که به هتل های پنج ستاره رفت و آمد می کنم، براساس تجربیات خودم عرض می کنم. (درست است، جناب جیابائو: من دیگر به "محلله های بدنام" رفت و آمد نمی کنم. خرید و فروش زنانی که در قفسهای پرندگان زندگی می کنند و همچون حیوانات با آنان رفتار کردن، کار درستی نیست. من تنها دخترانی را می خرم که در هتلهای پنج ستاره تورشان می کنم.)

تجربه به من می گوید که دختران هندی از همه بهترند.

(خب، باید گفت که مقام دوم را دارند. باور بفرمایید جناب جیابائو، به عنوان یک مرد، یکی از هیجان انگیزترین صحنه هایی که در بنگلور می توانید ببینید، منظره چشمهای یک جفت دختر نپالی است که از تاریکنای اتاق یک ریکشا موتوری، به سوی شما برق می زنند.)

در واقع، منظره این خارجی های موطلایی - خواهید دید که بنگلور مملو از آنها است - تنها مرا متقاعد کرده است که نسل مردمان سفید رو به انقراض است. همه شان بسیار لاغر و نزار به نظر می رسند. خیلی ریزجثه اند. هرگز یکی از آنها را نمی توان دید که یک شکم درست و حسابی داشته باشد. من رئیس جمهور آمریکا را مقصر این وضع می دانم. او لواط را در کشورش کاملاً قانونی کرده و مردها، به عوض زنها، با مردها ازدواج

می‌کنند. این را از رادیو شنیدم. این وضع دارد به زوال نژاد سفید منجر می‌شود. به علاوه، مردمان سفید زیاده از حد از موبایل استفاده می‌کنند و این کار مغزشان را به تباهی می‌کشاند. این، یک حقیقت مسلم است. موبایل موجب سرطان مغز می‌شود و طبیعت انسان را نیز بهوت افسرده می‌کند! ژاپنی‌ها آنرا اختراع کردند تا مغز و خایه انسان سفید پوست را، بطور همزمان، از کار بیندازند. این نکته را شبی در یک ایستگاه اتوبوس شنیدم. تا آن زمان به گوشی نوکیای خودم خیلی می‌نازیدم و آنرا به همه دخترهای مراکز تلفن، نشان می‌دادم، اما بعد از آن بلافاصله دورش انداختم. هر زمان بخواهید به من زنگ بزنید، باید با تلفن ثابتم تماس بگیرید. این، به کسب و کارم لطمه می‌زند، اما مغزم بسیار مهم تر است، قربان: همه دارایی یک انسان اندیشمند در این جهان، مغز او است.

انسان سفید پوست، در همین دوران زندگی من، به پایان کار خود خواهد رسید. سیاه‌ها و سرخ پوست‌ها هم هستند، اما هیچ نمی‌دانم به چه دردی می‌خورند: رادیو هرگز درباره آنها صحبتی نمی‌کند. پیش بینی این حقیر آن است که ظرف مدت بیست سال، تنها ما زردها و قهوه‌ای‌ها در رأس هرم باقی خواهیم ماند و این ماییم که بر الباقی جهان، حکم خواهیم راند.

و خداوند به همه مردمان دیگر رحم کند.

✱

اکنون، لازم است در مورد آن وقفه طولانی توضیح دهم که پریشب در جریان روایتم رخ داد.

از این طریق، همچنین، فرصتی می‌یابم تا درباب تفاوت‌های میان بنگلور و لاکسمانگار روشنگری کنم. جناب جیابائو، به این نکته التفات داشته باشید که بهیچوجه اینگونه نیست که به بنگلور بیایید و همه را در اینجا درستکار و شریف بیابید. این شهر نیز سهم خود را از اراذل و سیاستمداران داراست. تنها تفاوت در آن است که اینجا، اگر کسی بخواهد شریف بماند، می‌تواند

که بماند. در لاکسمانگار، حتی همین انتخاب را نیز ندارد. تفاوت این هندوستان با آن هندوستان در همین نکته است: انتخاب.

آن شب، من اینجا نشسته بودم و سرگرم روایت داستان زندگی ام برای شما بودم که تلفن ثابتم بنای زنگ زدن گذاشت. همانطور که با شما گپ می‌زدم، گوشی را برداشتم و صدای آصف را شنیدم.
«یه مشکلی پیش اومده، قربان.»

همین هنگام بود که صحبت با شما را متوقف کردم.
پرسیدم: «چه جور مشکلی؟» می‌دانستم که آصف آن شب سر شیفت خود بوده است، بنابراین خود را برای شنیدن بدترین خبرها آماده کردم.
مدتی سکوت برقرار شد، سپس گفت: «داشتم دخترا رو می‌رسوندم خونه که زدیم به یه پسرۀ دوچرخه سوار. طرف مَرده، قربان.»
گفتم: «فوراً زنگ بزن به پلیس.»

«اما قربان - مقصرم من بودم. من بهش زدم، قربان.»
«دقیقاً به همین دلیل که باید زنگ بزنی به پلیس.»
هنگامی که با یک ماشین استیشن خالی به صحنۀ تصادف رسیدم، پلیس آنجا بود. کوالیس کنار خیابان پارک شده بود و همه دخترها هنوز داخلش بودند.

جنازه ای آنجا، دراز به دراز، روی زمین افتاده بود، جنازه خون آلود یک پسر جوان. دوچرخه اش هم، متلاشی و درهم پیچیده، روی زمین ولو شده بود.

آصف یک کنار ایستاده بود و سرتکان می‌داد. یک نفر داشت سرش فریاد می‌کشید. با چنان هیجانی عربده می‌زد که تنها در وجنات بستگان یک متوفی می‌توان دید.

پلیس حاضر در صحنۀ تصادف، از نزدیک شدن دیگران به صحنه ممانعت می‌کرد. مرا که دید، سری تکان داد. حالا دیگر، هم را خوب می‌شناختیم.

کنار گوشم نجوا کرد: «طرف برادر مقتوله، قربان. پاک دیوونه شده. نتونستم از اینجا ردش کنم بره.»

آصف را تکان دادم و او را از بهت بیرون آوردم. «ماشین منو وردار و اول از همه این دختر رو برسونه خونه شون.»

با صدای بلند به آن پلیس گفتم: «بذار این پسر بره. باید آدمای تو اون ماشینو برسونه خونه هاشون. هر اقدامی می‌خوااین در مورد اون انجام بدین، در مورد من انجام بدین.»

برادر مقتول سر مأمور پلیس فریاد زد: «چطور می‌تونین بذارین اون بره؟» گفتم: «ببین پسرجان، صاحب این ماشین منم. طرف دعوای تو منم، نه این راننده. اون داشته دستور منو اجرا می‌کرده که بهش گفته بودم با حد اکثر سرعت ممکن برونه. این خون گردن منه، نه اون. این دختر باید برسن خونه‌هاشون. بیا با من بریم کلانتری: من خودمو به عنوان گروگان در اختیارت می‌ذارم. بذار اونا برن.»

مأمور پلیس ادامه نقش مرا بازی کرد. «فکر خوبیه، پسرجون. ما باید توی کلانتری تشکیل پرونده بدیم.»

در همان حال که من سر برادر مقتول را با توسل به شعور و خصائل انسانی اش گرم می‌کردم، آصف و همه دخترها داخل ماشین استیشن من پریدند و فلنگ را بستند. این، نخستین هدف بود: رساندن آن دخترها به خانه. من با شرکت آنها قرارداد امضا کرده‌ام و به هر چیز که امضا کرده باشم، احترام می‌گذارم.

همراه با برادر مقتول به کلانتری رفتم. پلیس‌های شیفت شب برای من قهوه آوردند. برای آن پسر قهوه نیاوردند. هنگامی که فنجان را برمی‌داشتم، چشم غره‌ای به من رفت، نگاهش چنان بود که گویی آماده است تا تکه پاره ام کند. جرعه‌ای قهوه نوشیدم.

یکی از پلیس‌ها گفت: «معاون کمیسر تا پنج دقیقه دیگه می‌رسه.»

برادر مقتول پرسید: «پرونده رو اون باید تشکیل بده؟ چون تا الان که کسی اینکارو نکرده.»

جرعه ای دیگر نوشیدم.

معاون کمیسر که در کلانتری مستقر بود، مردی بود که همواره سبیلش را چرب کرده بودم. یکبار برایم رقیبی تراشیده بود. در رذالت، گوی سبقت را از همگان ربوده بود و جز تلکه کردن هرآنکه به دفترش وارد می‌شد، فکر دیگری به سرنداشت. کثافتی بود.

اما هرچه بود، کثافتِ خودم بود.

با دیدنتی، دلگرم شدم. آن همه راه را شبانه تا کلانتری آمده بود تا مرا از مخمصه نجات دهد. به قول معروف، در میان دزدها نیز شرافت پیدا می‌شود. فوراً موقعیت را درک کرد. بی آنکه به من محل بگذارد، به سوی برادر مقتول رفت و گفت: «چه خدمتی از من برمیاد؟»

برادر مقتول گفت: «می‌خوام به شکایت تنظیم کنم. می‌خوام این جنایت ثبت بشه.»

«کدوم جنایت؟»

«قتل برادرم. با ماشین این مرد.» با انگشت مرا نشان می‌داد.

معاون کمیسر به ساعتش نگاه کرد. «خدای من، الان که خیلی دیره. ساعت حدود پنجه. چرا الان نمی‌ری خونه؟ ما فراموش می‌کنیم که اینجا بودی. اجازه می‌دیم بری خونه.»

«این مردو چیکار می‌کنین؟ اول اونو میندازین زندون؟»

معاون کمیسر انگشتانش را درهم گره کرد و آهی کشید. «ببین، زمان حادثه چراغای دوچرخه برادرت کار نمی‌کردن. این خلاف قانونه، خودتم می‌دونی. مسائل دیگه ای هم هست که بعداً روشن می‌شه. بهت قول می‌دم. بعداً روشن می‌شه.»

جوانک ماتش برده بود. سرش را تکان داد، طوری که گویی درست

نشنیده بود. «برادر من مرده. این مرد قاتله. من نمی‌فهم اینجا چه خبره.»

«ببین جانم، برو خونه. یه دوش بگیر. دعا بخون. بگیر بخواب. صبح

برگرد بیا اینجا، اونوقت شکایتو تنظیم می‌کنیم، باشه؟»

برادر مقتول، بالاخره فهمید که برای چه او را به کلانتری کشانده بودم: بالاخره فهمید که توی تله افتاده است. شاید تا آن زمان پلیس را تنها در فیلم های هندی دیده بود.

پسرک بیچاره.

«این بی عدالتیه! من با روزنامه ها تماس می گیرم! با وکلا تماس می گیرم! با پلیس تماس می گیرم!»

معاون کمیسر که اهل شوخی نبود، اجازه داد که لبخند محوی روی لبهایش بنشیند. «حتماً. با پلیس که حتماً تماس بگیر.»

برادر مقتول، درحالی که فریاد می کشید و بازهم تهدید می کرد، درمیان طوفانی از خشم از کلانتری خارج شد.

معاون کمیسر گفت: «فردا شماره ماشینو عوض می کنیم. می گیم زدن و فرار کردن. عوض این، یه ماشین دیگه رو جا می زنیم. ما ماشینای اسقاطی رو واسه همین اینجا نگه می داریم. خیلی شانس آوردی که کوالیست زده به یه دوچرخه.»

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم.

اگر یک دوچرخه سوار کشته شود، پلیس حتی ملزم به تشکیل پرونده هم نیست. اگر یک موتورسوار کشته می شد، پلیس ناگزیر از تشکیل پرونده بود و اگر سرنشین یک ماشین کشته می شد، آنها حتماً مرا به زندان می انداختند.

«آگه بره سراغ روزنامه ها چی؟»

معاون کمیسر با دست به شکم خود زد: «همه روزنامه چی های شهر، این تو هستن.»

فی المجلس، پاکتی به او ندادم. این قبیل امور زمان و مکان مخصوص خود دارند. اکنون تنها زمان لبخند زدن، سپاسگزاری و جرعه نوشی از قهوه ای بود که تعارفم کرده بود. اکنون زمان گپ زدن با او درباره پسرانش-- که هردو در آمریکا درس می خواندند و او می خواست بازگردند و یک شرکت اینترنتی در بنگلور راه اندازی کنند-- و سر تکان دادن تأیید آمیز و لبخند

زدن و نشان دادن دندانهای تمیز و درخشان و فلوراید زده ام به او بود. فنجانهای قهوه ای را که بخار از آنها متصاعد می شد، یکی پس از دیگری، زیر تقویمی که تصویر الهه لاکشمی بر آن نقش بسته بود، نوشیدیم. الهه، سرگرم سرازیر کردن سکه های طلا از درون کوزه ای به داخل رودخانه ثروت بود. بالای سر او، تمثال قاب شده ای از الهه های الهه گان به چشم می خورد: تصویر خندانی از ماهاتما گاندی.

یک هفته بعد، بار دیگر با پاکتی به دیدار معاون کمیسر خواهیم رفت و آنگاه، او دیگر اینقدر نازنین نخواهد بود. پول را در حضور من خواهد تسمزد و خواهد گفت: همه ش همین؟ هیچ می دونی تحصیل دوتا پسر تو به دانشگاه خارجی چقدر خرج ور می داره؟ باید صورت حساب امریکن اکسپرس رو که هر ماه برام می فرستن، ببینی! و پاکت دیگری خواهد خواست. و بعد، یکی دیگر و یکی دیگر و همینطور الی آخر. جناب جیابانو، همانطور که آقای آشوک به درستی می گفت، کارها در هند انتها ندارند. می بایست بی وقفه به این مادر به خطاها پول داد و پول داد. اما، نالیدن من از پلیس، از موضع اغنیا است، نه از موضع فقرا. تفاوت، از زمین تا آسمان است.

فردای آن روز، قربان، آصف را به دفترم احضار کردم. صورتش به خاطر آنچه مرتکب شده بود، از شدت شرم گل انداخته بود. توبیخ او ضرورتی نداشت.

او مقصر نبود. من هم نبودم. شرکتهای خدماتی ما آنقدر گدا صفت اند که تاکسی سرویس هایشان را وادار می کنند تا قول تعداد ناممکنی سرویس را برای هر شب بدهند. برای پاسخگویی به چنین برنامه های فشرده ای، ناگزیر باید بی پروا رانندگی کنیم، مجبوریم در خیابانها مدام به این و آن بزنیم و لگت و پارشان کنیم. این، مشکلی است که تمامی تاکسی سرویس های این شهر با آن دست به گریبانند. مرا سرزنش نکنید.

گفتم: «نگران نباش، آصف». بچه، پاک به هم ریخته بود.

اما از او خواستم که نشانی آن پسرک را بیابد. همان که ما کشته بودیم.

زُل زُل نگاهم کرد.

«برای چی، قربان؟ لازم نیست از کس و کارش بترسیم. لطفاً این کارو نکنین.»

وادارش کردم که آدرس را بیابد و وادارش کردم که آنرا به من تحویل دهد.

اسکناسهای نو و شق و رق صد روپیه ای را از گاوصندوقم بیرون آوردم و آنها را در یک پاکت قهوه ای رنگ گذاشتم. سوار یکی از ماشینها شدم و خودم تا منزل آنها رانندگی کردم.

مادرش در را به رویم باز کرد. از من پرسید چه می‌خواهم و من گفتم: «من صاحب شرکت تاکسی سرویسم.»

لازم نبود به او بگویم کدام شرکت.

یک فنجان قهوه در نعلبکی فلزی برایم آورد. این اهالی جنوب هند، رسوم دلپذیری دارند.

قهوه را داخل نعلبکی ریختم و به شیوه درست نوشیدم.

عکسی از یک مرد جوان به دیوار بود و حلقه بزرگی از یاسمن دورادورش را فرا گرفته بود.

تا نوشیدن کامل قهوه ام، هیچ نگفتم. سپس، پاکت قهوه ای را روی میز گذاشتم.

اکنون، پیرمردی هم به داخل اتاق آمده و همانطور ایستاده به من زُل زده بود.

«اول از همه، مایلم اندوه عمیق خودم رو از بابت مرگ پسر تون ابراز کنم. من خودم بستگانمو از دست دادم - خیلی هاشونو - و بنابراین، رنجی رو که شما کشیدین درک می‌کنم. اون نباید می‌مرد.»

«دوم اینکه، تقصیر از منه، نه از راننده. پلیس منو بلاقید آزاد کرده. این رسم جنگلیه که ما توش زندگی می‌کنیم. اما من مسئولیت خودمو قبول می‌کنم. از شما تقاضای بخشش دارم.»

به پاکت قهوه ای که روی میز بود اشاره کردم.

«توی این پاکت بیست و پنج هزار روپیه پول هست. من اینو به شما نمی‌دم چون مجبورم، بلکه بهتون می‌دمش چون خودم اینطور می‌خوام. می‌فهمین؟»

پیرزن پول را قبول نمی‌کرد.

اما پیرمرد، یعنی پدرمقتول، به پاکت چشم دوخته بود. گفت: «دست کم اینقد مرد بودی که بیای.»

گفتم: «می‌خوام به اون یکی پسرتونم کمک کنم. بچه‌پر دل و جرئیه. پریشبی جلوی پلیس دراومد. اگه بخواین، می‌تونه بیاد پیش خودم راننده بشه. من هواشو دارم، اگه بخواین.»

زن، صورتش را چنگ زد و سرش را تکان داد. اشک از چشمانش سرازیر شد. قابل درک بود، احتمالاً همان آرزوهایی را برای آن پسر داشت که مادرم برای من داشت. اما پدر متعادل تر بود. در این قبیل امور، مردها منطقی ترند.

از بابت قهوه تشکر کردم، با احترام در مقابل آن صادر داغیده تعظیم کردم و بیرون آمدم.

دربازگشت، آصف در دفترچشم انتظارم بود. سرش را تکان داد و گفت: «چرا؟ آخه چرا اون همه پولو ریختین دور؟»

آنجا بود که با خود گفتم، شاید اشتباه کرده باشم. ممکن بود آصف به راننده‌های دیگر بگوید که من از آن پیرزن ترسیده‌ام و آنها نیز تصور خواهند کرد که می‌توانند سوارم شوند. این، مرا عصبی می‌کند. نمی‌خواهم پیش کارکنانم از خود ضعف نشان دهم. من می‌دانم که این کار چه عواقبی دارد.

اما من می‌بایست رفتار متفاوتی می‌کردم، متوجه نیستید؟ من قادر به زندگی به آن شیوه‌ای که گراز وحشی و گاومیش و کلاغ سیاه در لاکسمانگار زندگی می‌کردند، و احتمالاً کماکان نیز می‌کنند، نیستم. من اینک در نور هستم.

خب، در یک داستان معمول هفته نامه جنایت یا یک فیلم هندی متعارف، در چنین مواقعی چه اتفاقی رخ می دهد؟ فقیری، ثروتمندی را می کشد. بسیار خب. پول را برمی دارد. بسیار خب. اما بعد، کابوسهایی به سراغش می آیند که در آنها، مقتول با انگشتان خون آلود سر درپی اش می گذارد، درحالی که مدام می گوید: قا-تِ ل، قا-تِ ل.

در زندگی واقعی این اتفاق رخ نمی دهد. باور بفرمایید. این، یکی از دلایل آن است که من دیگر برای دیدن فیلم هندی به سینما نمی روم. تنها همان یک شب بود که ننه جان، سوار بر یک گاو میش، سر درپی ام گذاشته بود، اما این کابوس دیگر هرگز تکرار نشد.

کابوس واقعی که بدان مبتلا می شوید از جنس دیگری است. در رختخواب، از این پهلوی به آن پهلوی می غلتید و خواب می بینید که موفق به انجام آن کار نشده اید- که خود را باخته اید و اجازه داده اید آقای آشوک قسیر در برود- که هنوز در دهلی هستید، کماکان نوکر کس دیگری هستید، و آنگاه از خواب می پرید.

عرق ریختن تان متوقف می شود. ضربان قلبتان آرام می گیرد.
موفق شده اید! او را کشته اید!

حدود سه ماه پس از آمدنم به بنگلور، به معبدی رفتم و آخرین مراسم مذهبی ام را برای همه شان به جا آوردم: کوسوم، کیشان، و همه عمه ها و عمو زاده هایم و همه نزدیکان مذکر و مؤنثم. حتی برای گاو میش مان هم دعا کردم. که می داند کدامشان زنده و کدامشان مرده اند؟ سپس به کیشان، کوسوم و به همه شان گفتم: «حالا دیگه راحتم بذارید.» و آنها نیز، رویهم رفته، همین کار را کرده اند، قربان.

یک روز، خبری را در روزنامه ای خواندم: «هفده نفر از اعضای یک خانواده در روستایی در شمال هندوستان، به قتل رسیده اند.» قلبم با شدت به تپش افتاد: هفده نفر؟ این نمی تواند درست باشد. خانواده من نیست. این، تنها یکی از آن داستانهای ترسناکِ بند تنبانی است که سر و کله شان هر

روز صبح در روزنامه ها پیدا می شود. نامی از روستای محل وقوع حادثه برده نشده بود. فقط گفته شده بود که جایی در ظلمت است: نزدیک گایا. خبر را دوباره و دوباره خواندم: هفده نفر! در خانه ما که هفده نفر نیست... نفسم را بیرون دادم... اما اگر یکی بچه دار شده باشد چه...؟

آن روزنامه را مجاله کردم و دور انداختم. بعد آن، روزنامه خواندن را چند ماهی کنار گذاشتم. محض احتیاط.

ببینید، اتفاقی که برای آنها افتاده، این است. یا لک لک داده آنها را کشته اند و یا داده بعضی شان را کشته و الباقی را آتش و لاش کرده اند. حال، حتی اگر معجزه ای رخ داده باشد و او - یا پلیس - این بلا را سرشان نیاورده باشد، همسایه ها طردشان کرده اند. می دانید، وجود یک پسر ناباب در یک خانواده، آبروی کل ده را بر باد می دهد. بنابراین، خود دهائی ها پیرو نشان کرده اند و آنها، ناگزیر به دهلی یا کلکته یا بمبئی رفته اند تا زیر یک پل سیمانی زندگی کنند و، بی هیچ امیدی به آینده، غذایشان را گدایی کنند. چنین سرنوشتی، چندان بهتر از مردن نیست.

چه فرمودید، جناب جیابائو؟ درست شنیدم که مرا هیولای بیرحم خطاب فرمودید؟

قربان، حکایتی هست که به گمانم در یک قطارشنیده ام و شاید هم در کاغذ پاره ای خوانده باشم که بلالی را در آن پیچیده بودند که از مفازه ای خریده بودم. به خاطرنمی آورم. حکایتی بود از بودا. روزی برهمن زیرکی که می خواست سربه سر بودا بگذارد از او پرسید: «استاد، شما خود را انسان می دانید یا الهه؟»

بودا تبسمی کرد و گفت: «هیچکدام. من فقط کسی هستم که بیدار شده است، درحالی که الباقی شما کماکان در خوابید.»

من نیز همان پاسخ را به سؤال شما عرض می کنم، جناب جیابائو. می پرسید: «تو انسانی یا دیو؟»

من عرض می کنم، هیچیک. من بیدار شده ام، درحالی که الباقی شما کماکان در خوابید و این، تنها تفاوت میان ما است.

اصلاً نمی‌بایست به آنها فکر کنم. به خانواده ام. ده‌ارام که قطعاً فکر نمی‌کند.

او تا کنون دیگر فهمیده که چه اتفاقی افتاده است. نخست به او گفتم که به تعطیلات می‌رویم و به گمانم، یکی دو ماهی حرفم را باور کرد. هیچ حرفی نمی‌زند، اما گهگاه می‌بینم که از گوشه چشم مرا زیر نظر دارد. او می‌داند.

شبها با هم شام می‌خوریم. پشت میز روبروی هم می‌نشینیم، به هم نگاه می‌کنیم و چندان حرفی با هم نمی‌زنیم. شامش را که تمام می‌کند، یک لیوان شیر به او می‌دهم. پریشب، شیرش را که تمام کرد، از او پرسیدم: «هیچ از مادرت یاد نمی‌کنی؟»

لام تا کام حرف نزد.
«از بابات چی؟»

لبخندی به من زد و سپس گفت: «یه لیوان دیگه شیر بهم بدین، دایی جون. می‌شه؟»

از جا برخاستم. دنبال حرفش را گرفتم: «یه کاسه بستنی هم بدین.»
گفتم: «بستنی مال یکشنبه هاس، ده‌ارام.»
«نه، مال همین امروزه.»
و لبخندی تحویل داد.

اوه، او همه چیز را فهمیده است، باور فرمایید. لات کوچولوی باج گیر. تا وقتی غذایش را می‌دهم، او هم صدایش در نمی‌آید. اگر من به زندان بیفتم، بستنی و لیوانهای شیرش را از دست خواهد داد، اینطور نیست؟ لابد اینطور فکر می‌کند. باور فرمایید، این نسل جدید دارد خالی از هرگونه اصول اخلاقی بار می‌آید.

او اینجا در بنگلور به یک مدرسه خوب می‌رود. یک مدرسه انگلیسی. اینک واژه‌های انگلیسی را همچون فرزند یک مرد ثروتمند تلفظ می‌کند. می‌تواند همانطور بگوید "پیتزا" که آقای آشوک می‌گفت. (و چقدر هم که ایمن پیتزای بوگندو را دوست دارد!) هنگامیکه پشت میز نهارخوری.

می‌نشیند و تقسیم های طولانی اش را روی یک کاغذ سفید تمیز انجام می‌دهد، با افتخار نگاهش می‌کنم. من هرگز این چیزها را نیاموختم. می‌دانم که روزی ده‌ارام، همین پسرکی که شیرم را و کاسه های بزرگ بستنی ام را می‌خورد، از من خواهد پرسید: نمی‌تونستی به مادرم رحم کنی؟ نمی‌تونستی به نامه ای برایش بنویسی و بهش بگی که به موقع فلنگو بپنده؟ و آنگاه، می‌بایست جوابی برایش دست و پا کنم -- یا به گمانم او را بکشم. اما تا طرح این سؤال هنوز چند سالی باقی مانده است. تا آن زمان، من و ده‌ارام، این واپسین بازمانده خانواده ام، هرشب با هم شام خواهیم خورد.

تنها یک نفر باقی مانده که درباره اش صحبت کنم. ارباب سابقم.

فکر کردم که احتیاجی نباشد که برای او به درگاه الهه‌گان دعا کنم، زیرا خانواده اش پیشکش های بسیار گرانبهائی را برای آمرزش روحش در تمام طول گنگ به آب می‌انداختند. دعا‌های یک انسان فقیر به درگاه ۳۶.۰۰۰.۰۰۴ الهه، درقیاس با دعا‌های اغنیا، چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟ اما، بسیار زیاد از او یاد می‌کنم و، باور کنید یا نه، دلم برایش تنگ می‌شود. او سزاوار چنین سرنوشتی نبود. باید گلوی راسو را می‌بریدم.



و اکنون، عالیجناب. طی هفت شب گذشته، جهش رو به جلوی بزرگی در روابط میان چین و هندوستان اتفاق افتاده است. به قول معروف، هندی-چینی، **بهای بهای**.^۱ من، هرآنچه را که می‌خواهید در باب کاسبکاری بدانید، به عرضتان رسانده‌ام: چگونه پرورش می‌یابد، چگونه بر دشواری‌ها فائق می‌آید، چگونه به اهداف راستین خود وفادار می‌ماند و چگونه شاهد پیروزی را در آغوش می‌فشارد.

قربان: اگرچه حکایت من به پایان رسیده است و اسرار من، اکنون، اسرار شما است، اما اگر اجازه فرمایید، کلام آخر را نیز عرض می‌کنم و از حضورتان مرخص می‌شوم.

(این یک حقه قدیمی است که از سوسیالیست بزرگ آموخته‌ام: درست وقتی مستمعینش دیگر به حمیازه کشیدن افتاده‌اند، می‌گویید: «کلام آخر اینکه» و بعد، دوساعت دیگر به سخنرانی‌اش ادامه می‌دهد. هه!)

هنگام رانندگی در شاهراه حصور^۱، وقتی به داخل فاز یک شهرک الکترونیک می‌پیچم و از کنار شرکتهای آنجا عبور می‌کنم، هیجانی و صاف ناپذیر به من دست می‌دهد. جنرال الکتریک، دل، زیمنس - همه شان، اینجا در بنگلور حاضرند و بسیاری دیگر از آنها نیز در راه آمدن‌اند. عملیات ساختمانی همه جا در جریان است. کپه‌های گل، کپه‌های سنگ، کپه‌های آجر، همه جا به چشم می‌خورند. نقابی از دود، مه دود، ذرات معلق در هوا و غبار سیمان، چهره شهر را پوشانده است. شهر، پشت پرده‌ای پنهان است. هنگامی که این پرده کنار رود، بنگلور چگونه شهری خواهد بود؟

ممکن است شهر افتضاحی باشد: زاغه‌ها، گندابها، مال‌ها، راه‌بندان‌ها، پلیسها. اما کسی چه می‌داند؟ شاید هم شهری نجیب از کار درآمد که در آن، انسانها همچون انسانها و حیوانات همچون حیوانات زندگی می‌کنند. بنگلوری نوین برای هندوستانی نوین. و آنگاه، من می‌توانم ادعا کنم که، به سهم خود، به ساختمان بنگلور نوین یاری رسانده‌ام.

چرا که نه؟ مگر من جزئی از آنچه در حال تغییر دادن این کشور است، نیستم؟ مگر نه آنکه من، از نبردی که هر انسان فقیری در اینجا ناگزیر از شرکت در آن است، سربلند بیرون آمده‌ام؟ نبرد برای نخوردن شلاقهایی که قدرت خورد و سردرنیاوردن از میان تل جنازه‌های غیرقابل تمیزی که در لجن سیاه مادر گنگ خواهند پوسید. درست است که پای قتلی در این میان است که، بی‌گفت و گو، گناهی است عظیم. این موضوع، قلبم را سیاه کرده

است. تمام کِرم های سفید کننده ای که در بازارهای هند می فروشند، قادر به تطهیر دوباره دستهایم نخواهند بود.

اما، مگر نه آنکه هر انسان موفقی در این جهان، از جمله نخست وزیرما (و از جمله خود شما، جناب جیابائو)، ممکن است در مسیر ترقی خود به اوج، یک یا چند انسان را کشته باشد؟ به اندازه کافی آدم بکش تا مجسمه برنزی ات را نزدیک مقر پارلمان در دهلی نصب کنند. اما اینها، تجملات اند و من در پی تجملات نیستم. تنها چیزی که من می خواستم، فرصتی بود برای آنکه انسان باشم: و برای این منظور، یک قتل کفایت می کرد. پس از این چه بر سر من خواهد آمد؟ می دانم که این سؤالی است که ذهنتان را به خود مشغول کرده است.

اجازه دهید پاسختان را اینطور عرض کنم. امروز بعد از ظهر، حمین رانندگی در خیابان ام جی، که خیابان شیک و با کلاس مرکز خرید ما است و فروشگاههای آمریکایی و شرکتهای تکنولوژی فراوانی در آن واقع اند، کارکنان یاهو را دیدم که تابلوی جدیدی را بیرون دفترشان نصب می کردند:

تا چه حد قادرید بزرگ بیندیشید؟

دست هایم را از روی فرمان برداشتم و به اندازه معامله فیل از هم بازشان کردم.

«تا این حد، خوارفلان!»

من استارت آپ خودم را دوست دارم. این چلچراغ، این لپ تاپ نقره ای و این بیست و شش تویوتا کوالیس را. اما بی تعارف عرض کنم که دیر یا زود حوصله ام از آن سر خواهد رفت. من موجود دنده یکی هستم، جناب نخست وزیر. سرانجام، ناگزیر این استارت آپ را به احمق - یعنی کاسبکار - دیگری خواهم فروخت و به سراغ کار جدیدی خواهم رفت. فکر می کنم که بعد از این وارد معاملات املاک شوم. می دانید، من آدمی هستم که همیشه، وقتی دیگران "امروز" را می بینند، او "فردا" را پیش نظر دارد.

فردا، تمام دنیا به بنگلور خواهد آمد. کافی است به سمت فرودگاه برانید و قوطی کبریت های شیشه ای-فلزی را که از کنارشان عبور می کنید، بشمارید. به نام شرکتهای آمریکایی که مشغول بنای آن ساختمانها هستند نگاهی بیندازید. هنگامیکه این همه آمریکایی به اینجا بیایند، فکر می کنید کجا خواهند خوابید؟ در خیابان؟

هه!

هر کجا که آپارتمان خالی به چشم می خورد، نگاهی به آن می اندازم و با خود حساب می کنم که: سال ۲۰۱۰، بابت این چقد می توانم از یه آمریکایی پول بگیرم؟ و اگر آن محل برای سکونت آمریکایی ها آینده خوبی داشته باشد، فوراً بیعانه ای برایش پرداخت می کنم. آینده معاملات املاک در بنگلور است، جناب جیابائو. شما هم می توانید در این رقابت تنگاتنگ مشارکت جویید. من یاری تان خواهم نمود!

گمان می کنم که سه چهار سالی پس از اشتغال در حوزه معاملات املاک، ممکن است همه چیز را بفروشم، پولش را بردارم و مدرسه ای بنا کنم - یک مدرسه انگلیسی زبان - برای کودکان فقیر بنگلور. جز واقعیت های زندگی، ذهن این بچه ها را با هیچ چیز دیگری نباید آلوده کرد. مدرسه ای پر از ببرهای سفید که در سطح بنگلور رها شده اند! ما این شهر را زیر فرمان خود خواهیم آورد، باور بفرمایید. من می توانم فرمانروای بنگلور شوم. بی درنگ حساب آن معاون کمیسر پلیس را خواهم رسید. او را بر دوچرخه ای می نشانم و می دهم آصف با کوالیس زیرش بگیرد.

همه این خیالاتی که می پرورم، بسیار محتمل است که به هیچ جایی نرسند.

می دانید، گاه تصور می کنم که هرگز گیر نخواهم افتاد. فکر می کنم که این قفس مرغ و خروس نیازمند انسانهایی نظیر من است تا از آن بگریزند. به اربابهایی نظیر آقای آشوک نیازمند است - که، با همه آن فضائل بیشمارش، چندان هم ارباب نبود - تا غربال شوند و نوکرانی استثنایی نظیر من تا جای آنها را بگیرند. در این قبیل مواقع، کیف می کنم که خانواده آقای

آشوک می‌تواند یک میلیون دلار برای سرم جایزه تعیین کند. و هیچ اهمیتی نداشته باشد. من جایگاه خود را تغییر داده‌ام: اکنون من در زمرة کسانی‌ام که در هندوستان گیر نخواهند افتاد. در چنین لحظاتی، به این چلچراغ بالای سرم نگاه می‌کنم و دلم می‌خواهد دستهایم را رو به آسمان پرتاب کنم و فریادی از شوق برکشم، چنان بلند و رسا که صدایم از میان تلفن‌های واقع در اتاقهای مراکز تلفن، از این فاصله، به مردم آمریکا برسد:

من موفق شده‌ام! من از قفس گریخته‌ام!

اما در سایر مواقع، کسی در خیابان صدا می‌زند: «بالرام» و من سرم را برمی‌گردانم و تصور می‌کنم که خودم را لو داده‌ام.

گیرافتادن - اتفاقی است که همواره احتمالش هست. به قول آقای آشوک، کارها در هند انتها ندارند. می‌توانید هر تعداد دلخواه از آن پاکتهای قهوه ای و کیفهای قرمز رنگ را به پلیس‌ها داده باشید و بازهم، همانها نقره داغتان کنند. ممکن است روزی مرد یونیفورم پوشی با انگشت به سویم اشاره کند و بگوید: وقت تمومه، موئا.

با این وجود، حتی اگر تمامی چلچراغهایم به زمین افتند و خرد شوند، حتی اگر به زندانم افکنند، حتی اگر وادارم کنند تا از پلکان چوبی چوبه دار بالا روم، هرگز نخواهم گفت که آن شب در دهلی اشتباه کردم که گلسوی اربابم را بریدم.

خواهم گفت که همه اینها ارزش آنرا داشت که فقط برای یک روز، برای یک ساعت، برای یک دقیقه، بدانم که نوکر نبودن به چه معنا است. احساس می‌کنم که برای بچه دار شدن آماده‌ام، جناب نخست وزیر. هه!

ارادتمند همیشگی شما

آشوک شارما

بیرسفید بنگلور

boss@whitetiger-technologydrivers.com

دو لاکسمانگار، هنگامی که پسر بچه‌ای بودم و عادت داشتم از سر و کول پدرم بالا بروم، محل تلاقی گردن و سینه، همان جایی که تمامی تافدون‌ها و وریدها، با برجستگی هر چه تمام‌تر بیرون می‌زنند، نقطه‌ی مورد علاقه‌ی من بود. وقتی به این نقطه در گودی گلوی پدرم دست می‌زدم، کنترل او را به دست می‌گرفتم: می‌توانستم با فشار یک انگشت نفسش را قطع کنم. پسر لک‌لک، درست در لحظه‌ای که گلویش را می‌شکافتم، چشم‌هایش را باز کرد و خون حیات‌بخشش، به درون چشم‌هایم پاشید.
کور شدم. آزاد شدم...

ISBN: 978-964-374-271-3



9 789643 742713



نشر روزگار